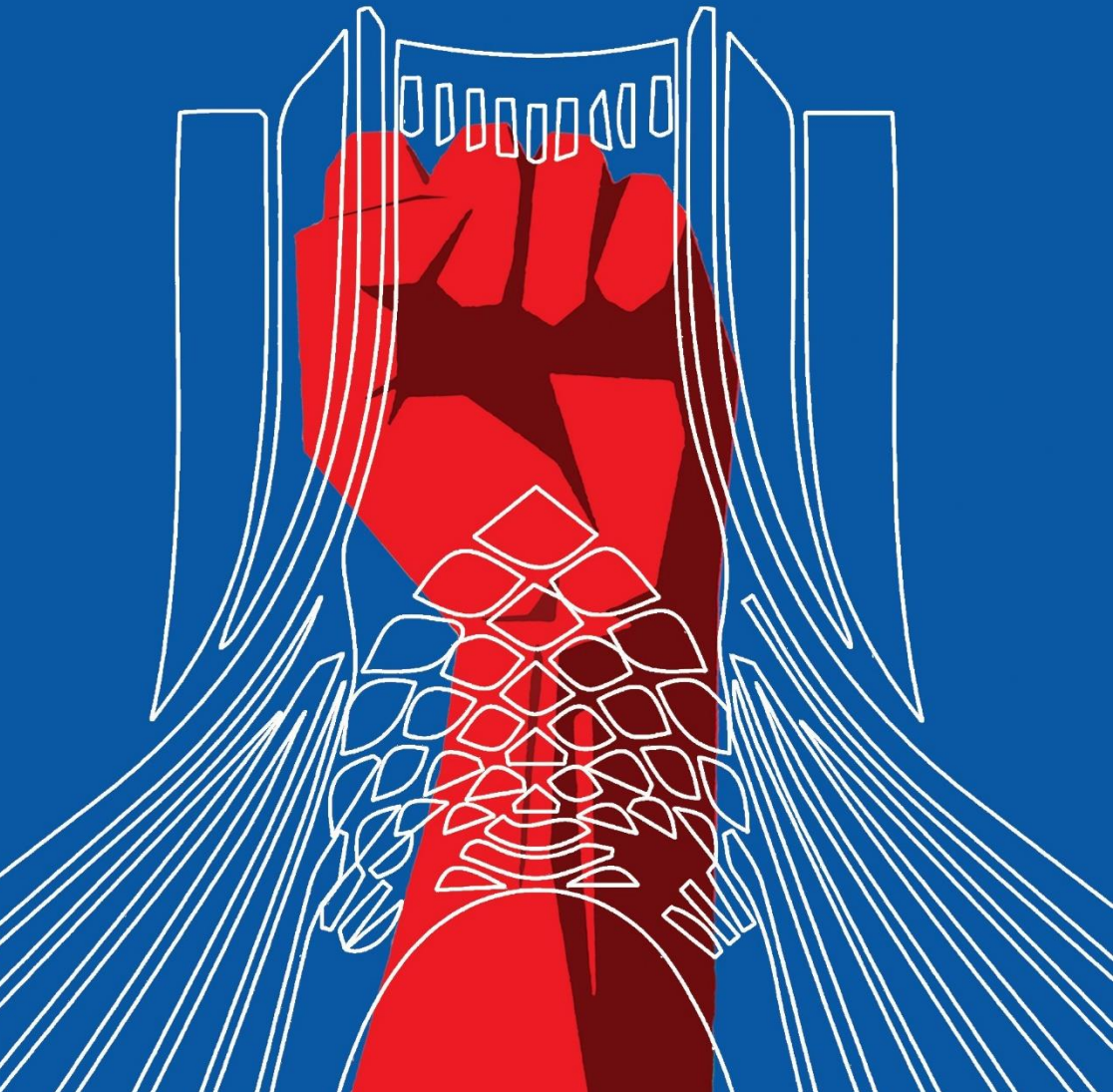


محکمه آزادی

حمید رضا ابراهیم زاده



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[محکمه آزادی](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «[حمایت می‌کنم](#)» به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در [وبسایت](#). ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

محکمه آزادی

حمیدرضا ابراهیمزاده

e-Book



نشر نوگام



عنوان: محکمه آزادی

نویسنده: حمیدرضا ابراهیم‌زاده

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: آذر ۱۴۰۳ (دسامبر ۲۰۲۴)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۹۵-۲

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.
نوگام زیرمجموعه نشر خانه نیکان، ثبت شده در انگلستان، است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

در عصر تاریکی
باز هم کسی آواز خواهد خواند؟
آری، در عصر تاریکی
آواز خواهند خواند از عصر تاریکی

برتولت برشت

e-Book

من توی بقالی بودم که خبردار شدم. دنیا اصلا به خاطر همین بی‌زمانی و بی‌مکانی خبر جای عجیبی شده، نه به این خاطر که هنوز یکسری الدنگ فکر می‌کنند زمین صاف است. این روزها آدم حتی نمی‌تواند حین غذا خوردن اخبار تلویزیون را نگاه کند. از نظر فیزیکی امکان‌پذیر است اما باید واقعا آدم ماجراجو و خطرپذیری بود. مثلا درست زمانی که مرغ خوب سرخ‌شده روی زرشک‌پلو با طعم جادویی‌اش افق‌های لذت مادی آدم را درمی‌نوردد، گوش کردن به خبر اعتصاب غذا در زندان رجایی‌شهر یا کشته‌شدن چند کولبر یا خودسوزی کارگری که چندماه حقوق نگرفته یا غرق‌شدن هفتاد و فلان نفر مهاجر در آب‌های مدیترانه چیز دلپذیری نیست. در افغانستان هم که همیشه چیزی برای انفجار هست از موتر تا خود آدم. اما بدبختانه اخبار برای به گوش رسیدن، برای وارد شدن به زندگی و برای نابود کردن آدم‌ها از هیچ کس اجازه نمی‌گیرند. اگر تمام وقت و انرژی‌مان را هم صرف دوری از اخبار کنیم، در نهایت خبرها مثل بچه‌های بازیگوش تخس بی‌سروپایی که پشت پرده یا در اتاق نشسته‌اند که یکهو بپرند جلوی آدم و قلب آدم را خالی کنند، جایی نشسته‌اند

و منتظرند تا ما را خفت کنند، پا روی گلویمان بگذارند و عواطف و احساساتمان را به بازی بگیرند.

من می خواستم برای آخرین قرمه سبزی زندگیم لیمو عمانی بخرم که مجری تلویزیون از خودکفایی ایران در تولید چادر مشکی خبر داد. فروشنده پتی زد زیر خنده و با شیطنت به من نگاه کرد، اما من فقط بهت زده سرم را از توی گوشیم درآوردم و نگاهش کردم. با آقا مرتضی رفیق بودیم و با هم شوخی داشتیم اما هیچ وقت بحث به سیاست نکشیده بود و این رفتار من آقا مرتضی بیچاره را ترساند، دستپاچه شد و عذرخواهی کرد و سر یک بچه ای که آنجا می پلکید داد زد که صدای تلویزیون را کم کند.

چشمم به صفحه موبایل خیره شده بود و همزمان به این فکر می کردم که چرا دیشب در خانه لیمو عمانی نداشتم. همه چیز داشتم غیر از لیمو که واقعا عنصر حیاتی ای در قرمه سبزی محسوب می شود و برای همین پختن قرمه سبزی را یک روز عقب انداختم. هرچند دیروز در کل روز خوبی برای خودکشی نبود. هوا آفتابی بود و ملایمت باد و مهربانی برف های روی کوه از تهوع آور بودن تهران کاسته بود و حتی سایه ابرها به خاکستری شهر جلوه داده بودند. این شرایط برای خودکشی مناسب نیست، زیادی قشنگ و نویددهنده و چاکراگشاینده. خودکشی به یک روز بارانی و ابر تیره و شب سرد و ماهتاب بی وجدان نیاز دارد. من اما تصمیمم را گرفته بودم و هیچ چیز جلودارم نبود، حتی خود پادشاه عمان هم نمی توانست جلویم را بگیرد مگر همین لیمو عمانی. اگر دیروز در خانه لیمو داشتم یا آن قدری مست نبودم که بیرون بیایم و لیمو بخرم تا الان کار را تمام کرده بودم و خلاص. واقعا چه کسی چند ساعت قبل از خودکشی به این فکر می کند که در زمان مستی نباید رانندگی کرد؟

لیمو را حساب کردم، سی و چهار هزار تومان بود بی پدر و از مغازه بیرون زدم. خواستم سیگاری روشن کنم اما دست هایم می لرزید. توان اینکه یک نخ سیگار را

از جعبه بیرون بکشم نداشتم، روشن کردن فندک زیپویی که یادگار مهناز بود به کنار. آن لحظه چیزی کلیشه‌ای‌تر از این نمی‌توانست اتفاق بیفتد. علاوه بر این درست در همان لحظه و بعد از دوازده سال یاد مهناز و عشق شکست‌خورده‌ام افتادم. مغز لحظه‌های عجیبی را برای یادآوری خاطرات و چیزهایی که مدت‌هاست آدم به آنها فکر نکرده انتخاب می‌کند و آدم از این موضوع شرمند می‌شود. با اینکه این شرمندگی را مغز باید برعهده بگیرد ولی چون علم به آدم‌ها قبولانده که انسان همان مغزش است این آدم‌ها هستند که شرمند می‌شوند. آن لحظه باید می‌گفتم گوربابای مهناز کرده و حتی فحش‌های کش‌دارتری هم نصیبش می‌کردم اما یاد خنده‌های ملیحش افتادم و قند توی دلم آب شد.

خبری که توی بقالی بهم رسید حتی برای آدمی مثل من که به دلک‌بازی‌ها و شوخی‌های بی‌مزه زندگی عادت کرده هم زیاده‌روی بود. اینکه می‌گویند با هر چیزی می‌شود شوخی کرد یک حرفی است، اما اینکه واقعا با هر چیز شوخی کنند موضوع دیگری است. اصلا چطور همچین چیزی ممکن بود؟ کاوه از گردن به پایین فلج شده و حالا من باید او را بگشتم. چه چیز این جریان خنده‌دار است؟ به نظر من هیچ چیز. من همیشه خودم را آدمی سنگدل با قلبی مملو از کثافت می‌دانستم اما الان چطور باید کاوه را بکشم؟ چطور می‌شود رفیق سال‌های عسرت و عصیان‌ت را بکشی؟ چطور می‌توانم به همه آن چیزی که روزی هویت من بوده پشت کنم؟ چطور می‌توانم دست‌انتم را روی آن گلوی بلورین خط‌آجین بگذارم و دستور بدهم که دیگر نباشد و نفس نکشد و حضور پررونقش را از دنیای بی‌رونق اطرافمان محروم کنم؟

مرگ بر این زندگی آشغال بی‌صفت. هرچه فکر می‌کنم این ماجرا واقعا شوخی بی‌رحمانه‌ای است. این چیزی نیست که پیش‌تر هم برای آدم‌ها اتفاق می‌افتاد. زندگی هم مثل آدم‌ها هرچه می‌گذرد وقیح‌تر می‌شود. تاریخ انسان‌ها پر از

کثافت‌کاری و جنایت و ظلم و فساد و تزویر و دورویی و طمع و این جور چیزهاست اما حالا همه این‌ها هم همراه آدم پیشرفت کرده‌اند و موذی‌تر و سیاستمدارتر شده‌اند و همین بر وقاحت و بی‌شرمی‌شان اضافه کرده است.

زمانی شوخی زندگی با آدم‌ها این بود که وقتی از دست حصبه و طاعون و داروغه جائر و حاکم ظالم جان سالم به‌در می‌بردند سقف مستراح روی سرشان خراب می‌شد. این را می‌شود درک کرد، واقعا هم خنده‌دار است. یعنی مثلا توی سی و سه سالگی در قرن پنجم و وقتی همه‌چیز بر وفق مراد است، مرد داستان بعد از یک هم‌خوابگی سی و چند ثانیه‌ای توی سرمای زمستان از زور شاش خودش را کشانده به مستراح که سقف روی سرش خراب می‌شود و پنج‌تا بچه‌اش یتیم می‌شوند و از آن به بعد مثل سگ تپیا خورده تمام سال‌های زندگی‌شان را پی یک لقمه نان دنبال کون این عوضی و آن بی‌همه‌چیز می‌گردند و زنش هم تا آخر عمر کلفتی این پفیوز و آن قرمساق را می‌کند تا اینکه بدون کمترین لذتی از زندگی توی سی و هشت سالگی می‌میرد. همه‌ی این‌ها خیلی قابل قبول است. اصلا مگر دنیا چه چیزی بیشتر از این از انسان می‌تواند انتظار داشته باشد؟ چه چیزی می‌تواند بهتر و گویاتر از این به زندگی آدم‌ها معنا دهد؟ هیچ پاسخ مشخصی برای این سؤال‌ها وجود ندارد مگر برای آدم‌های مذهبی و یوگی‌ها. این آدم‌ها کلا جواب همه سؤال‌های دنیا را در آستین دارند و با انرژی و دعا قرار است همه‌چیز دنیای نابودشده و به کثافت رفته را درست کنند و خودشان هم از شادی و خوشحالی دائم به انرژی‌شان اضافه شود. اما اینکه کسی مجبور شود در قرن بیست و یکم صمیمی‌ترین دوستش را که چهار سال است او را ندیده بکشد، چیزی فراتر از شوخی است. حتی بودایی‌های صلح‌طلب و آشتی‌جو هم خودشان را برای هم‌چین چیزی آتش می‌زنند.

یک‌بار دیگر تویت صادق را خواندم. تصادف توی جاده ساوه، قطع‌شدن نخاع، دوازده روز کما و حالا تبدیل شدن به گیاه خانگی با این تفاوت که علاوه بر رساندن

آب و غذا و نور بهش، باید کثافتش را هم جمع کرد. ساوه چه غلطی می‌کرده؟ همیشه آدم توی این جور موقعیت‌ها علاوه بر فکرهای احمقانه سؤال‌های ابلهانه هم می‌پرسد. حتما یک کاری داشته دیگر وگرنه چه کسی برای مسافرت می‌رود ساوه؟ حداقل اگر توی جاده چالوس اتفاق افتاده بود آدم آن قدر لجش نمی‌گرفت. جاده چالوس تهش به خوشی و عیاشی ختم می‌شود، جاده ساوه در بهترین حالت به ساوه.

کاوه همیشه همینقدر ناگهانی و مثل جریان خروشان یک رودخانه منتهی به آبشار، سهمگین و پرصلابت بود. تا بیایی به خودت بجنبی آن چشم‌های مغموم و صداقت صیقلی و شور مهیج و هوش سرشارش روی سر هرکسی آوار می‌شد، هر کس به طریقی غرق می‌شد اما خود غرق شدن سوخت و سوز نداشت. سایه مهیجش در تمام دوازده سالی که او را می‌شناسم روی زندگی من و همه اطرافیانش سنگینی می‌کرد. من هشت سال از این دوازده سال را رفیق بی‌دریغ او بودم، جدایی‌ناپذیر و غبطه‌برانگیز و شوخ و سنگ و سرخوش و بی‌سر و سامان و کولی‌وار توی باد رها بودیم. چهار سال بعد از آن دوره فقط آشنایی بودیم که از دور از حال هم خبر داشتیم، حداقل من همیشه به نحوی از حال و احوالش خبر داشتم تا امروز که فهمیدم چه بلایی سرش آمده است یا بهتر است بگویم فهمیدم چه بلایی سر من آمده. اوضاع همیشه همین‌طور بود. اتفاق‌هایی که برای او می‌افتاد در واقع برای آدم‌های اطرافش از اهمیت بیشتری برخوردار بودند. اگر مثلاً یک دوست‌دختر می‌گرفت تمام گروه دوستان زیر بار محبت این دختر خم می‌شدند و او خم به ابرویش نمی‌آورد. انگار ما بودیم که باید برای خوشحالی آن دختر هرکاری می‌کردیم و کاوه فقط ناظری بود که به کیفیت کار ما نظارت می‌کرد.

اولین باری که کاوه را دیدم روی پل کریمخان بود. اینکه آدم‌ها برای اولین بار همدیگر را زیر پل کریمخان ببینند چیز عجیبی نیست بلکه خیلی هم شایع است اما من و کاوه برای اولین بار روی پل همدیگر را دیدیم. هیچ چیز بهتر از این نمی‌تواند طبیعت

دوستی و رفاقت ما را توصیف کند، ما همیشه رو بازی کردیم تا وقتی که من زیر و رو کشیدم.

پاییز یکی از این سال‌هایی بود که تهران این همه کج خلق و گوشه‌گیر نبود، باد هنوز با شهر قهر نکرده بود و بوی نم باران برای توصیف پاییز چیز غریبی به نظر نمی‌رسید. شهر با اینکه عبوس بود هنوز قلب مهربانی زیر آن آسمان سربی‌اش داشت. من اما خرد و خراب و خسته بودم، یک عاشق شکست‌خورده از نوع همان‌هایی که برای اولین بار توی کافه‌های ماسیده به زیر پل کریمخان خنجر عشق شرحه‌شرحه‌شان کرده بود. آن هم چه خنجری، ساخته شده از فولاد ناب با دسته استخوانی که صادق هدایت هم نمی‌توانست توی بوف کورش آن را به آن زیبایی تشریح کند. دلم توی یکی از همین کافه‌ها گرفتار کمند ابرویی شده بود که دل می‌ربود و ظرافت صدایی داشت که ماه را توی سینه آسمان به درخشش وامی‌داشت.

این کافه‌های زیر پل کریمخان جای عجیبی هستند. شاید اگر یک نظرسنجی انجام شود بتوان به صورت علمی ثابت کرد اغلب زوج‌هایی که در کمتر از سه سال در آستانه جدایی قرار می‌گیرند اولین آشنایی یا قرارشان توی یکی از همین کافه‌های مملو از بی‌هنری تکیه داده به ستون‌های پل کریمخان شکل گرفته است. عشق‌های شکل گرفته در این کافه‌ها هم شبیه خودشان می‌شوند، تصنعی و متظاهر با رنگ‌های گرم و بشارت‌دهنده و تشویق‌کننده، با خنده‌های بی‌وقفه مستانه، با خنیاگری دودهای به هم آمیخته، با ادبیات و موسیقی و سینما و آن چهار تایی دیگر، مثل خط چشم بنفش کنار رژ لب سبز، مثل موی درِ درده افتاده روی تی شرتی با پرچم فلسطین داخل شلوار هندی خمره‌ای، مثل هوس مقاومت‌ناپذیر یک تن آتشین، مثل همه چیزهایی که زود از چشم می‌افتند.

آن روزها کار من این بود که هفته‌ای چندبار یکی دو پیکی بالا می‌انداختم، یک بطری آب معدنی کوچک را هم پر از عرق می‌کردم و می‌رفتم روی پل کریمخان به

سمت نشر ثالث، درست روبه‌روی کافه کیوسک جایی که عاشق شده بودم می‌ایستادم و به این فکر می‌کردم اگر خودم را درست همین‌جا که اولین بار مهناز را دیده‌ام از پل پرت کنم پایین، موضوع آن‌قدر دراماتیک خواهد شد که برای همیشه گند بزنبه به زندگی آن دختر یا نه؟ یعنی پرت کردن خودم از پل کریمخان می‌تواند عشق را برای همیشه از زندگی این دختر حذف کند؟ یعنی آن زخم آن‌قدر برای او عمیق خواهد بود که نتواند هیچ‌وقت توی زندگی سرش را بلند کند؟ همینقدر موجود عقده‌ای و احمقی بودم. از طرفی از نشر ثالث هم حالم به هم می‌خورد چون دفتر شعرهایم را که در وصف مهناز نوشته بودم قبول نکردند و فکر می‌کردم با خودکشی مقابل دفتر نشر ثالث کلا کتاب‌های این نشر از خودراضی و پرطمطراق و بی‌چشم و رورا از سکه می‌اندازم. شعرهایم هم شعرهای خوبی بودند، مثلاً:

«ناخواسته بود

این کودکی که در من زار می‌زند

و شیرینی لب‌هایت را بهانه می‌گیرد»

کدام الدنگی حاضر نمی‌شود این شعر را منتشر کند به جز آدم‌های از خودراضی خودخواه خودمحوری که نشر ثالث را می‌گردانند. پفیوزها حتی آن‌قدر صداقت ندارند که وقتی شعرهایم را قبول نمی‌کنند راست توی چشم‌هایت نگاه کنند و بگویند دوستشان نداشتیم و هزار جور بهانه از سانسور وزارت ارشاد تا شرایط سیاسی را کنار هم می‌چینند تا خودشان را بده نکنند.

آن شب هم رفتم روی پل کریمخان و داشتم آدم‌هایی را که مثل تخم‌مرغ‌هایی که روی ریل تخم‌های گذاشته‌شده به وسیله مرغ‌های یک مرغدانی، می‌رفتند و می‌آمدند تماشا می‌کردم. این را یادم است چون فکر می‌کردم با زندگی تخمی جناس

هنرمندانه‌ای ساخته‌ام. آرایه‌های ادبی شعرهایم بهتر از این‌ها بودند. سایه‌های سیاه سال‌های سرد زندگیم بودند که بی‌ثمر خشکیدند.

آن شب عرق سنگین‌تر و قاطعانه‌تر توی رگ‌هایم جاری بود و ابر الکل دور سرم را پوشانده بود. برای همین مدتی طول کشید تا متوجه شوم صدای فریادهایی که می‌شنوم از روی پل است. چیزهای بریده‌بریده‌ای شبیه این: «ماfiای ادبیات...» صدای بوق ماشین، صدای موتور (... در دست قدرت)، «ماشین سانسور...» صدای آژیر.

کاوه همین‌طور که داد می‌زد چیزهایی هم به سمت ساختمان نشر چشمه پرتاب می‌کرد که بعداً فهمیدم بادکنک‌هایی بوده که درونشان را رنگ ریخته است. صدای آژیر پلیس را که شنید پرید پشت موتوری که پارک کرده بود گوشه‌ی گاردریل، تمام عرض پل را به طرز دیوانه‌واری از وسط ماشین‌ها دور زد و یگراست آمد سمت من: «بپر بریم» منم بی‌هیچ سؤال و جوابی نشستم ترکش و کاوه هم گازش را گرفت به سمت میدان هفت تیر.

ترک موتور باد مانع شنیدن حرف‌های کاوه بود. جمله‌های بریده‌ای مثل اینکه «یه مشت تاجر مسلک میان‌مایه که برای هنر و ادبیات تعیین تکلیف می‌کنن». هنوز داشت به نشر چشمه فحش می‌داد. مشخص نبود چه غیظی نسبت به آنها دارد اما طوری حرف می‌زد انگار قبلاً درباره این موضوع با هم به توافق رسیده‌ایم و فقط باید مفاهیمی که درباره‌شان به توافق رسیده‌ایم را روشن‌تر و آگاهانه‌تر به یاد بیاوریم. من هم اعتراضی نداشتم، همان‌قدر که او از نشر چشمه بدش می‌آمد من هم از نشر ثالث متنفر بودم و این چیزهایی که کاوه می‌گفت به آن نفرت عمق فلسفی بیشتری می‌داد. فکر می‌کردم واقعا که کثافتکاری را به حد نهایی رسانده بودند که این‌طور با سیستم سانسور و مافیای پخش و نوشتن و ترجمه هماهنگ عمل می‌کنند و

میلیاردها تومان هم به جیب می‌زنند و تهش هم از بی‌خیری کار فرهنگی و فقر و بیچارگی که به خاطر گذراندن عمرشان توی صنعت نشر نصیبتان شده غر می‌زنند.

کاوه نرسیده به بهار شیراز کنار پارک کوچک اما طنناز آنجا پارک کرد. واقعا عجیب است که تهران هنوز مکان‌هایی شبیه این پارک دارد، این مکان‌هایی که از زیر تیغ آز و طمع و بی‌سلیقگی و تازه به دوران رسیدگی مدیران بدوی بی‌کفایت و معماران حریص بی‌لیاقت و مردم زبون بی‌خیال این دوره قسر دررفته‌اند مثل وصله‌هایی از یک پارچه دستدوزی شده روی کفن شهر می‌مانند. چند باری که با کاوه درباره آن شب حرف زدیم یاد این پارک افتادیم و به این نتیجه رسیدیم که معماری شهرها نشان‌دهنده وضعیت سیاسی و اجتماعی هر دوره‌اند. کاوه این را قبول داشت اما توضیح اضافه‌ای هم داشت که فقط مخصوص خودش بود.

من می‌گفتم قصرهای قجرها در مقایسه با خانه‌های مردم روستایی دوران صفوی مثل طویله‌ای هستند که گله به گله با طلا و آئینه و نقاشی‌های مضحک آرایش شده‌اند. یک فروپاشی تمام‌عیار فرهنگی و هنری و سیاسی. معماری زمانه قجرها هم درست مثل کثافت و فقر و فلاکت و سالک و سفلیسی که خیابان‌های پایتخت را تا گردن توی لجن فروبرده بودند، مهوع و بی‌سر و ته‌اند، چیزی شبیه تهران امروز که با روپوشی از عطش مدرن‌سازی و برج و اتوبان دوطبقه و پردیس فلان و بهمان تزئین شده است. کاوه این‌ها را قبول داشت اما می‌گفت معماری صدای فریاد خاموش آدم‌های رنج‌دیده هم هست. چیزی که حاکمان و صاحبان سرمایه و قدرتمندان می‌سازند درست است که فریاد نداشته‌هایشان و طرحی از نابلدی و ارتجاع و سرکوبگری و آزمندیشان است اما مردم فقط به نیاز زمانه‌شان پاسخ می‌دهند و به آنچه آنها را در این هول و ولای زندگی کردن زیر چرخ‌های سرکوب و فقر زنده نگاه می‌دارد چنگ می‌زنند. کلا کاوه علاقه شدیدی داشت تا مردم را در هر ماجرای بی‌گناه جلوه دهد. از نگاه او همه مصیبت‌ها و مشکلات ما یا به اصحاب

قدرت مرتبط بود یا به نئولیبرالیسم هار و فقر آموزش و فقر اقتصادی و کلا مردم هیچ تقصیری در هیچ چیزی نداشتند. این واقعا اعصاب خردکن بود که این طور همیشه خودش را طرف مردم قرار می داد اما یک جورهایی که فقط خودش بلد بود توضیح دهد راست هم می گفت.

به هر حال یادآوری آن شبی که برای اولین بار همدیگر را دیدیم برای هر دو ما مفرح بود و در طول سالها بارها و بارها آن را برای دیگران تعریف کردیم و ناخواسته داستانهای بامزه و هیجان انگیزی هم به آن اضافه کردیم، دروغهایی که نمی دانم دقیقا از کجا شروع شد اما داستان آشنایی ما را به موضوعی تبدیل کرد که در جمعها دیگر برای تعریف کردنش از ما درخواست می شد. کاوه تبحر بیشتری در دروغ پردازی و داستان سرایی داشت اما مثل خیلی کارهای دیگر گاهی زیاده روی می کرد. ما داستان خفت شدن به وسیله نگهبان نشر چشمه که با موتور دنبال ما افتاده بود، بعد تعقیب شدن به وسیله پلیس، زمین خوردنمان با موتور، رفتن به بیمارستان و دزدیدن الکل طبی را به داستان پیش از رسیدن به همین پارک، به ماجرای اصلی اضافه کرده بودیم. اما کاوه دست بردار نبود و یکبار تلاش مذبوحانه ای برای سکسی کردن داستان کرد و یک پرستار موقرمزی که قصد داشته ما را به تیری سام متقاعد کند هم به داستان اضافه کرد که همان جا شکست خورد و از آن به بعد دیگر چیزی به داستان اضافه نکرد. البته آن چیزهایی که اضافه کرده بود هم به اندازه کافی زیادی بودند اما این آخری یک طورهایی دروغ بودن آن دیگریها را افشا می کرد و برای همین دست برداشت وگرنه از اینکه کسی داستانهایش را دوست نداشته باشد باکی نداشت و چه بسا به موقعهایی خوشحال هم می شد که داستانهایش با بی میلی مواجه می شوند.

اصل داستان ولی همینی است که ما یگراست آمدیم تا همین پارک سر خیابان بهار شیراز و نشستیم. کاوه دستهایش را که کمی رنگی شده بودند شست و آبی به

صورتش زد و ولو شد روی یکی از نیمکت‌های پارک و تازه انگار حواسش جمع شده باشد از من پرسید: «خب فقط تو او مدی؟ از بچه‌های کجایی؟»

بطری آب معدنی که توش عرق بود را از توی کیف درآوردم و یک جرعه زدم و بهش تعارف کردم.

- می‌خوری؟ عرقه.

با تردید نگاهم کرد، انگار چیز مرموزی در این تعارف وجود دارد.

- از کی گرفتی؟

- وازگن.

- نمی‌شناسمش. سر درد نداره؟

- آگه درست بخوری نه.

بهش حسابی برخورد. عرق را گرفت. اول یک کوتاه رفت، بعد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد یک جرعه به بلندی قدش سرکشید. کاوه همینکه عرق به دهانش می‌رسید طوری چشم‌هایش خمار می‌شد که انگار ساعت می‌گساری سنگین و جاندار کرده است. این را بعدها فهمیدم، اما آن روز خیال کردم با همین دو جرعه باید حسابی مست شده باشد و فکر کردم با همه کله‌خر بازی که همین نیم‌ساعت پیش درآورده چقدر بی‌جنبه است و مال عرق خوری نیست. اما کاوه مست نشده بود و به این سادگی هم مست نمی‌شد. من و کاوه زیاد با هم عرق خوردیم، آن قدر که صمیمی‌ترین دوستان هم شویم و بعد در نهایت دوستی‌مان را نابود کنیم. در همه جمع‌های عرق‌خوری، ما را شتر صدا می‌کردند، چون انگار الکل را نه فقط می‌نوشیدیم که برای بعد هم ذخیره می‌کردیم. در آن مستی‌های بی‌پروا و سرخوشی‌هایی که خیلی‌هایشان آرام‌آرام رنگ و بوی تعفن گرفتند من و کاوه مثل

سربازان سرسخت وایکینگ یا جاسوسان آموزش‌دیده روس که مستی سرشان نمی‌شود عرق می‌خوردیم. آن روزها فکر می‌کردیم مست نمی‌شویم، بعدها فهمیدیم چه کثافت‌کاری‌هایی در آن مستی‌ها کرده‌ایم.

کاوه سبک و سیاق خودش را هم توی عرق‌خوری داشت، مثلاً همیشه قبل از پیک اول کمی خاک می‌خورد. یعنی به صورت واقعی کمی خاک از هرجایی که شده پیدا می‌کرد می‌ریخت کف دستش و لیس می‌زد. می‌گفت این روش مایاها برای جلوگیری از خماری بعد از عرق است. من توی هیچ سایت و دانشنامه واقعی و مجازی و کتابی، چیزی درباره خاک‌خوردن قبل از عرق در هیچ فرهنگی پیدا نکردم. در واقع صبح‌های زیادی را به یاد دارم که از مسمومیت عرق دیشب دل و روده‌اش را توی دستشویی بالا می‌آورد اما بازهم از این کار کوتاه نمی‌آمد.

این هم یکی از ده‌ها ادا و اطوار دلربای کاوه و یکی از آن مناسکی بود که با جدیت اجرا می‌کرد و آنها را به فرهنگ‌های باستانی نسبت می‌داد. می‌گفت بودایی‌ها قبل از سکس به زانوهایشان خاکستر می‌مالند تا با روح جهان پیوند بخورند. همیشه در جیب مخصوص کاندوم‌هایش درون کوله‌پشتی یک کیسه خاکستر هم داشت. می‌گفت در یونان با صدای سگ موزیک می‌ساختند و آن را در مراسم عزاداریشان زمزمه می‌کردند چون روح انسان می‌تواند آن را بشنود. وقتی پدرش مرد سر مزار میکروفون را از نوحه‌خوان گرفت که عوعو کند اما من به سرعت رسیدم و میکروفون را از دستش قاپیدم و سرش را توی سینه‌ام فرو کردم تا صدای عوعوی کاوه شبیه هق‌هق گریه به نظر برسد. در اصل چیزی که آنجا بالای جنازه پیرمرد بیشتر از همه به سگ نزدیک بود سگ‌مستی ما با عرق سگی بود.

هیچ‌کس جرات نداشت که در اصالت این مناسکی که کاوه اجرا می‌کرد شک کند. جوری آنها را با روایت‌های فلسفی و عرفانی و واقعیت‌های تاریخی و مفاهیم هنری آمیخته می‌کرد که هرکسی ترجیح می‌داد آن را به عنوان یک حقیقت خدشه‌ناپذیر و

عریان قبول کند. گهگاهی هم اگر کسی به این روایت‌ها شک می‌کرد به روی خودش نمی‌آورد چون همینکه آدم‌ها خود را قسمتی از این مناسک و مخاطبان کاوه می‌دیدند احساس رضایت می‌کردند. کاوه از آن دست آدم‌ها بود که کنارش بودن به آدم احساس خاص بودن می‌داد. همینکه آدم حسابت کند باعث می‌شد خود آدم هم خودش را آدم ویژه‌ای به حساب بیاورد و کاوه هم با توجه به اینکه از این موضوع آگاه بود حسابی از آن سود می‌برد.

دوباره سؤالش را تکرار کرد:

- از بچه‌های کجایی؟ ندیدمت تا حالا.

نمی‌دانستم چطور باید به این سؤال جواب بدهم. اصلا نمی‌فهمیدم که منظورش از این سؤال چیست اما توی مستی شیطنت کردم، صدایم را کمی پایین آوردم، نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- کمیته مرکزی.

کاوه اصلا از این رفتار من تعجب نکرد. توی نگاهش انگار نوعی تحسین هم وجود داشت. فضا به شکلی بود که انگار واقعا توی فیلمی چیزی باشیم مربوط به دوره قبل از انقلاب. البته آن روزها کاوه واقعا شبیه آدم‌های انقلابی قبل از انقلاب بود. یک اورکت آمریکایی می‌پوشید که روی شانه چپش پارگی نسبتا عمیقی داشت. چنان اصراری در پوشیدن این اورکت داشت که فقط میانه جهنمی‌ترین روزهای تابستان بود که بدون آن دیده می‌شد. سیبیل و عینک گرد داشت و کلاه‌های مختلف از کلاه صمد گرفته تا ستاره سرخ به سر می‌گذاشت. کاوه قد بلند و بدن لاغری داشت، موهایش سیاه بود اما وسط سبیل‌های پرپشتش یکی دوتایی موی سفید بود که برای آدم بیست و هفت هشت ساله خیلی معمول نبود و انگار به این شخصیت انقلابی روح بیشتری می‌داد. کمی هم قوز داشت، نه آن قدر که توجه هرکسی را جلب کند،

یعنی فقط به چشم آدم‌هایی می‌آمد که خوب و از نزدیک می‌شناختنش و زیاد می‌دیدنش. راستش فقط من به آن قوز نامحسوس توجه کرده بودم. توجه به بدن آدم‌ها همیشه برای من نوعی درگیر شدن در پیچ و تاب روابط آنها با خودشان بوده است. مثلاً کسی که مثل کاوه قوز نامحسوسی دارد آن قدرها در قید و بند بدنش نیست ولی نه آن قدر که کلا آن را فراموش کرده باشد. پیدا کردن خصلت‌های ویژه و یا ویژگی‌های نادیده بدن آدم‌ها برای من چیز سرگرم‌کننده‌ای است. مثلاً پیدا کردن یک خال نادیده روی کمر دختری که کنارم خوابیده من را حسابی سرحال می‌آورد. خالی که هیچ‌کس تا آن زمان آن را کشف نکرده، هیچ‌کس به خودش آن قدر زحمت نداده که این طور کنجکاوانه و دقیق پوست ظریف و پرزهای لطیف روی کمر او را واریسی کند تا آن خال منحصر به فرد را پیدا کند. خالی که حتی خود دختر هم از آن بی‌خبر بوده تا اینکه من از راه رسیده‌ام و از هفت دریای طوفانی ملال و بی‌حوصلگی گذشته‌ام و آن را کشف کرده‌ام تا آن خال را درست مثل کاشفان استعمارگر و خون‌ریز تاریخ به نام خودم روی کمر او نامگذاری کنم، جایی از بدن که حتی خود او هم هیچ‌وقت نگاهش به آنجا نمی‌افتد.

قوز کاوه هم از همان دسته ویژگی‌هایی بود که فقط من به آن واقف بودم. من آن را توی بدن کاوه کشف کرده بودم، حتی همان روز اول از روی آن اورکت منسوخ و پاره دیده بودمش و برای همین پیش خودم آن قله نامحسوس بالای کمر کاوه را به نام خودم نامگذاری کرده بودم. با قرار دادن کمر کمی خمیده‌ی کاوه در کنار بقیه ویژگی‌های ظاهرش می‌شود گفت که کاوه در بسیاری از سال‌های زندگی‌اش انگار از توی «گوزن‌ها» بیرون پریده بود و آن چریک خسته و تنهایی بود که فردایی برایش متصور نیست. غریبی ماجرا این بود که من هم با شیشه الکلم از نظر جایگاه بی‌شبهت به «سید» نبودم و همین ماجرا داستان زندگی ما را تلخ‌تر از آن چیزی کرد که باید می‌شد.

کاوه هنوز داشت توی هیروت خودش دنبال کمیته مرکزی می‌گشت اما وقتی چیزی پیدا نکرد بطری عرق را گرفت و این بار کشیده‌تر و گشاده‌تر از دفعه قبل یک جرعه زد. از سبک عرق خوردنش خوشم آمده بود و بنابراین بیشتر از این سر به سرش نگذاشتم و توضیح دادم که اصلا نمی‌دانم درباره چی حرف می‌زند. نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و بلند شد که برود.

- حالا قهر نکن بیا ته این رو درآریم. خب حالا تو بگو بچه‌ها کی ان؟

جوری که انگار از سر بزرگواری من را بخشیده برگشت نشست روی نیمکت و شروع به وراجی کرد. نزدیک چهل دقیقه درباره ادبیات و نقش مخرب ناشران دلال مآب و هنر در خدمت خلق و همکاری سیستماتیک ناشران با سانسور و این چیزها حرف زد. اینکه توی فیس‌بوک فراخوانی داده بود که بچه‌های فعال و دانشجو امشب روی پل کریمخان جمع شوند و به سمت نشر چشمه و نشر ثالث بادکنک رنگی پرت کنند. فکر کرده بود منی که آن طرف ایستادم یک ابلهی مثل خودش هستم اما من فقط ابلهی مثل خودم بودم که با بقیه ابله‌ها فرق‌های اساسی داشتم. اول اینکه اصلا نمی‌دانستم چرا باید برای اعتراض به سانسور به نشر چشمه و ثالث رنگ پرت کرد وقتی می‌شد به وزارت ارشاد رنگ پرت کرد بعد اینکه اصلا چرا باید رنگ پرت کرد چیزهای دیگر مگر چه شان است؟

کاوه بعد پرسید پس من آنجا چه غلطی می‌کردم که توی مستی انگار که رفیق تورگی هم باشیم داستان عشقم به مهناز و جدایی و کافه‌های زیر پل کریمخان و شعرهایی که برایش نوشتم و نشر پفیوز ثالث و پرت کردن خودم از پل به خیال دل‌ریش شدن مهناز و تقریبا همه‌چیز را تعریف کردم. بی‌همه‌چیز تمام مدت گوش کرد و آخر سر آشنایی داد که مهناز را می‌شناسد. این دایره تنگ آشناها نمی‌دانم در همیشه تاریخ بوده یا فقط موضوعی مخصوص این دوره زندگی ماست. مثلا چیزی مربوط به اوضاع سیاسی اقتصادی و اجتماعی بعد از جنگ‌هاست یا توی جوامع سرخورده و

استبدادزده اتفاق می‌افتد یا چی؟ فقط کافیسست یک‌بار پای آدم به موزه‌ای، کافه‌ای، کنسرتی، تئاتری، مهمانی‌ای چیزی باز شده باشد تا در گرداب هول‌انگیز ارتباط گرفتن با آدم‌هایی بیفتد که همه همدیگر را می‌شناسند، یا دوست و رفیق‌اند یا از هم متنفرند، یا عاشق هم شده‌اند یا با هم خوابیده‌اند یا بهم ریده‌اند، یا جایی با هم کار کرده‌اند یا جایی به هم نارو زده‌اند و در کل از این جور روابط انسانی مریض با هم داشته‌اند. هیچ‌کس هم نیست که از آن یکی دل خوشی داشته باشد.

هزار بار هم که این آشنایی دادن غیرمنتظره اتفاق بیفتد باز هم آدم واقعا شگفت‌زده می‌شود و اصلا یکی از رازهای حل‌ناشدنی این جریان هم همین احساس شگفت‌زدگی است که هربار به آدم دست می‌دهد. یعنی فهمیدن اینکه با یک غریبه‌ای که تا نیم ساعت پیش از وجودش در دنیا خبر نداشتی کلی آدم مشترک می‌شناسی چنان آدم‌ها را شگفت‌زده می‌کند که انگار معجزه‌ای چیزی شده در حالی که به لحاظ ریاضی مرموز و احتمالات مسموم زندگی در این کشور لعنتی نداشتن آشنای مشترک با آن آدم از موارد نامحتمل زندگی است.

این را باید به روابط عجیب و پرتعداد کاوه هم اضافه کرد. لعنتی انگار همه تهران یا هرکسی را که راهش روزگاری به تهران افتاده بود می‌شناخت. این ارتباط‌ها به داخل کشور هم محدود نمی‌شد، از واشنگتن تا پکن بالاخره کسی بود که رفاقتی با او داشته باشد. هرچند او به جز آن یک‌باری که با هم به استانبول رفتیم و هرچه را داشتیم و نداشتیم نوشیدیم، پایش را از ایران بیرون نگذاشته بود. اما به هرحال آن اتفاق روی پل و بعد آشنا درآمدن کاوه با مهناز شروع رفاقتی شد که هشت سال به صورت مداوم و شبانه‌روزی دوام داشت.

کاوه قسمت بزرگی از این ارتباط‌هایش را مدیون آن یک سال و نیمی بود که به زندان رفت. خودش می‌گفت مثل کفش‌دوزکی که حتما باید جلوی پنجره باز رو به زیبایی‌های طبیعت نگهش داشت که بالاخره اشتیاق پرواز پیدا کند، زندان هم به او

بال پرواز داد. به نظر من در مقام تشبیه بیشتر شبیه اسب‌هایی بود که صاحبانش چشم‌هایشان را می‌بندند که دنیا را نبینند و یکهو آن چشم‌پندها را باز می‌کنند. من چندباری درست در زمان فرود داستان زندانش - اغلب جلوی دخترها - که صدایش کمی خش‌دار و محزون می‌شد این شوخی را وسط حرف‌هایش انداختم و گند زدم به صلابت کلامش. کاوه به من چیزی نمی‌گفت چون چند ماه از آن یک سال و نیم زندانش را من هم همراهش بودم و به زندان افتادیم من هم تقصیر او بود اما بعد از یکی دو باری که این شوخی را با او کردم توی صفحه فیسبوکش نوشت: «اسب‌هایی که صاحبانشان گوشه چشم‌هایشان را می‌بندند و یک خورجین علف به گردنشان می‌بندند موجودات خوشبختی هستند، مهم نیست چقدر توی زندگیشان باید بار جابه‌جا کنند و شلاق بخورند و خفت بکشند مهم این است که آن چشم‌بند لعنتی را کسی به چشم‌هایشان بسته که دنیا را برایشان کوچک‌تر از چیزی که هست نمایش می‌دهد. هیچ اسب‌گاری در میدان نقش جهان یا در خیابان‌های تنگ و نیز تصویری از شادی دشت‌های زاگرس و سرسبزی کوه‌های آلپ ندارد و برای همین راحت‌تر از اسب‌های دیگر زندگی می‌کند.»

من و کاوه اغلب این‌طوری با هم دعوا می‌کردیم. بحث‌های طولانی‌مان که راه به جایی نمی‌برد با کنایه و هوایی زدن در توئیتر و فیسبوک و کثافت‌مالی کردن همدیگر در جمع‌ها به هم فحش می‌دادیم و عقده‌هایمان را باز می‌کردیم. چند روزی با هم سرسنگین می‌شدیم و به برق می‌زدیم تا اینکه یکی پا پیش می‌گذاشت و آشتی می‌کردیم. این کیفیت عجیب رفاقت ما خودش مایه کلی دردسر بود چون اغلب مثل آدم، حرف‌ها و آزرده‌گی‌هایمان را با هم در میان نمی‌گذاشتیم. مثل زوج‌هایی شده بودیم که از هم توقع دارند با نگاه و زبان بدن همدیگر از حال دیگری خبردار شوند و چون این نوع از ارتباط انسانی بیشتر به افسانه‌ها تعلق دارد تا واقعیت، همیشه یک دلخوری بینمان بود. شبحی از یک آشوب اجتناب‌ناپذیر، مثال ابرهای تیره خوفناکی که از دور دست به کشتی‌نشستگان پیام طوفان می‌دهد همیشه به ما یادآور

می‌شد که روزی این دوستی و برادری سرنوشت همان کشتی طوفان‌زده گرفتار در ابرهای طوفانی را پیدا خواهد کرد.

توی زندان اما ابزارهای کنایه‌زدن و به ریشخند گرفتن کمتر بود و باید روراست‌تر از همیشه توی چشم‌های هم نگاه می‌کردیم و فحش‌هایمان را توی صورت هم تف می‌کردیم. توی بند ۳۵۰ اوین جایی برای فرار کردن از همدیگر نبود. تمام آن ماه‌هایی که من آنجا بودم به همین بحث‌های بی‌پایان و دعوای الکی گذشت. خوشی هم کم نداشتیم. زندان سایه بلندی دارد که تا پایان عمر روی سر آدم‌ها می‌افتد، اما آنجا که بودیم بیشتر از آنکه بدانیم به منبع نوری که قرار بود سایه‌اش را روی زندگیمان بیندازد نزدیک بودیم. میان جمعی از متضادترین عقیده‌های سیاسی که می‌شود یکجا جمع کرد. با اینکه ما باسوادترین آنها نبودیم اما به لطف حضور کاوه یکی از محبوب‌ترین‌ها بودیم. این مارمولک هفت خط و خال می‌توانست نقطه وصلی با همه‌ی گروه‌ها و دسته‌ها پیدا کند و من هم مثل دمش از این استعداد بی‌نظیر او بهره‌مند می‌شدم. رفتار آدم‌های آنجا کمی بهم برمی‌خورد چون انگار بدون کاوه هویت مستقلی نداشتیم. وقتی کاوه بود من هم توی جمع‌ها و بحث‌ها شرکت می‌کردم اما وقتی نبود کسی آدم حسابم نمی‌کرد. اگر می‌خواستم کل شق بازی و نربازی درآورم زندگی‌ام جهنم می‌شد بنابراین غرور احمقانه‌ام را فروخردم و اجازه دادم چهار ماه مثل نوچه کاوه با من برخورد شود. حکم من هفت ماه بود و چهار ماه از آن با کاوه سپری شد و به جز شورش ناخواسته‌ای که درست کردیم اتفاق عجیب دیگری نیفتاد.

کاوه را برای سال‌ها فعالیت سیاسی و دانشجویی و انواع اکت‌های رادیکالی که انجام داد به زندان نبردند. او را اول به جرم راه‌اندازی محفل فساد و برهم‌زدن نظم عمومی دستگیر کردند اما بالاخره فقط برای نوشیدن و فروش مشروبات الکلی و برگزاری کنسرت غیرقانونی به یک سال و نیم زندان و هشتاد ضربه شلاق محکوم شد. حکم

من به غیر از آن هشتاد ضربه شلاقی که باید برای شرب خمر می‌خوردم کاملاً سیاسی بود و این یک سیلی محکم توی صورت کاوه بود. کاوه خیلی از این ماجرا لجش گرفت: «گور باباشون، ملت خر نیستن که می‌فهمن برای چی یک سال و نیم بهم حکم دادن.» روزهای بعد از صدور حکم کمی آرام‌تر شد اما تا وقتی که من یادم است این موضوع همیشه به نوعی مایه سرافکنندگی و خجالتش بود. با اینکه با طنز و چشم‌گیرش این موضوع را دستمایه‌ی مضحکه و شوخی می‌کرد ولی معلوم بود که چیزی در درونش آزارش می‌دهد. آن همه فعالیت سیاسی و فرهنگی که از نگاه خودش باشکوه و تاثیرگذار بود آن‌قدرها توجه کسی را جلب نکرده بود که پیش از اینکه به صورت اتفاقی بازداشت شود او را راهی زندان کند. سالی چهار پنج بار بازجویی می‌شد اما همیشه در لبه همین شمشیر باریک خودش را نگه می‌داشت. مشخص بود که از زندان رفتن برای چند ماهی بدش نمی‌آید. چیزی که می‌توانست چهره‌اش را میان فعالان سیاسی نمایان‌تر کند. توی شب‌نشینی‌هایی که همه‌جور آدم در آن‌ها رفت و آمد داشتند خیلی مراعات نمی‌کرد، تند و بی‌پروا حرف می‌زد و تذکر ما را که احتمالاً در این جمع‌ها کسانی هستند که این حرف‌ها را به گوش آنهایی که باید بشنوند می‌رسانند توی گوشش فرو نمی‌رفت. اما هر بار که «برای گفتگو» دعوت می‌شد برمی‌گشت. همین بعضی‌ها را به شک انداخته بود که نکند این خود کاوه است که همکار «برادران» است. اما این خاصیت چرب‌زبانی کاوه و درک شگفت‌انگیزش از موقعیت بود که می‌توانست هر بار راهی خانه‌اش کند. البته کار خاصی هم به جز وراجی‌های رادیکال نمی‌کرد و اکت‌هایش چیزی نبود که به جایی بریخورد.

باعث و بانی زندان رفتن من و کاوه یکی از ده‌ها شغلی بود که او در زندگی پیشه کرد. کاوه شغل‌های زیادی تجربه کرده بود که از دستفروشی کتاب در خیابان انقلاب تا بنایی و آموزش زبان آلمانی و ستون‌نویسی برای روزنامه‌ها را شامل می‌شد. اما اواخر دهه هشتاد بود که یک سالی هم کافه داشت. آن روزهای پرهیجان سال هشتاد

و هشت، بعد از راهپیمایی‌ها و کتک‌ها و باتوم‌هایی که می‌خوردیم بیکراست می‌رفتیم کافه کاوه. پاتوقی بود برای آدم‌هایی از جنس ما. کافه دود گرفته و پر جنب و جوشی که هیچ نسبتی با کافه‌های کم‌عیار و جلف آن روزها نداشت. ایده کاوه برای راه‌اندازی کافه‌اش درست کردن محفلی برای فعالان حوزه‌های مختلف سیاسی و اجتماعی بود که مشتاق دیدار و گفتگو با همدیگر هستند اما جایی برای این وصال میمون توی شهر درندستی مثل تهران یافت نمی‌شد. تمام جزئیات و آرایش و دکور کافه در خدمت ساختن همین فضا بودند. ماه‌ها برای این جزئیات فکر کرده بودیم. گوشه‌ای از کافه چند گیتار و سه‌تار و تار شکسته را با سیم‌های پاره‌شده طوری از سقف آویزان کردیم که انگار دارشان زده‌اند. گوشه دیگری چندتایی از معروف‌ترین نقاشی‌های دنیا را پاره کردیم و به صورت آشفته‌ای روی دیوار چسباندیم. هیچ‌کس دو نفره‌ای در کافه نبود تا شرایط برای معاشرت «غریبه‌های آشنا» فراهم شود.

وقتی سالن کافه پر می‌شد، به یک میتینگ سیاسی شباهت داشت که در هر گوشه‌اش بحثی در جریان بود. این کافه که همه دیوارهایش را طیف‌های مختلفی از رنگ قهوه‌ای و طوسی پوشانده بود از بیرون هیچ‌نمایی به داخل نداشت. چند پله به زیر زمین این فضای مه‌آلود و پرتنش را از هیاهوی شهر جدا می‌کرد. انگار جزیره‌ای بود در دل دریای طوفان‌زده، واهه‌ای بود میان کویری خشک و برهوت. چند ضرب سکوت بود میان قطعه‌ی راک پرتلاطمی که سازهایش و حشیانه و بی‌رحمانه نواخته می‌شدند. آن روزهایی که خیابان‌های تهران سبز و قرمز بودند، کافه کاوه سفیدی صلح‌جوی میانه پرچم بود، آنچنان سفید که گویی هیچگاه نقشی از هیچ شیر و خورشید و شمشیر و مذهبی بر روی آن ننشسته است.

کاوه صاحب اصلی کافه بود اما من و نسیم و صادق هم در اداره این کافه مشارکت داشتیم. همه ما فقط من و کاوه نبودیم، صادق و نسیم هم بودند. ما چهار نفر دوستان خالی از خللی بودیم که صراحی می‌نابمان همیشه به راه بود و دست‌هایمان انگار

همیشه توی دست‌های همدیگر. اما من و کاوه طور دیگری رفیق بودیم. صادق و نسیم محتاط‌تر و محافظه‌کارتر بودند اما آن خودویرانگری که در من و کاوه بود ما را در این جمع کوچک دوستان بیشتر از بقیه به هم نزدیک می‌کرد. صادق که بعدها آدم مهمی شد اسمش توی شناسنامه چیز دیگری بود و البته که کمتر از بقیه در اداره کافه مشارکت داشت چون آن روزها عضو «حزب مشارکت» بود و بعد از ماجرای انتخابات کمتر در جمع‌ها آفتابی می‌شد. این اصلاح‌طلبی صادق سال‌ها مایه جنگ و جدل و بحث‌هایی بین ما بود که انگار هیچ پایانی برایشان وجود نداشت. نسیم اما همیشه بی‌دریغ و ملایم در زندگی همه ما در جریان بود. در بحث‌ها کنار من و کاوه قرار می‌گرفت اما هوای صادق را هم داشت و وقتی من و کاوه در حمله به صادق زیاده‌روی می‌کردیم، این نسیم بود که او را از دست ما نجات می‌داد.

این کافه اسم هم نداشت. همه همین‌طور کافه صدایش می‌کردند. در واقع اصلاً جایی هم برای تابلو نداشت که اسمش را رویش بنویسند اما وقتی داشتیم دنبال اسم برای کافه می‌گشتیم کاوه اصرار کرد که می‌خواهد کافه‌اش «به افتخار همه بی‌نام‌شدگان زمین» بی‌اسم و نام و نشان باشد. اما چون کافه اطراف خیابان فلسطین بود به صورت غیررسمی و تنها زمانی که نیاز بود کسی اسمش را صدا کند به «کافه فلسطین» معروف شده بود و این موضوع به نحوی کاوه را سرشار از غرور و افتخار می‌کرد. با این همه چون اداره بهداشت و مالیات و این‌طور دم و دستگاه‌های دولتی خیلی با آنا‌رشی و افکار مترقی میانه‌ای ندارند نام کافه روی جواز کسب «کافی» کافه نوشته شد. این اسم را من برای کافه انتخاب کردم. صادق مثل همیشه دیرتر از همه به جناس تام در نامگذاری کافه پی برد و بعد از فهمیدن موضوع آن‌قدر خرکیف شده بود که کلی به کاوه اصرار کرد همین اسم را برای کافه انتخاب کند اما کاوه بی‌شرف یک‌دنده بی‌مروت زیر بار نرفت. من هم خیلی دوست‌داشتم که این نامگذاری نبوغ‌آمیزم حداقل جایی توی چشم بقیه بیاید ولی تنها جایی که می‌شد آن را دید روی برگه سفید مجوز بهداشتی بود که پشت پیشخوان و دور از دید هرکسی

قرار داشت. حتی ماموران بهداشت و مالیات و بقیه قرمساق‌هایی هم که برای گیردادن یا حق حساب گرفتن به کافه می‌آمدند متوجه زیبایی آرایه ادبی‌ای که من برای نامگذاری کافه از آن استفاده کرده بودم نشدند و این موضوع حسابی حرص من را درمی‌آورد. حتم داشتم اگر این نام به فکر خود کاوه رسیده بود مثل پوست پیاز از کنار بی‌نام‌شدگان جهان می‌گذشت و اسم کافه را همین «کافی» می‌گذاشت.

کافه، بدون اسم هم حسابی رونق گرفت تا جایی که کاوه شروع کرد توی کافه برای مشتری‌های خاص آبجوی دست‌ساز سرو کردن. طوری آبجو می‌انداخت که انگار همان نفس گرم و سادگی روح و الدنگی خالصانه‌اش را هم ضمیمه آبجوها کرده است. آبجوها سرد و سنگین و افتاده و بی‌ریا بودند و شب‌های ما را می‌ساختند. در کنار این‌ها چند گروه موزیک دانشجویی هم می‌آمدند و بعضی شب‌ها در کافه اجرای زنده داشتند. همه چیز جمع بود، رفیق بی‌کلک و و ساز و بریط و شراب و دلبران شوخ و شیرین و جوانی ناتمام. اما بالاخره آن بیرون این خبرها هم نبود و آدم‌های زیادی همیشه برای برهم‌زدن بساط دل‌خوشی و شادی در هر مکانی آماده بودند.

چند باری اماکن و پلیس و بسیج و گشت ارشاد و ستاد مبارزه با مفاسد و انواع و اقسام این گروه‌ها به ما هشدار دادند که دخترها در کافه بی‌حجابند و سیگار می‌کشند و پسرها شئونات را رعایت نمی‌کنند و شنیده شده اینجا محفل گروه‌های ضد انقلابی شده و در کل اینکه این رفتارها را تحمل نخواهند کرد. کاوه اما این کافه را محفلی برای به قول خودش نافرمانی مدنی و مقاومت شادانه و مبارزه سرمستانه می‌دانست و به این هشدارها بی‌توجهی می‌کرد تا اینکه یک‌روز همه آنها که هشدار داده بودند انگار که برای دستگیری «پابلو اسکوبار» آمده باشند ریختند داخل کافه و بساط آبجو و موزیک را برچیدند و در کل تاروپود زندگی همه ما را به هم بافتند.

به همراه کاوه، من و چند نفری از مشتریان کافه را هم بازداشت کردند. همه را آزاد کردند غیر از من و کاوه. چند وقتی بود که اعتراض‌ها به انتخابات ریاست جمهوری فروکش کرده بود. توی گوشی من چندتایی عکس از راهپیمایی ۲۵ خرداد و میدان توپخانه بود که کار دستم داد. من را فرستادند بند ۲۰۹ زندان اوین و فردای آن روز با سروصدای توی راهرو فهمیدم که کاوه را هم آورده‌اند. داشت بلندبلند از زندانبان می‌پرسید پیامی از دوست دخترش آمده است یا نه؟ که جواب شنید «ببند گاله رو» و بعد صدای خنده چند نفر از آدم‌هایی که تو سلول‌ها بودند شنیده شد. بعدها می‌گفت که می‌خواست این طوری به من بفهماند که او را هم آورده‌اند. گفتم چرا باید یک همچین چیز احمقانه‌ای بپرسی که جواب داد: «عشق برای زندان‌بان زهره.»

بعد از چند هفته بازجویی ما را آزاد کردند و یک ماه بعد هم یک دادگاه سریع‌السیار تشکیل دادند و من به جرم شرکت در تجمع غیرقانونی به هفت ماه زندان و کاوه هم به همان جرم فروش مشروبات الکلی و برگزاری کنسرت غیرقانونی به یک سال و نیم زندان و هرکدام هم به دلیل شرب خمر به هشتاد ضربه شلاق محکوم شدیم. کاوه معتقد بود محکوم‌کردنش به عرق‌فروشی به جای مثلاً تجمع و تباری یا تشویش اذهان عمومی برای تحقیرکردنش بوده وگرنه چرا باید یک ماه در دوپست و نه بازجویی پس می‌داده؟ یا اصلاً چرا باید بخشی از حکمش را در بند ۳۵۰ که مخصوص زندانیان سیاسی بود بگذرانند؟ ما سر این موضوع زیاد سربه‌سرش نمی‌گذاشتیم چون واقعا به طرز غیر معمولی عصبی می‌شد. همه ما می‌دانستیم که وقتی بحثی یا اتفاقی کاوه را عصبی می‌کند ساکت‌تر می‌شود و سعی می‌کند سرش را به کارهای خردی مثل سیگار پیچیدن و ظرف شستن و این جور چیزها گرم کند. اما وقتی موضوع زندان پیش می‌آمد کاوه به شدت حراف می‌شد و تندتند از احمقانه‌بودن حکم و اینکه حتی با جرمش نسبتی نداشته حرف می‌زد و بعد می‌افتاد به طنز و شوخی کردن با این حکم تا اینکه در نهایت به فاز عصبیت معمولش می‌رسید و برای بقیه شب ساکت می‌شد.

من و کاوه به قرار وثیقه آزاد بودیم که حکم شرب خمر ما و دو نفر دیگر از آنهایی که در کافه بازداشت شده بودند آمد. یک شب هر چهار نفرمان در خانه کاوه جمع شدیم و کاوه در حال مستی پیشنهاد داد که فردا برویم دادرسی ارشاد تا شلاقمان را بخوریم و گور بابای تجدیدنظر. همه جمع با فریادی موافقت کردیم. صدای فریادمان به انقلابی‌های خسته کوبایی در کوه‌های سیرامانسترا شباهت داشت که به شور انقلابی و هیبت کاریزماتیک چه‌گوارا پاسخ مثبت می‌دهند تا ترس خوردگی از عملیات صبح بعد را در فریادهای قهرمانانه و شادانه خود پنهان کنند. شاید تی شرت کاوه که عکس چه‌گوارا روی آن نقش بسته بود هم در این تصویرسازی بی‌تاثیر نبود. به هر حال الکل آدم‌ها را بیش از حد شجاع می‌کند و فرهمندی کاوه که زیر ریش چند روز زنده‌اش پنهان شده بود به ما این شجاعت را داد که با پای خودمان به دیدار شکنجه‌گرممان برویم.

کاوه بعد از این پیشنهاد مستانه، در نکوهش بربریت قدرت و تبدیل شدن آن به خشم انقلابی در مردم سخنرانی بلندبالایی کرد. جوری صحبت می‌کرد که انگار از قبل متن سخنرانی‌اش را نوشته و به زحمت آن را حفظ کرده است. هیچ‌کدامان قبل از آن شلاق نخورده بودیم، بنابراین بعد از سخنرانی کاوه افسانه‌هایی را که هرکس از شلاق خوردن شنیده بود برای همدیگر تعریف کردیم و ترس و دلهره‌مان چند برابر شد.

صبح که چشم‌هایمان را باز کردیم کاوه دوش گرفته بود، ریشش را زده بود و لباس پوشیده بود. لباسش کمی رسمی‌تر از همیشه بود انگار که قرار است در یک مصاحبه شغلی شرکت کند یا کاری اداری در یک اداره مهم دارد. آنجا بود که فهمیدیم شور انقلابی دیشب کار دستمان داده است و اگر حالا پا پس بکشیم برای همیشه از چشم کاوه افتاده‌ایم. اگر یکی دو ماهی صبر می‌کردیم شاید در دادگاه تجدیدنظر فرجی می‌شد. اگر برای من و کاوه امیدی وجود نداشت برای آن دو نفر دیگر می‌شد احتمال

بخشودگی را در نظر گرفت اما دیگر کار از کار گذشته بود و باید برای شلاق خوردن راهی دادسرای ارشاد می‌شدیم.

ساختمان دادسرای ارشاد به یک لانه عظیم موریانه شباهت داشت. دسته‌دسته آدم‌های توسری خورده با دستبندهایی که به دست سربازهایی توسری خورده‌تر از خودشان بسته شده بود و یا با پرونده‌هایی زیر بغل وارد این ساختمان فرسوده می‌شدند و از آن خارج می‌شدند. تمام ساختمان بوی گلاب و جوراب می‌داد، بوی گه عدالت. خیلی دوست داشتم بدانم معمار این ساختمان چه کسی است و چطور توانسته با این ظرافت و خلاقیت تمام نموده‌های عدالتخانه در ایران را در آن بگنجانند. واقعا باید به سازنده‌اش جایزه می‌دادند. ساختمانی که در ظاهر ساده و بی‌آلایش بود و درست مثل فرشته عدالت بی‌طرف. اگر آن فرشته شمشیر به دست را با آن چشم‌های بسته داخل این ساختمان رها می‌کردند احتمالا به راحتی راهش را پیدا می‌کرد ولی در همان حال با شمشیرش کله کلی آدم بی‌گناه را قطع می‌کرد و چندتایی را هم زخمی می‌کرد. کل بنای ساختمان یک اثر مفهومی در حد اعلا بود.

دستگاه بوروکراتیک قضا مولای درزش نمی‌رود. همه‌چیز به صورت دقیق ثبت می‌شد. یکبار در ورود، بعد جلوی راهروی اصلی و بعد روبه‌روی دفتر اجرای احکام. دیوان‌سالاری قبل از اینکه امیدی به سرانجام رسیدن کارت داشته باشی کارت را تمام می‌کند. کاوه کارت ملی نداشت و به راهروی اصلی راهش ندادند. اما ما سه نفر را به زور فرستادند داخل راهروهایی که آن معمار قرمساق بی‌همه‌چیز عدالت‌خواه برای امثال ما ساخته بود. اگر کاوه نمی‌آمد همه جریان شلاق خوردن ما باد هوا بود. از همه بیشتر آن دو نفر همراهانمان حالشان گرفته شد. اگر قرار بود کاوه شاهد شلاق خوردنشان نباشد که همه‌چیز را باخته بودند. یک سال و نیمی می‌شد که به کاوه گفته بودیم که برو کارت ملی بگیر اما می‌گفت: «مشخصاتم رو بدم دست پلیس که بخواد توی شورتم رو هم بیاد؟» کاوه با همه توهماتش راست

می‌گفت، البته کمی پیشگویانه و زود هنگام. فقط دو سه سالی طول کشید که دایره سیطره قدرت به شورت‌هایمان هم برسد. آن هم زمانی بود که دستگاه قانون‌سازی دست‌به‌کار شد و برای اینکه آدم‌ها از اسپرم‌های کوچک و هیجان‌زده و جنبان‌شان چه استفاده‌ای بکنند هم قانون نوشت و زندان و شلاق و غیره را دوباره علم کرد. قرار بود همه ما را تبدیل به کاتولیک‌های کاتولیک‌تر از پاپ کنند که جز برای افزایش جمعیت استفاده دیگری از اسپرم‌ها و تخمک‌هایمان نکنیم. حکومت‌ها عادت دارند که حواسشان به شورت مردم باشد اما اغلب این کار را زیرکانه و هوشمندانه انجام می‌دهند تا توهم آزادی خدشه‌ای بر ندارد. در آن سال‌ها اما دست حکومت آلات تناسلی تک‌تک ایرانی‌ها را گرم و سر به زیر نگه می‌داشت. هنوز اوایل غیرقانونی شدن بستن مجراهای اسپرم و تخمک بود که از ترس غیرقانونی شدن کاندوم، جنبش خرید کاندوم به راه افتاد. من و کاوه روی هم ظرف دو ماه بیست و چهار بسته کاندوم در رنگ‌ها و طعم‌های مختلف خریدیم و چون من خانه شخصی نداشتم همه را توی یکی از کمد‌های لباس کاوه انبار کردیم. بهترین تعریف دنیای مدرن این است که فاصله بین آدم‌ها لایه‌ای از لاتکس شده که هیچ‌کس نمی‌داند چه زمان و کجا قرار است پاره شود.

بالاخره با نشان دادن حکم و با التماس فراوان توانستیم ماموران وظیفه‌شناس دادسرا را راضی کنیم که با پذیرفتن شناسنامه، کاوه را به داخل راه بدهند. جلوی دفتر احکام صفی از مردان جوانی که روی صندلی‌ها نشسته بودند تشکیل شده بود. روی این صندلی‌ها آدم‌های هیجان‌زده و هراسانی نشسته بودند که همه در حال تعریف‌کردن افسانه‌هایی بودند که از شلاق خوردن شنیده‌اند. کاوه خودش را انداخت روی یکی از صندلی‌ها ولی دیگر جایی برای نشستن نبود و من و آن دو نفر دیگر سرپا ایستادیم. خیلی دوست داشتم که من هم می‌توانستم بنشینم چون از بالا صورت ترس‌خورده این مردان جوانی که تمام تستوسترون‌های شجاع خود را برای نترسیدن جمع کرده

بودند و حالت متظاهره‌شان حال‌م را به هم می‌زد. آدم‌ها وقتی در یک موقعیت ترسناک بیش از حد راحت رفتار می‌کنند یعنی مثل سگ ترسیده‌اند.

یکی یکی صدایمان کردند داخل دفتر. دختر جوانی که قرار بود اسم ما را روی برگه‌ای بنویسد و از پرونده‌مان پرینت بگیرد زیر چادر سیاهی که روی سرش بود مانتوی به شدت تنگی پوشیده بود که پستان‌های بزرگش را به طرز اغراق‌آوری به جلو هل می‌داد و در آن احوال تخیلات جنسی ما را که قرار بود به خاطر گناه‌مان شلاق بخوریم تحریک می‌کرد. تحریک تخیل کاری بود که شکنجه‌گران ما می‌توانند به خوبی انجام دهند. آنها برای ما که به جز رویا چیز دیگری از زندگی نصیبمان نشده است انواع مختلفی از تخیل روی میزشان دارند، تخیل جنسی، تخیل شادکامی، تخیل آزادی، تخیل بی‌قیدی، تخیل رقص، تخیل عدالت. ما ایرانی‌ها قرن‌هاست که قوه تخیل‌مان از تمام قوای دیگرمان بهتر و ناب‌تر کار کرده است. مثل زندانی‌های بی‌گناهی که پنجره کوچکی رو به یک افق بی‌کران دارند و هر غروب در رویای روزی فرو می‌روند که قرار است رو به آن افق گسترده پیاده‌روی سرخوشانه‌ای کنند.

بدن سرزنده و مرموز آن دختر که با لوندی نرم‌خو و نرمش خوشایندی ناخن‌های بلندش را روی پرونده‌های ما می‌کشید با بقیه دکور ساختمان داسرای ارشاد در تناقضی هماهنگ قرار داشت. وجود متناقضی که تکمیل‌کننده عصیبت پرخاش‌جویانه فضا بود. مثل اولین گره یک داستان بلند بی‌نقص یا ضربه جنون‌آمیز و بی‌اراده قلم‌موی یک نقاش روی یک تابلوی مضطرب و آشفته با رنگ‌هایی تیره که به همه چیز معنا می‌داد. هیچ‌کس انتظار این تناقض مرموز را نداشت. تنگی مانتوی منشی دفتر اجرای احکام که به اندامش فرم هوس‌انگیزی داده بود زیر چادر سیاهی که انگار تا ابدیت ادامه داشت احساس خفگی در این ساختمان درندشت را تکمیل می‌کرد. در واقع این فقط ساختمان داسرای ارشاد نبود که نمونه کامل و بی‌نقصی از این اکوسیستم بیمارگونه بود، کارمندانش هم بودند. مردان دمپایی به پا با

پیراهن‌هایی که کثیفی یقه‌شان را نه تنها می‌شد دید که می‌شد احساس کرد و زنانی که آن چادرهای سیاه نه فقط روی بدن که روی هستی‌شان افتاده بود. همه این‌ها کنار آن دیوارهایی که با رنگ آبی کم‌رنگی پوشانده شده بودند به اتمسفر آنجا عمقی تراژیک و در عین حال کمیک می‌داد. مزیت پوشیدن دمپایی توی اداره یکی دیگر از مزیت‌های مرد بودن در جامعه ایرانی است. زنان همین که بتوانند زیر آن چادرهای سیاه نفس بکشند باید سپاسگزار باشند.

کاوه راست می‌گفت که پوشیدن دمپایی توی اداره‌های این کشور نه فقط به خاطر گشادی کارمندان که استعاره‌ای از همه آن دستگاه عظیم بوروکراتیکی است که به طرز عمدی و خودخواسته شلخته و کثیف و بی‌معنا و ناکارآمد است. اصلاً روی پرچم کشور باید نقش یک لنگه دمپایی را ترسیم می‌کردند یا حداقل در سرود ملی چیزی درباره آن گفته می‌شد چون نماد همه آن چیزهایی است که این کشور به وسیله آنها اداره می‌شوند. هیچ وسیله و شیئی در تاریخ این کشور به اندازه دمپایی سیاسی نبوده و نیست، نماد مختصر و بی‌همتایی از سیاست یک دوران از تاریخ یک کشور.

با کاوه آن‌قدر درباره دمپایی پوشیدن در اداره‌ها و سازمان‌های دولتی حرف زده بودیم که حتی یک جایی از زندگی فهمیدیم که تقریباً از پوشیدن دمپایی اجتناب می‌کنیم. کاوه حتی برای دستشویی خانه‌اش هم چیزی شبیه کفش پلاستیکی خریده بود که هر بار پوشیدن و درآوردنش باعث کلی زحمت بود و اگر آدم کارش طول می‌کشید پا توی آن خیس عرق می‌شد، با این همه هیچ‌کس اعتراضی نداشت. تنها کسی که اعتراض داشت صادق بود که هر بار بعد از دستشویی غر مختصری می‌زد که این موضوع برای ما خوشایند بود. جواب ثابت کاوه به غرهای صادق همیشه صورت‌های مختلفی از این عبارت بود: «پیوندهای محکم شما اصلاح طلبا با اصولگراها فقط توی شیف‌تگیتون به قدرت، اعتقاد بی‌قید و شرطون به نئولیبرالیسم هار، شلختگی فکر و فساد مالی نیست بلکه توی گشادی هم در حال رقابت با هم هستید.» تقریباً

به من اثبات شده بود که اصرار کاوه به دوستی و رفاقت با صادق برای همین متلک‌های آبداری بود که بارش می‌کرد و شکنجه‌های اعتقادی بود که او را با آنها به صلیب می‌کشید.

دمپایی کارمندان دادسرای ارشاد شاید از خود ماجرای شلاق خوردن هم بیشتر روی اعصاب بود. هر بار صدای خش خش کشیده شدن یک دمپایی روی زمین توی راهرو بلند می‌شد انگار تمام گوشت تن من و کاوه می‌ریخت و دعا می‌کردیم هرچه زودتر آن شلاق‌های لعنتی روی پوستمان بنشیند که بتوانیم از شکنجه اصلی، یعنی دیدن دمپایی و شنیدن صدای آن راحت شویم به ویژه آنکه به وقت نماز و ناهار هم نزدیک می‌شدیم. وقت ناهار در این‌چور اداره‌ها یادآور ناهار ظهر عاشورا در هیئت است. صدای اذان که توی بلندگوهای متعدد هر طبقه می‌پیچد جنبش پریشان‌کننده‌ای در آدم‌های آنجا ایجاد می‌کند. صدا اول نرم و آهسته و بعد با توفندگی، همه آدم‌های این ساختمان‌ها را در خود فرو می‌برد و سستی و کرختی آن فضا را با شور و هیجان شتابناکی عوض می‌کند. سکوتی که تا چند دقیقه پیش حاکم بود شکسته می‌شود و هر از گوشه صدای صندلی‌هایی که روی زمین کشیده می‌شوند، درهایی که محکم باز و بسته می‌شوند، آدم‌های مسخ‌شده‌ای که از اتاق‌ها بیرون می‌ریزند و فریاد آدم‌هایی که همدیگر را صدا می‌کنند در هم می‌آمیزند.

اربابان مراجعه‌کننده که از اربابی کم‌کم دیگر نامش را هم ندارند نگران آن یک ساعتی می‌شوند که باید در انتظار کارمندان بایستند و با صورت‌های غمزده‌شان به دیوارها تکیه دهند و با استیصال دست روی صورتشان بکشند. اما کارمندان هم به نوبه خود در این پریشان‌حالی سهیم می‌شوند. مردان دمپایی به پا حالا دیگر جوراب‌هایشان را هم درآورده‌اند و با آستین‌هایی که تا بالای آرنج بالا زده‌اند به سمت دستشویی‌هایی روانه می‌شوند که بوی گه دم‌کرده می‌دهند و خیس و ملال‌انگیز و چروکیده‌تر از قبل از آنجا خارج می‌شوند و بعد با آن قابلمه‌های کوچکی که پر از

برنج هندی و پاکستانی است که از شب قبل مانده و خورش‌های بدبویشان دیوانه‌وار توی راهروهای اداره پرسه می‌زنند و این طرف و آن طرف می‌روند تا سریع‌تر شکم‌های خیره‌سرسشان را پر کنند تا شاید وقتی برای چرت‌زدن هم پیدا کنند.

نفرت من و کاوه از این عذاب شیطانی و تنبیه اهریمنی توی نگاه‌هایی که با هم رد و بدل می‌کردیم قابل تشخیص بود. ما را آنجا جمع کرده بودند که با شلاق‌زدن به ما یادآوری کنند که کجا زندگی می‌کنیم اما همین موضوع دمپایی و احتمالا مراسم غذاخوری کفایت می‌کرد. دمپایی کارمندان ایرانی محکم‌ترین سیلی توی صورت همه آن چیزهایی است که دنیای امروز را از جهالت تاریک دنیای قدیم جدا می‌کند و خوب ما آنجا بودیم که سادگی و رحمانیت دنیای قدیم توی چشم و گوشمان برود و روی پوست تمنان بنشیند.

به مجموعه این کارمندان باید قضات و دادپرس‌هایی را که تفرعن خداگونه‌شان تن آدم را می‌لرزاند هم اضافه کرد. پرهیزکاران اگر می‌توانستند برای هرکدام از شهروندان یک‌بار دادگاه برگزار کنند احتمالا همه آدم‌ها مومنانه به زندگی ادامه می‌دادند. ایمان آوردن به وجود قدرت مطلق که حیات و ممات آدم به او بسته است وقتی جلوی قاضی مومنی نشسته‌ای که هستی‌ات به یک چرخش قلم او وابسته است نه فقط کاری راحت که منطقی‌ترین کاری است که هر آدمی می‌تواند بکند. کل دادگاه من نیم ساعت بیشتر طول نکشید و قاضی وکیل‌ها را هم داخل دادگاه راه نداد و وقتی اعتراض کردم با یک «بتمرگ، زر نزن» تمام حقوقم را به من یادآوری کرد. روبه‌روی قاضی که نشستم برای مدت طولانی حرف نزد و شروع کرد به نوشتن در یک دفتر بزرگ. من روی ردیف اول صندلی‌های دادگاه نشسته بودم. قاضی سرش را که بالا آورد گفت: «برای چی اونجا نشستی؟» از جایم بلند شدم اما نمی‌دانستم کجا باید بنشینم. با سر به ردیف‌های عقب اشاره کرد و دوباره سرش را توی دفترش فرو کرد. برای چند ثانیه بین ردیف دوم و سوم مردد بودم تا اینکه تصمیم گرفتم برای اینکه

بهانه دستش ندهم روی ردیف سوم بنشینم. چند دقیقه بعد باز هم سرش را بالا آورد. صورتش جوری در هم پیچید که همزمان از خشم و تهوع و تنفر انباشته شده بود: «برای چی اونجا نشستی تخم سگ؟ خر از تو بیشتر می فهمه کثافت مزدور.» درجا پریدم و ایستادم. حالا با شانه‌های افتاده و پاهایی که می لرزیدند بین ردیف دوم و چهارم مردد ایستاده بودم و شاشم گرفته بود. نمی دانم این وضعیت برای چه مدتی طول کشید فقط شنیدم که دوباره فریاد زد: «تن لشت رو جمع کن بیا اینجا رو امضا کن.»

جایی که داشتم امضا می کردم در واقع جایی بود که دفاعیات من باید نوشته می شد. جرئت نداشتم برای خواندن متن وقت بگیرم و فقط چند کلمه‌ای به چشمم خورد «نادانسته در اغتشاشات»، «ابراز پشیمانی»، «تقاضای بخشش» و بعد امضای بزرگ من که روی برگه نشست. دادگاه من با همین سرعت تمام شد. بعدها که حکم آمد برای شرکت در اغتشاشات شش ماه و برای «اخلال در نظم دادگاه» هم یک ماه حبس برایم در نظر گرفته شده بود. آن نظمی که من با خنگ‌بازی و دست و پا چلفتی به هم زده بودم. آن نظم نه فقط نظم دادگاه که نظم بزرگ‌تری بود که تمام چرخ‌های جایی به بزرگی یک کشور را به حرکت در می آورد. نظمی که در بی نظمی کامل چنان هوشمندانه و دقیق کار می کند که موجب حیرت و تحسین است. یک ارگانیزم دقیق و بی نقص که با تلاش شبانه‌روزی سعی دارد که هیچ چیز جای خودش نباشد، که هیچ چیزی آنطور که باید کار نکند، که هیچ کس حد و مرزهایش را رد نکند، که هیچ چارچوبی برای هیچ چیزی وجود نداشته باشد اما همه این‌ها با هم و به شکل معجزه‌آسایی کارکردی در جهت حفظ وضع موجود داشته باشند. به آن قاضی حق می دادم که به خاطر برهم زدن آن نظم تنبیه‌ام کند، بیشتر تعجبم از این بود که نرمش به خرج داده و به همان یک ماه رضایت داده بود.

دادگاه کاوه اما در چندین جلسه برگزار شد. ما جزئیات دقیق اتفاقاتی که توی دادگاه افتاده را نمی‌دانیم چون کاوه کمتر حرفی از آنها می‌زد و وکیلش هم گویا به خواست کاوه اطلاعات زیادی بروز نمی‌داد. فقط این را می‌دانیم که کاوه می‌خواست به دلیل غیرقانونی و ناعادلانه بودن دادگاه از خودش دفاع نکند اما بالاخره راضی‌اش کردیم که گاندی نیست و بهتر است اجازه دهد وکیلش تمام تلاشش را برای کاهش حکمش بکند. تلاشی که چندان هم به جایی نرسید و در نهایت هجده ماه حبس نصیب کاوه شد. بعد از دادگاه کاوه بیشتر از حکم از این ناراحت بود که به خاطر ترس از زندان چارچوب‌های ذهنیش را نادیده گرفته است. معتقد بود اگر از خودش دفاع نمی‌کرد هم همین حکم یا چیزی در همین حول و حوش نصیبش می‌شد. تنها چیزی که کمی خیالش را راحت می‌کرد آن بیانیه‌ای بود که در باب آزادی در دادگاه خوانده بود، البته ناقص چون همان چند خط اول قاضی جلوییش را گرفته بود و به او یادآوری کرده بود که توی یکی از دادگاه‌های سوئیس محاکمه نمی‌شود و اگر کونش را زمین نگذارد می‌فرستندش جایی که با «سوراخ کونی به اندازه تایلر تریلی» از آنجا بیرون بیاید. اما به هر حال کاوه از این حرکت متحورانه‌اش راضی بود و این تنها چیزی بود که غرور زخم‌خورده او را کمی التیام می‌داد.

قبل از اینکه وارد دفتر اجرای احکام شویم کاوه به دقت به حرف‌های دیگران گوش می‌کرد. من عصبی‌تر از آن بودم که به این مجمع پریشان‌گو و وحشت‌زده ملحق شوم اما حواسم به کاوه بود. مرد سی و چند ساله‌ای معرکه را دست گرفته بود و بیشتر از همه حرف می‌زد. از روی پیراهن بنفش سیر و شلوار پارچه‌ای مشکی که پوشیده بود می‌شد فهمید که قرار نیست خفه‌خون بگیرد. یکریز زر می‌زد. او را برای پوشیدن روسری و انتشار عکس آن در یکی از شبکه‌های اجتماعی یا یک هم‌چین چیزی گرفته بودند. مبارزه مدنی توی فضای مجازی، انگشت کلیک زن به جای انگشتی که ماشه می‌چکاند، صلح‌آمیز و متمدنانه و صبورانه. البته همین قدر نافرمانی و سرکشی هم تحمل نمی‌شود، پس قرار بود با هفتاد ضربه شلاق تعزیری ادبش کنند.

شلاق او را قرار بود از روی لباس و با شلاق کوتاه‌تری بزنند که در برابر هشتاد ضربه شلاق بلند و سنگین با بدن لخت چیز ناقابلی به نظر می‌رسید و برای همین کمی خیالش از ما راحت‌تر بود و برای همین خیالات بیشتری دائم توی دهانش به کلمه تبدیل می‌شد.

– بدن رو نباید سفت کرد وگرنه دردش بیشتر می‌شه. البته آگه محکم‌تر بخوره بعدا راحت می‌شه ثابت کرد که شلاق خوردی.

آن جمع کوچک از مردان جوان بی‌هیچ دلیل مشخصی با دقت به حرف‌های او گوش می‌کردند. طوری با دقت که آرزوی پدر و مادر و معلمان و همه آنهايي بود که روزگاری خواسته بودند چیزی به این نره‌خرهای بی‌وجدان بیاموزند. کاوه هم در سکوت مرموزی به حرف‌های آن مرد گوش می‌کرد. عادت داشت در مواقعی که مزخرف می‌شنود برای چند دقیقه‌ای سکوت کند تا به اندازه کافی اطلاعات و شواهد برای درهم کوبیدن طرف در دست داشته باشد.

– من اومدم که این اجرا بشه بزنم بیرون. حکم که دستمه، می‌گن با لیزر نگاه می‌کنن بینن واقعا شلاق خوردی یا نه؟ سه سوت پرونده پناهندگی ت ردیف می‌شه.

پسرهای جوان با شنیدن این حرف نور امیدی توی چشم‌هایشان دمیده شد. پس این شکنجه‌ای که قرار بود تحمل کنند می‌توانست دروازه‌ای به یک زندگی بهتر جایی در اروپا و آمریکا باز کند. راه فراری که قرار بود از این جهنم باز شود از رد شلاق‌های روی تنشان می‌گذشت. مرد امان نداد که آنها در رویاهایشان تنها سفر کنند و بلافاصله اضافه کرد:

– بعد از شلاق خوردن تا می‌تونید از جاش طوریکه صورتتون معلوم باشه عکس بگیرید.

ولوله‌ای از تایید و تحسین بین پسرهای جوان به راه افتاد. تیزبینی و درایت این مرد که یک عینک کائوچویی و بینی عقابی آن را کامل می‌کرد همه آنها را مسخ کرده بود. کاوه چشم از او برنمی‌داشت. مردک جاه‌طلب از جایگاهی که به دست آورده بود حسابی سرمست شده بود. وراجی‌اش هیچ‌وقت قرار نبود تمام شود. یک بند و بی‌وقفه از آدم‌هایی می‌گفت که با کمتر از این‌ها پرونده پناهندگیشان جور شده و رفته‌اند. در قامت یک حکیم بلندمرتبه و جدا از ما و در کسوت یک زندانی سیاسی قرار گرفته بود که آینده‌نگری خردمندانه‌اش چراغ راه پرپیچ و تاب این جوانان ساده‌دل خواهد شد.

- اگر از راهپیمایی‌ها هم عکس دارید یه جای امن نگهش دارید.

دستم را به علامت «آرام باش» روی شانه کاوه گذاشتم اما شانه‌اش را پس کشید و مثل همیشه مقتدر و باصلابت بلند شد و روبه‌روی آن مرد ایستاد و لبخند زد:

- شماره ملی تون؟

مرد هاج و واج با چشم‌هایی که مردمکش دائم بین صورت کاوه و دیگران در رفت و آمد بود به کاوه زل زد.

- عرض کردن شماره کارت ملی تون رو بفرمایید؟

مرد حالا فقط به من خیره شده بود. از روی دستی که روی شانه کاوه گذاشته بودم و باقی قضایا می‌دانست که من با کاوه یک رفاقتی دارم و با چشم‌هایش داشت التماس می‌کرد که از این مخمصه نجاتش بدهم. واقعا عجیب بود که آن‌قدر زود قافیه را باخته بود. آدم‌ها باید توی ناتوگری و دودوزه‌بازی خبره باشند وگرنه همین طوری که این مردک بی‌مایه پاچه‌اش را به آب داده بود بگا می‌روند. من کاری از دستم برنمی‌آمد. حتی اگر کاری هم از دستم برمی‌آمد نمی‌خواستم کاری بکنم. چرا باید

بین کاوه و یک غریبه تخم جن که معلوم نیست از کجا پیدایش شده بود این غریبه را انتخاب می‌کردم؟ با این حال دلم برای غربتش سوخت. بیچاره آمده بود جایی که فکر نمی‌کرد آدمی پیدا شود که به او که بار و بندیل سیاسی به خودش وصل کرده بود تا چندتایی گوز ناشتا بدهد و برود، گیر بدهد. کاوه اما روی سگش بالا آمده بود و قصد وادادن نداشت. این بار دستش را روی پشتی صندلی کنار مرد گذاشت.

- ای پدر سوخته، کارت ملی نداری؟

تمام هیبت و هیمنه آن مرد فروریخته بود. از عرش کبریایی که تا چند ثانیه پیش روی آن نشسته بود مثل گردویی که روی پهن گاو می‌افتد پخش زمین شده بود و چیزی برای گفتن نداشت. اگر شماره ملی‌اش را می‌گفت اسیر قدرت مطلق کاوه شده بود. اگر نمی‌گفت آن همه مردانی که بوی تسترون عفونیشان تمام داسرا را پر کرده بود فکر می‌کردند از روی ترس نگفته است. اصلاً دوست نداشتم جای او باشم. بیچاره حسابی آچمز شده بود. کاوه همین‌طور که به چشم‌های مرد نگاه می‌کرد در یک پیچش طنازانه و معطوف به هدف دستش را از روی پشتی صندلی برداشت و یک چرخ صد و هشتاد درجه زد و نگاهی به چشم‌های من انداخت و لبخندی حواله‌ام کرد که یعنی «تخم‌سگ دیدی با این جاکش چی کار کردم؟» و بی‌مقدمه وارد دفتر اجرای احکام شد و قریب به یک ربع آنجا پیش دختر پستان‌برون اتراق کرد. حواریون مرد ناگهان از هم پاشیدند و سکوت جانکاهی همه‌جا را فراگرفت. مردک بعد از آن خفه خون گرفت و دیگر چیزی نگفت تا اینکه توی اتاق شلاق به التماس افتاد که یواش‌تر شلاقش بزنند.

بعد از این ماجرا راهی زیر زمین داسرای ارشاد شدیم، جایی که بی‌شبهت به شکنجه‌گاه مخوف یک قلعه قرون وسطایی نبود. کاوه همچنان سعی داشت قامت بلند مغرورش زیر این فشار بی‌امان خم نشود اما ترس توی چشم‌های همه‌مان پیدا

بود. گلویمان خشک‌شده بود، کف دست‌هایمان بی‌وقفه عرق می‌کرد و لرزش‌های نامحسوسی در دست‌هایمان وجود داشت.

وارد اتاقی شدیم که به سلول زندان شباهت داشت. مامور اجرای احکام گفت لباس‌هایمان را در بیاوریم تا یکی یکی برویم شلاق بخوریم. هفت هشت نفر پسر جوان لخت شدیم، بوی عرق تن‌هایمان توی فضا پیچیده بود. این فضای عجیب برای من شبیه یک سلاخ‌خانه بود و احساس می‌کردم گاو غمگینی هستم که بوی خون به او نوید آخرین لحظه‌های زندگی‌اش را می‌دهد. آنجا وقتی به بدن‌های لخت درهم آمیخته‌مان نگاه می‌کردم دیگر ترس از دردناکی شلاق معنا نداشت، توی چشم‌های بقیه هم می‌شد آن را دید، آن ترس به یک خشم تبدیل شده بود. این حس حقارتی که تمام وجودمان را دربر گرفته بود در ترجمه فیزیکی شبیه سرگیجه و خلسه شده بود. با پای خودمان به دادسرا رفته بودیم، با دست‌های خودمان لباس‌هایمان را کنده و باید با اراده خودمان روی سکوی صلیب مانند اجرای حکم شلاق که دست و پاهایمان را به آن می‌بستند می‌ایستادیم و به صدای هشتاد ضربه شلاقی که بی‌وقفه و به سرعت و بسیار حرفه‌ای روی بدنمان می‌نشست گوش می‌کردیم.

آن روز چوبی که همیشه به حکم قانون برای رام‌کردنمان بالای سرمان بود قرار بود تا چند دقیقه دیگر روی گوشت تنمان فرود آید. قانون در دموکراتیک‌ترین حالت هم همیشه بندهایی برای گیرکردن به دست و پای ضعیف‌ترین آدم‌های هر جامعه‌ای دارد چه برسد به قانونی که عمداً برای تحقیر و توسری‌زدن نوشته شده باشد. تن‌های عریان و خیس از عرق ما در آن زیرزمین کثیف اما به شدت روشن دادسرای ارشاد، جایی که در آهنی‌اش برای هر بار باز و بسته‌شدن انگار چند قرن سکوت مظلومانه انسان‌های تحقیرشده و رنج‌کشیده را فریاد می‌زد برای اولین بار با مفهوم واقعی حقارت آشنا می‌شد. آنجا برای اولین بار حتی سردی دست‌های قدرتی که دور

گردنمان پیچیده شده بود را هم حس می‌کردیم و این برای همه ما حیرت‌آور و در عین حال مهوع بود.

فضا چنان سنگین بود که نفس کشیدن سخت بود، همین برای کاوه کافی بود تا دوباره شنل ابرقهرمانی‌اش را روی دوشش بیندازد و بازوبند کاپیتانی را دستش کند و فضا را آرام کند. روی دیوار چیزی نوشته بودند به این مضمون که: «هرکس بر او حکم حد جاری شود همه گناهانش بخشوده خواهد شد.» کاوه با سر به نوشته اشاره کرد و گفت: «این همه خرج گناهانمون کردیم الان فرتی همه‌ش پشم می‌شه.» همه بلند خندیدیم، خنده‌هایی مرتعش که صدای مجعد و معوجی داشت و انگار وقتی به دیوارهای اتاق اجرای احکام خوردند توان انعکاس و بازتاب نداشتند و همان‌جا برای همیشه به دیوارهای نصف آبی و نصف سفید آنجا ماسیدند تا هرگز کسی از وجودشان خبردار نشود.

لیست اسامی ما هنوز نرسیده بود، قرار بود همکار مامور اجرای احکام بیاورد که هنوز پیدایش نشده بود و همین تعلیق، همه ما را بیشتر عصبی می‌کرد. آخر سر قرار شد برویم شلاقمان را بخوریم و اسممان را روی برگه‌ای بنویسیم تا لیست اسامی بیاید. حالا مامور اجرای احکام منتظر بود ببیند کدامان پیش قدم می‌شویم. هیچ‌کس جلو نمی‌رفت. در چشم‌های ترس‌زده ما فقط ترس از درد شلاق نبود چیز دیگری هم وجود داشت. شب قبل قرار گذاشته بودیم که زیر شلاق داد و بیداد نکنیم. طبق معمول پیشنهاد را کاوه مطرح کرده بود و باز هم یک ساعت درباره مقاومت زیر شلاق و شکنجه دژخیم و توان تبدیل کردن درد به عامل تباهی ظلم و راجی کرده بود. تقریباً همه ما اطمینان داشتیم که کاوه فریاد نخواهد زد، تخم‌سگ اگر حرفی می‌زد چنان پایش می‌ایستاد که دماوند این طوری می‌خش را توی زمین فرو نکرده است، اما ما چی؟ این توی پایه‌پاشدن هرکدام از ما مشخص بود تا اینکه کاوه جلو رفت. روی سکوی شلاق پشت به مامور اجرای احکام ایستاد، مامور دست و پایش را به آن

سکوی صلیب مانند بست و چند قدمی عقب ایستاد تا شروع کند. در همین لحظه مامور دوم اجرای احکام هم با لیست اسامی از راه رسید. ماموران اجرای احکام در اصل نیروهای خدماتی و آبدارچی‌های دادسرا بودند که معلوم نیست بر چه اساسی تبدیل به شلاق‌زن هم شده بودند. انگار همه‌چیز از دل یک نمایشنامه سیاه بیرون آمده بود که می‌خواست به طرز اغراق‌آمیزی پیچیدگی‌های متناقض قدرت مستبدانه را به نمایش بگذارد. شلاقی که از کیسه خلیفه در می‌آمد با دستان فرودست‌ترین و به‌حاشیه رانده‌شده‌ترین آدم‌های جامعه بر تن دیگران می‌نشست. شاید در ازای اضافه‌کاری‌ای اندک یا مزیت به چشم بزرگان آمدن. روز بعد که نسیم پشت کبودشده‌مان را دید و فریاد زد: «بشکنه دستش» کاوه به سرعت به نسیم یادآوری کرد که جلادمان هم خود در این دستگاه پیچیده یک قربانی خشونت و فقر و تحقیر بیش نیست و همین باعث شد که نسیم بی‌صدا و فروخفته اشک‌هایش روی گونه جاری شوند و دماغش را توی دستمال فین کند.

حالا که لیست اسم‌ها آمده بود مامور اولی نگاهی به لیست انداخت و از کاوه پرسید:

- اسمت چیه؟

- کاوه.

- از زیر بته در او مدی؟ فامیلی نداری؟

کاوه با غضب توی چشم‌های مامور اجرای احکام خیره شد و با تاخیری که می‌شد خراشش را روی پوست آن مامور حس کرد خواست نام خانوادگی‌اش را بگوید که مامور داد زد: «خفه شو، یه توله‌سگ بیشتر به اسم کاوه نیست» و بعد رو کرد به مامور دومی و با لحن جدی و آمرانه‌ای گفت:

- آقای عزیزی دیگه باید از امروز شلاق‌زدن رو یاد بگیری دیگه. من هفته دیگه می‌خوام برم مرخصی یکی باید اینجا باشه کار مردم رو راه بندازه.

این را طوری باصلابت و صمیمانه گفت که گویی هیچ چیز در این کشور مهم‌تر از راه‌انداختن کار مردم نیست. انگار رفته بودیم سیب‌زمینی بخیریم.

مامور دومی با بی‌میلی شلاق بلند و چرمی را از همکارش گرفت. شلاق خیلی بلندی بود شاید نزدیک دو متر که باید طوری نواخته می‌شد تا سی‌چهل سانتیمتر آخرش روی کمر بنشیند. مامور دومی چند قدمی عقب رفت و شلاق را به سمت کمر کاوه پرتاب کرد اما به او نرسید. در همین حال کاوه چنان عربده‌ای کشید که سقف اتاق هم لرزید. آنهایی که با ما نبودند زدن زیرخنده اما ما سه نفر دیگر حساسی شوکه شدیم، حالا می‌توانستیم با خیال راحت زیر شلاق عربده بزنیم و ترسی از نگاه‌های قضاوت‌گر همدیگر نداشته باشیم. باز هم این بی‌شرف سخاوتمندی و بزرگواریش را حتی توی این موقعیت توی چشم ما کرد.

مامور دومی به طرز ناشیانه و آشکاری سعی داشت نشان بدهد توانایی شلاق‌زدن ندارد. تمام صورتش غرق غرق بود و توانایی نگاه‌کردن به چشم‌های ما را نداشت. با چنان غیظ و نفرتی به صورت مامور اولی نگاه می‌کرد که احساس می‌کردم همین حال است که یک کشیده آبدار بکوبد توی صورتش. با این همه مامور اولی هم دست بردار نبود. پشت سرش ایستاده بود و راهنمایی‌های تکنیکی می‌کرد، «دستت رو زیاد عقب نیار»، «شلاق رو تاب بده»، «نذار دسته‌اش تو دستت بچرخه» تا اینکه حوصله‌اش سر رفت و گفت:

- بده به خودم بابا تو این کاره نیستی.

روی لب‌های مامور دومی لب‌خندی به سبکی و شیرینی یک بچه دبستانی که با کلک از زیر درس پس‌دادن در رفته نشست و موقع خارج شدن از اتاق برای اولین بار توی

چشم‌های ما نگاه کرد، نگاهی از سر همدلی. درست مثل همان چشم توی چشم شدن آدم‌ها قبل از شکل‌گیری یک راهپیمایی و در آن لحظه ترس ابتدایی که برای پیدا کردن یکدیگر به همدیگر نگاه می‌کنند. بالاخره مامور اولی همه ما را شلاق زد و یکی‌یکی کارمان را راه انداخت.

من صبح آن روز شیر خورده بودم. چیزی که سال‌ها نخورده بودم و روده‌ام هم با آن سازگاری نداشت. تقصیر نسیم شد که آن‌قدر اصرار کرد که ناشتا برای شلاق خوردن برویم. قبل از اینکه نوبت شلاق خوردن من برسد چیزی درون روده‌هایم بانگ برداشت که اسهال در راه است. البته استرس هم بی‌تاثیر نبود به ویژه اینکه کاوه و آن دوتا دیوث دیگر شلاقشان را خورده و رفته بودند. من به مدد اسم فامیل «ی» دارم جزو آخرین نفرات بودم. اسهال و گوز امانم را بریده بود. از پشت صف خودم را جلو کشیدم و دستم را بالا بردم. هیچ‌کسی نبود که دست بالا رفته من را ببیند. منتظر ماندم تا اینکه مامور شلاق کار نفری را که روی صلیب در حال شلاق خوردن بود تمام کرد و به سمت ما برگشت. سریع خودم را جلو انداختم و گفتم «آقا ببخشید می‌شه برم دستشویی؟» از خودم خجالت کشیدم. پیش خودم گفتم «تخم سگ مگه مدرسه‌اس؟» ولی جلاد ما حرفه‌ای‌تر از این حرف‌ها بود و می‌دانست اسهال قبل از شلاق برای آدم‌های بی‌جریزه و ترسوئی مثل من حالت عادی‌ای است. من می‌ترسیدم وقتی شلاق روی تنم بنشیند برینم به خودم و شکنجه‌گرم هم دوست نداشتم با چنین صحنه‌ای روزش تمام شود. پس اجازه داد که به دستشویی بروم.

دستشویی درست چسبیده بود به اتاق شلاق. داخل یکی از چشمه‌ها شدم و شلواری را که پوشیده بودم دوباره کندم. دل و روده‌ام از اضطراب به هم می‌پیچید اما هیچ چیزی بیرون نمی‌آمد. دائم به چاه نیمه‌پر خلا نگاه می‌کردم که چندتایی سنده روی آب تا گلو بالا آمده‌اش شناور بودند و به خودم نهیب می‌زدم که «برین جاکش، برین» اما حتی گوزها هم خودشان را برایم چس کرده بودند. صداهاى عجیبی از

توی روده‌ام می‌شنیدم. صداهایی که توی هزارتوی روده کوچک و بزرگ راهشان را گم کرده بودند و بهترین کار را برگشتن به سمت عکس می‌دانستند. قل قل دل و روده‌ام در مسابقه با قلبان‌های عهد قجر با فاصله جلو بود. همه این‌ها صدای ترس بود. تصمیم گرفتم جریان اتفاقات را به دست تقدیر بگذارم.

اگر اولین ضربه شلاق روی کمرم به قهوه‌ای شدن شورتم می‌انجامید هم کسی نبود که ببیند، به جز من و مامور شلاق و مرد پیراهن بنفش که قرار بود آخر از همه ما شلاق بخورد. ریدن جلوی مامور شلاق آن قدرها هم مهم نبود. حالا دوربین‌هایی که تمام این اتاق تودرتو را پوشش می‌دادند به کنار اما ریدن از ترس، جلوی آن مردک از هر چیزی بدتر بود. تا آن زمان هیچ‌وقت آن قدر از سر عجز و استیصال مشتاق دیدار محتویات روده‌ام نبودم. آن لحظه حاضر بودم یکی و یا هردوی بیضه‌هایم را بدهم که فقط آن اسهال خروشان و عصیانگر و سهمگین از من صادر شود. با خودم فکر کردم چه شکنجه‌گاه عجیبی برای ما تدارک دیده‌اند. از ترس درد، آدم به جان خودش می‌افتد و به تمام داشته‌ها و نداشته‌هایش شک می‌کند. توی همین احوالات بودم که صدایی از توی دیوار کناری خودش را کوبید به در مستراحی که توش نشسته بودم. صدای عربده یکی از هم شلاقی‌هایم بود. صدا طوری خودش را توی پرده گوشم و بعد در همه ابعاد و اضلاع و اعماق مغز و وجودم جا کرد که تنها صدایی که بعد از آن شنیدم صدای باز شدن بی‌محابا و متهورانه و گستاخانه ماتحتم و صدای اسهالی بود که با سماجت وقتی روی سنگ توالت می‌خورد و دوباره به سمت بالا برمی‌گشت. من ریده بودم و این بزرگ‌ترین دستاورد آن روز پاییزی بود که شلاق خوردن کمترین حقارتش بود.

همان شب با کمرهای کمبود و دردناکمان در خانه کاوه جمع شدیم تا به سلامتی اولین شلاقی که در زندگی نوش جان کردیم چند پیک بالا بیندازیم. خاطرات همان چند ساعت قبل را مرور کردیم و کلی خندیدیم تا اینکه کاوه برای اولین بار و

آخرین باری که دیدم گریه کرد. میان یک خنده بلند و نفس گیر ناگهان بغضش ترکید و شروع کرد های های گریه کردن و بعد از یکی دو دقیقه ای که همین طور بی وقفه گریه کرد ناگهان ساکت شد و برای مدتی طولانی به زمین خیره شد. صادق و نسیم هم بودند. صادق دستش را به نشانه همدلی روی شانه کاوه گذاشت. کاوه دست صادق را با دستش پس زد و با خشمی که تا آن روز هیچ کدام ما ندیده بودیم به چشم های صادق خیره شد. صادق آن شب زودتر از همیشه رفت و تا آن صبحی که قرار بود خودمان را به زندان اوین معرفی کنیم پیدایش نشد.

مراسم بدرقه زندانیان تا زیر پل یادگار و روبه روی زندان اوین برای ما هم اجرا شد. جایی که بیشترین عکس های یادگاری تاریخ با زندانی ها آنجا گرفته شده است، چه آنها که راهی زندان بودند و چه آنها که آزاد شده بودند. شاید واقعا قصد و غرض واقعی از نامگذاری آن بزرگراه همین پلی است که روبه روی زندان اوین به یکی از یادگاری های مهم تهران بدل شده است. چه چیزی می توانست بهتر از این سازه عظیم با آن پایه های بلند که به صورت واقعی کلی یادگاری روی آن نوشته شده، به استعاری ترین شکل ممکن نماینده خیمه سیاهی کند که روی زندگی ما افتاده است؟ چه یادگاری بهتر از این، درست روبه روی یک یادگاری دیگر؟ پل یادگار در اصل مثل یادگاری نوشتن روی یادگاری دیگران است. درست روبه روی زندانی که همیشه پر بوده از آدم هایی که از این یادگاری ها خسته شده اند.

پل یادگار یک تقاطع ناهمگون از شهری است که با مردمانش قهر است. آدم های روی پل توی ماشین هایشان، جایی که بیشتر از هر جایی در این شهر احساس آرامش می کنند و دلبستگی شدیدی به آنها دارند در رفت و آمدند. داخل ماشین برای مردم تهران تنها جایی از شهر است که آن را متعلق به خودشان می دانند و برای همین هر جایی از شهر که می روند آن را با خودشان می برند. فرقی نمی کند که چقدر محدودیت از شهرداری و پلیس و دولت و هزار و یک جایی که مسئولیت محدود

کردن آدم‌ها را دارند ایجاد شود، تهرانی‌ها حتی برای توالت رفتن با ماشین‌هایشان هم راهی پیدا می‌کنند.

اما پایین پل یادگار اوضاع با آن بالا فرق دارد. آنجا یکی از جاهایی است که تهران خودش را بی‌پرده و عریان به رخ می‌کشد. پارچه حریر قرمزی که به نرمی ابریشم است از روی پاهایش لیز می‌خورد و سفیدی دلپذیر آن ران‌های صیقل‌خورده را که برای تحسین آماده کرده به همه نشان می‌دهد. اما ته آن پارچه به خون بند است و اصلا خود پارچه است که خونی‌ست و آنجا از روی پای این پریچهر دلربا کنار می‌رود. آن پایین راه‌ها فقط به دو جا ختم می‌شود، به سمت کباب و چای و قلیان درکه و خانه‌های ولنجک یا زندان اوین. به سمت خانه‌های اعیانی پشت به کوه‌های سفید و سبزپوش و رو به موج خروشان پر التهاب و نورانی شهر یا سلول‌های تنگ و تاریک و بندهای شلوغ زندان. خانه‌هایی که با آن قامت کشیده و نماهای ساسانی و هخامنشی و رومی و یونانی که با سنگ‌های سرخ و سفید آذین شده‌اند اوین برایشان وصله ناچسبی است. آدم‌های آنجا هم ناراضی‌اند چون وقتی شراب فرانسوی و ویسکی تلخ می‌خورند و از اوضاع سیاسی کشور گلایه می‌کنند هم‌مجواریشان با زندان توی ذوقشان می‌زند.

خیلی از مردم شهر فقط برای زندان رفتن گذرشان به اینجا می‌افتد و احتمالا قبل از اینکه پایشان را توی زندان بگذارند به خودشان قول می‌دهند بعد از آزادی دوری آن اطراف بزنند. کاری که اگر بکنند هم چندان برایشان خاطره دلپذیری نخواهد بود. ما هم بارها راهمان به اینجا افتاده بود البته بیشتر برای بدرقه کردن و این بار برای بدرقه شدن. صادق همان‌جا درست قبل از اینکه آخرین ماچ و بوسه‌ها را رد و بدل کنیم سر رسید. جلوی کاوه که رسید سرش را پایین انداخت و بغلش کرد. با من فقط دست داد پدرسگ. چشم‌هایش طوری سرخ شده بودند که انگار زندان رفتن ما تقصیر او بود. کاوه سر صادق را توی دست‌هایش گرفت و برای مدتی طولانی لب‌هایش را

روی پیشانی صادق گذاشت و همان‌طور بی‌صدا لب‌هایش را جدا کرد و به صورت اغراق‌آمیزی توی چشم‌های صادق نگاه کرد و بی‌هیچ حرفی راهش را به سمت سربالایی اوین در پیش گرفت. غیر از من اشک توی چشم‌های همه جمع شده بود. حتی نسیم هم فریب این صحنه را خورده بود. این کاوه قرمساق را من می‌شناختم. با این خداحافظی به سبک مارلون براندو در نقش دُن کورلئونه چنان بار دراماتیکی به ماجرای وارد شدنش به زندان داد که نسیم یادش رفت از من خداحافظی کند. تمام مدتی که پشت سرش آن سربالایی کوفتی را بالا می‌رفتم منتظر بودم ببینم کی برمی‌گردد و با نگاه محزون و پر اراده و خستگی‌ناپذیر به رفقای که با چشم‌گریان در حال بدرقه‌اش بودند نگاه می‌کند. حداقل آن‌قدر شرف در وجودش مانده بود که این یک کار را نکند. من اگر این کار را می‌کردم مثل این بود که سانچو همان‌طور که پشت سر دون کیشوت روی خرش راه می‌رود ادای قهرمان‌ها را در بیاورد.

زندان آن‌طور که مسئولان امر انتظار داشتند ما را آدم نکرد بلکه فقط عطش ما برای زندگی را بیشتر کرد. زندگی کردن برای یک مدت طولانی در فضایی که آدم حتی نمی‌تواند دور از چشم دیگران با خودش ور برود و گوزیدن هم در آن آداب و مناسک دارد و باید با احتیاط فراوان انجام شود کار سختی است. البته این عطش اغلب بعد از مدتی فروکش می‌کند مثل جذابیت همبستری در ابتدای یک رابطه اما عطش ما برای فروکش کردن تاخیر زیادی داشت. کاوه در آن ماه‌های اول بعد از آزادی تصمیم گرفت بیشتر سفر برود، زبان ژاپنی یاد بگیرد تا بتواند هایکوهایش را به زبان اصلی بنویسد و رابطه‌اش با سمیرا، دوست‌دختر آن زمانش را به‌هم بزند چون به این نتیجه رسیده بود که تک‌همسری عقیده‌ای ارتجاعی است. غیر از به‌هم‌زدن با سمیرا هیچ‌کدام از این کارها را نکرد.

عطش کاوه برای زندگی به طرزی باورنکردنی او را یکجانشین‌تر کرد. این یکجانشینی اصلاً به معنای تنبلی و فرسودگی نبود بلکه بیشتر شبیه یک انزوای

خودخواسته و طی طریقی معنوی بود. این انزوای خودخواسته بازم شبیه انزواهای دیگر نبود چون از آن به بعد جمعی از آدم‌های گوناگون دور کاوه جمع شدند و خانه‌اش برای یکی دو سال از همیشه شلوغ‌تر شد. می‌گفت به جای اینکه سفر برود، سفر را به خانه‌اش آورده است. در خانه‌اش از جیب‌برهایی که در اوین با آنها دوست شده بود تا فعالان سیاسی خرد و هنرمندان غیر مشهور و نوازندگان آماتور و شارحان نظریه‌های اجتماعی و سیاسی و نویسندگان آلترناتیو همه در صلح و صفا در رفت و آمد بودند و عرقی می‌خوردند و داستان‌ها و خاطره‌های بی‌ربط تعریف می‌کردند. خانه‌اش انگار معبدی برای باکیفیت‌ترین نوع بطالت بود. بطالتی که معتقد بود نوعی از صیقل‌دادن روح است. تخم‌جن چنان مجذوب فرهنگمندی خود بود که حتی بطالتش را هم نوعی عبادت و مبارزه‌ای پرهیزکارانه می‌دانست که باید استسقای مجموعه آدم‌های اطرافش به او را بیشتر کند.

اما آن عطش زندگی برای کاوه در واقع وادادن بود. بی‌خیال شدن آن همه اضطراب و شور و اشتیاقی بود که هر لحظه و بی‌وقفه از درونش بیرون می‌ریخت. یک توقف طولانی در مسیر پر حادثه‌ای که حتی خودش هم یادش نبود چطور آن را طی کرده است. در آن خانه قدیمی خیابان میرزای شیرازی که پنجره‌های بلند قدی‌اش به سمت حیاط سبز و حوضچه کوچکی باز می‌شد که به هیچ دلیل مشخصی مجسمه گربه‌ای در حال فرار از آب توی آن ساخته شده بود، ما روزها و شب‌هایمان را به بطالت محض می‌گذراندیم. آنجا و زیر سایه تنومند کاوه آرامشی وجود داشت که نیازی به هیچ نقابی روی صورت هیچ‌کس نبود. الکل مرغوبی که همیشه در خانه‌اش به‌وفور پیدا می‌شد هم در این بی‌نقابی و عریانی آدم‌ها بی‌تاثیر نبود اما حضور بی‌تخیف کاوه همه‌چیز را ساده‌تر می‌کرد.

کاوه می‌گفت از داستان‌هایی که می‌شنود یادداشت برمی‌دارد تا زمانی از زندگی مردم در عصر دیکتاتوری بنویسد. می‌گفت باید این جلوه‌هایی از زندگی در قرن بیست و

یکم را که بیشتر شبیه داستان‌های قرون وسطایی هستند در قالب داستان حفظ کرد تا اندازه سرکوب و خفقان دوره ما برای آیندگان قابل درک شود.

دوره کوتاهی من را مامور این کرد که از داستان‌ها و خاطرات دیگران یادداشت‌برداری کنم. تا پیک ششم و هفتم که همه همچنان باوقار و مطمئن به تحلیل اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور و تحلیل آثار هنری روز و عقده‌گشایی درباره رفقای به اصطلاح شاعر و نویسنده و کارگردان و سیاستمدارشان مشغول بودند من کاری برای انجام دادن نداشتم. بعد که ناگهان آن گلوله روغنی سیال بی ادعا داخل معده می‌ترکید و موج پرفروغش به مغز می‌رسید و پرگویی‌های هذیان‌وار آدم‌ها شروع می‌شد من هم دیگر توانی برای نوشتن نداشتم. مشکل دیگر هم این بود که روز بعد هم چیزی زیادی از داستان‌های شب قبل یادمان نمی‌آمد به جز چیزهایی درهم برهم و آشفته که به هیچ دردی نمی‌خوردند. روز دوازدهم یا سیزدهم بود که چشمم را از روی مبل تخت‌شوی داخل هال خانه‌اش که بیشتر شب‌ها را آنجا می‌خوابیدم باز کردم و دیدم با یک سیگار روشن در دستش نشسته آن طرف میز وسط هال و دست‌نوشته‌های من را از زیر انبوه خاکستر سیگار و پیک‌های خالی و ظرف‌های نشسته بیرون کشیده و دارد با دقت سختگیرانه‌ای آنها را می‌خواند. وقتی دید چشم‌هایم باز شده، نگاه عمیقی توی چشم‌هایم کرد و گفت: «نمی‌خواه دیگه نت برداری» و رفت داخل اتاقش. چیزی که نوشته بودم هذیان‌هایی شبیه این بود: «مادر سیاوش زمان زایمانش دستگیره را گرفته. خری که رم کرده در طویله را روی ماما بسته. کدخدای ده با ماما خوابیده بوده. شورت قرمز خواهر سیاوش دست باباش را بریده. قل سیاوش مرده اما در اصل اون قلی که نمرده سیاوش بوده» و همین‌طور مزخرف پشت مزخرف.

تجربه ناموفق یادداشت‌برداری باعث شد کاوه به این فکر بیفتد که یک ساعتی که از شب گذشت، ریکوردر موبایلش را روشن کند تا چیزی را از دست ندهیم اما هر دو به این نتیجه رسیدیم که فکر احمقانه‌ای است. توی کشوری که باید قاچاقی زندگی

کرد روشن کردن ریکورد در وسط یکسری فعال سیاسی و اجتماعی و هنری که همین طوری هم مالیخولیایی هستند یعنی قطع ارتباط و بدنام شدن برای همیشه.

از بخت بلند کاوه این خانه تنها میراث پدرش بود که سالها کتابفروشی داشت و در آخر معجونی از چند بیماری کارش را ساخت. کاوه می‌گفت دلیل اصلی مرگ پدرش این بود که زیادی در سایه راه رفته بود. هیچ وقت پایپش نشدیم که آیا استعاره‌ای در این گفته‌اش وجود دارد یا نه، واقعا معتقد است پدرش چون زیاد در سایه راه رفته حالا به سایه ابدی پیوسته است. وقتی از پدرش حرف می‌زد یکی از مواقعی بود که نمی‌شد زیاد سر به سرش گذاشت چون حالت چشم‌هایش طوری می‌شد که از بقیه توقع داشت بیش از همیشه جدی گرفته شود و خب بقیه هم این کار را می‌کردند. البته روز دفن پدرش برگه پزشک قانونی دست من بود که نوشته بود: «علت مرگ ایست قلبی.» به هرحال پدرش که مرد، او ماند و مادرش که در طبقه بالای همین خانه زندگی می‌کرد و دائم در حال خدمت‌رسانی به ما بود.

کاوه چیز زیادی از زندگی گذشته‌اش نمی‌گفت. انگار اصلا خاطرات کودکی و نوجوانی نداشت و زندگی‌اش یکپو و بی مقدمه از بیست و چند سالگی شروع شده بود. هیچ کس به یاد نداشت که او خاطره‌ای از دوران مدرسه تعریف کند یا با کارتون و چه می‌دانم «خونه مادر بزرگه» و این طور چیزها خاطره‌بازی کند. اما چیزی که ما از پدر کاوه در خاطر داشتیم این بود که به نظر مرد مستبد و منظمی بود که چندان میانه‌ای با شوخی و خوشی نداشت. اگر کسی نمی‌دانست که او کتابفروش بوده قطعاً فکر می‌کرد یک نظامی سرسخت و اتوکشیده است. برای همین بود که بین خودمان او را جناب سرهنگ صدا می‌کردیم. کاوه بعد از مرگ پدرش غیر از آن نمایشی که سر خاک اجرا کرد کار دیگری نکرد. یعنی حتی یک قطره اشک هم نریخت اما تودارتر شد.

مرگ برای آدم‌هایی که هنوز نمرده‌اند چیز غریبی است. هنوز هیچ‌کس نمی‌داند برای آدم مرده چه حس و حالی دارد اما قطعا برای آنها که زنده مانده‌اند خیلی حالگیری است. بعضی آدم‌ها هستند که مثل مویی که روی صابون چسبیده به زندگی می‌چسبند. قطعا مرگ برای آنها خیلی سخت است و دیدن ترس آنها از مرگ خیلی کیف دارد. زندگی این آدم‌ها حداقل در عصر ما کیفیت مرموزی هم دارد که واقعا تعجب‌آور است. مثلا اینکه می‌دانند ساندویچ ژامبون موسیو توی خیابان خواجه عبدالله بهتر از ساندویچ مغز بهروز خیابان سهرودی است یا کله‌پاچه‌ی بره سفید از سیرابی تخم‌سگ آبی بهتر است. این خودش نوعی از آزادی و بی‌پروایی در خودش نهفته دارد که با همراهی بی‌چشم‌ورویی و چنگ‌زدن حریصانه آنها به زندگی تکمیل می‌شود، چیزی که همیشه برای من مایه تعجب بوده است. من اسمش را گذاشته بودم جهان تهی از لذت طبقه متوسط شهرنشین ایرانی. کاوه مخالف بود و می‌گفت مزخرف می‌گویم. پدرسگ باید با هر چیزی مخالفت می‌کرد یا حداقل چیزی به آن اضافه می‌کرد تا همه چیز از آن او باشد. می‌خواست همه چیز را به ویژه نقل قول‌ها و تفکرات و احساسات را با اضافه کردن جمله‌هایی یا نکته‌هایی برای خود کند. خلاصه درباره همین آدم‌های متوسط شهرنشین حشری زندگی می‌گفت:

- جهان همه خالیه، فقط متوسط‌ها درد بیشتری می‌کشن. چه آدم‌های متوسط، چه طبقه متوسط. وقتی در خودت امکان رسیدن به چیزی رو می‌بینی ولی بهش نمی‌رسی درد بیشتری احساس می‌کنی.

من و کاوه هم احتمالا آدم‌های متوسطی بودیم اما مثل آنها نبودیم. زندگی برایمان بی‌ارزش‌تر از آن بود که به دلخوشی‌ها و لذت‌های کوچک پایبند باشیم. ما لذت‌های بزرگ‌تری می‌خواستیم. شکم انباشته و سر و همسر را مسخره می‌کردیم. لاابالی‌تر از آن بودیم که به چیزی متعهد شویم حتی به آرزوها و خواسته‌هایمان و به این جهان بینیمان فخر می‌فروختیم و دیگران را به باد تمسخر می‌گرفتیم.

آن شبی که پدر کاوه را دفن کردیم هم بحث به همین احوالات آدم‌ها کشیده شد. آن شب با صادق و نسیم برگشتیم به خانه کاوه. کاوه رفت طبقه بالا و با یک بطری شراب بزرگ برگشت. بطری واقعا بزرگی بود و شرابی به رنگ خون داشت. من و کاوه کمتر اتفاق می‌افتاد که شراب بخوریم. شراب برای ما زیادی سبک و بیش از حد گران بود و قطعا برای کاوه بیش از حد بورژوا، اما آن شب آن شیشه بزرگ کار همه‌مان را ساخت. سنگینی تاریخ توی طعمش به مشام می‌رسید. اولین نفر نسیم بود که متوجه متفاوت بودن طعم این شراب شد و گفت:

- طعم حزن داره این شراب.

نسیم از این لوس‌بازی‌ها و کلمات قصار زیاد به کار می‌برد. خوشش می‌آمد در پی هر مزخرفی دنبال نوعی از پیچیدگی‌های مرموز و اغلب همین‌طور حزن‌آلود بگردد. احتمالا اگر آن شب گه هم جلوش می‌گذاشتند به خاطر برگشتن از گورستان این حرف را می‌زد اما آن شب به طرز غریبی درست می‌گفت. کاوه کمتر می‌شد که نسیم را در این نوع قصارگویی‌ها همراهی یا تایید کند چون نوعی رقابت در گفتن این چیزها بینشان وجود داشت اما آن شب کاوه هم نسیم را تایید کرد.

- شراب عروسی رو شب عزا خوردن بهش طعم حزن می‌ده. پیرمرد این رو بیست و نه سال نگه داشته بود که شب عروسی من بخوریم. من که می‌دونستم اون روز نمی‌آد ولی اون به عشق همون شب این رو به عمر نگه داشت.

حالت کاوه طوری شد که انگار می‌خواهد گریه کند اما نکرد. بلند شد در رو به حیاط را باز کرد و رفت توی باغچه لیوان پرش را به سمت آسمان بلند کرد و نیمی از آن را روی خاک ریخت و بقیه را یکجرعه سرکشید. اشک صادق جاری شده بود اما من و نسیم خودمان را نگه داشتیم. نسیم لگدی حواله صادق کرد که خودش را جمع کند. وقتی کاوه برگشت انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و شروع کرد به همان بحث و

جدل‌های همیشگی تا زمانی که نسیم و صادق رفتند. همین‌طور که در سکوت نشسته بودیم بی‌مقدمه برگشت گفت:

- تا حالا فکر کردی آگه از گردن به پایین فلج بشی چطور می‌شه؟

- آره خیلی. بدترین چیزش اینه که دیگه حتی نمی‌تونی جق بزنی.

خواستم مثلاً شوخی کرده باشم اما کاوه همان‌طور خشک و بی‌روح ادامه داد:

- نه بدترین چیزش اینه که حتی نمی‌تونی خودت رو بکشی.

- پس دو میش اونه.

اصلاً شل نمی‌کرد و خیلی بدقلق شده بود و بازهم نخندید.

- پایه‌ای یه قراری بذاریم؟ فک کنم آن‌قدر رفاقت کردیم که بتونیم یه همچین قراری بذاریم.

- چه قراری؟

- آگه برای هرکدوممون این اتفاق افتاد اون یکی بکشدش.

در همان حال و احوال شرربار و پرفروغ مستی توی چشم‌های هم نگاه کردیم و دست دادیم و بعد تا مدتی طولانی در سکوت به حیاط و دود سیگارمان خیره شدیم. البته کاوه می‌خواست اول کف دستمان تف کنیم و بعد با هم دست بدهیم که من مانع شدم و به همان دست‌دادن خشک و خالی قناعت کردیم. هیچ‌وقت بعد از آن درباره این قرار باهم صحبت نکردیم اما هر دو می‌دانستیم که این قرار از آن قرارهای شب‌های مستی نیست که بلافاصله فردایش به احمقانه بودنش پی ببریم. چیزی فراتر از آن بود. چیزی که کیفیت رفاقت ما را تغییر داد. رازی که فقط بین من و کاوه بود و ما را به قابل‌اعتمادترین آدم‌هایی که هرکدام در زندگی داشتند تبدیل می‌کرد.

برای من این موضوع نوعی افتخار محسوب می‌شد. اینکه من در بین همه آدم‌های دور و اطراف کاوه تنها کسی بودم که این همه به او نزدیک شده‌ام، جایگاهم را در آن گروه مشوش و آشفته اطرافیانم به عرش اعلی می‌رساند. اما بدی ماجرا این بود که نمی‌شد این افتخار را به کسی گفت. نشانی روی سینه‌ام نصب شده بود که فقط خودم می‌توانستم آن را ببینم و باید در تنهایی از آن لذت می‌بردم. لذتی که حالا به طعمی تلخ و گس تبدیل شده است. حالا مدالی که روی سینه‌ام داشتم را باید بکنم و به قول و قراری که آن شب با هم گذاشتیم عمل کنم.

دیشب برای عرق خوردن شب خوبی نبود اما تا سر حد بی‌هوش شدن الکل وارد خون و کبدم کردم. لیموعمانی‌ای که خریده بودم هم همین‌طور روی میز ماند و

قرمه سبزی و ماجرای خودکشی هم تعطیل شد. دست نامرئی الکل را گرفتم تا من را به گنداب متعفن بی برد که سالها با کمک همین دست نامرئی از دیدنش پرهیز می کردم. چه کثافتی، یک منجلاب واقعی، اشتباه پشت اشتباه، بوی اسهال بعد از کله پاچه تمام زندگی را گرفته است. نکته و نقطه ای نیست که بتوانم به آن افتخار کنم، طناب و شاخه ای که گرفتنش حداقل از شدت ضربه به زمین خوردنم بکاهد. کاوه و رفاقتش تنها نقطه روشن تمام این سالهای بر باد رفته است. حالا کشتن کاوه شاید کمی به این زندگی متعفن عزت و احترام اعطا کند.

اگر خود کاوه دیشب اینجا بود در همان مستی کلی به این ماجرا می خندیدیم. به اینکه چطور یک قرار احمقانه که هیچ کدام فکر نمی کردیم روزی به واقعیت بپیوند این طور گریبان من را گرفت. که چطور باز هم و حتی در بستری که دیگر توان ترکش را ندارد ناجی من شده است. اینکه چطور با فلج شدنش من را از مرگ نجات داده و حالا دوباره به کل حیات من هدفی برای ادامه دادن بخشیده است. لعنت به او که هیچ وقت برای نجات دادن آدمها از خودشان سؤال نمی کرد. هیچ وقت از کسی نپرسید که آیا به کمک نیاز دارد یا نه؟ آیا می خواهد آن دست لعنتی را که به سویان دراز می کند بگیرند یا نه؟ دستی که چنان قدرتمند و آرامش دهنده و مطمئن و بشارت دهنده به سمت آدمها دراز می کرد که هیچ کس توان پس زدنش را نداشت و با همین کار زندگی آدمها را نابود می کرد. زندگی من را که نابود کرد و بار اولش هم نیست.

من به قرمه سبزی دیشبم و به صد و چهل تا قرصی که حالا بی خیال و متین و سبکبار روی میز آشپزخانه آرام گرفته اند راضی بودم. آدمها دلایل متفاوتی برای خودکشی دارند، خسته می شوند، ناامیدی زندگیشان را زهر مار می کند، افسردگی توان جنبیدن را از آنها می گیرد، پوچی زندگی دیوانه شان می کند یا حتی از خودشان و تمام دنیای اطرافشان عصبانی می شوند و کار را تمام می کنند. من هیچ کدام از اینها نیستم. من

برای کمک به دنیا می‌خواستم خودکشی کنم. برای اینکه این کثافتی که هستم از روی زمین کم شود. برای اینکه لکه ننگی که روی نام آدمیت نشانده‌ام پاک شود.

فقط خودم می‌دانم که همه این دلایل، دروغ‌هایی بزرگمنشانه برای تطهیر خودم هستند. تا دیشب، خودکشی من یک دلیل بیشتر نداشت. فکر می‌کردم شاید با این کار آن جمع دوستان بی‌دریغ من را ببخشند. اما این بار هم کاوه بود که درست در لحظه آخر آن دست‌های پذیرنده و گرمابخشش را به سمت من باز کرد و من را به سمت خودش کشید. مسیح‌وار برای بخشایش من طرف دیگر صورت سرخس را به سمت گرفت که سیلی محکم‌تری توی گوشش بخوابانم. به جای دیگران هم من را در آغوش گرفت و مثل مادری که فرزند مرده‌اش را ساعت‌ها توی بغل نگاه داشته از گرمای وجودش من را گرم کرد. اما من هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌خواهم چون لایق هیچ‌کدام نیستم. در واقع گور بابای کاوه و هفت جد و آباداش، تخم‌سگ بی‌حیای خودنما.

حالا گوشی‌ام را دستم گرفته‌ام تا به صادق زنگ بزنم اما جراتش را ندارم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که به عکسش نگاه کنم که با ته‌ریش مرتب و آنکادر شده توی کُتی که انگار یکی دو سایز از خودش بزرگ‌تر است به من لبخند می‌زند. از این حالتی که توی عکس به من خیره شده حالم بهم می‌خورد. اصلا این آدمی که توی عکس نگاهش می‌کنم را نمی‌شناسم. کت بزرگ روی دوشش هم به حالت تهوع‌ام اضافه می‌کند.

به گمانم یکی از قوانین نانوشته نشستن در مقام مدیریت در این مملکت نفرین شده پوشیدن کت‌های بزرگ‌تر از سایز واقعی است. هیچ‌وقت دلیل این کار را نفهمیدم که آیا از بی‌سلیقگی و روح حقیر و خواهش ملت‌مسانه آنها برای بدوی بودن سرچشمه می‌گیرد یا اینکه واقعا سیاست لباس پوشیدن بعد از انقلاب در ایران به این شکل ترسیم و تدوین شده است. آن روزهایی که با صادق مراوده و رفاقت داشتم هم آدم

خوش لباسی محسوب نمی‌شد اما حداقل لباس‌هایش اندازه‌اش بودند و حتی در موارد بسیار زیادی برایش کوچک هم بودند. بارها شده بود که نسیم برای خرید لباس همراهش رفته بود تا شاید اثری در سبک و سیاق لباس پوشیدن صادق ایجاد کند اما هر بار کلافه و عصبی برگشته بود چون سرآخر صادق همان لباس‌های همیشگی را خریده بود.

نسیم بر خلاف ما جلوی صادق به او متلک نمی‌انداخت. نسیم برای صادق خواهر بود، برای کاوه بهترین دوست جنس مونثش و برای من یک آرزوی دست نیافتنی. من و نسیم همیشه برای اینکه مقام بهترین دوست کاوه را از آن خودمان کنیم رقابت آشکاری با هم داشتیم. اما رقابت واقعی من با نسیم نبود، برای نسیم بود. احساس می‌کردم در قهرمان‌شدن در رقابت دوستی با کاوه در چشمان نسیم هم بالاتر از قبل می‌نشینم، با سوادتر، هیجان‌انگیزتر، قابل اعتمادتر و دست‌نیافتنی‌تر. میوه ممنوعه‌ای می‌شدم که شهوت به دست آوردنش نسیم را مسخ می‌کند و آن را در چشم‌های پرفروغش درخشان‌تر از پیش منعکس می‌کند. کاوه متوجه این توجه و کشش من به نسیم بود و چند باری در لفافه به من هشدار داد که پا در راه پرخطری گذاشته‌ام که امکان لغزیدن در آن و به ته دره سقوط کردن روشن‌تر از چیزی است که فکر می‌کنم اما من به همه این‌ها بی‌مחلی کردم تا اینکه به ته همان دره‌ای که کاوه هشدار داده بود لغزیدم.

عکس صادق همان عکس روی پسترهای تبلیغاتی‌اش است. دو سال پیش یکی از آن بنرهای بزرگ با یکی از آن شعارهای دهان‌پرکن در باب صداقت و مردم‌داری و این مزخرفات را سرکوچه خانه‌ام نصب کرده بودند. آقای مهندس برای خدمت به مردم شهر تهران با چهره‌ای مصمم و صداقتی که از هر موی تهریش آنکادرشده‌اش ترشح می‌شد به آینده‌ی درخشان این شهر خیر شده بود. از آن چهره‌ای که من به یاد داشتم فقط همین تهریشی که با دقت زیر و رویش را با تیغ می‌ترشاید ثابت مانده

بود. به خاطر همین تهریش بود که اسمش را گذاشته بودیم «ستار بی سبب» چون هر وقت می پرسیدیم که چرا ریشش را این طور آرایش می کند می گفت دلیل خاصی ندارد. اما همه ما دلیل آن را می دانستیم. ریش برای رشد و پیمودن پله های ترقی و نشان دادن خودی بودن لازم است اما برای رای آوردن چیزی خوبی نیست. چندتایی از دانه های ریش صادق هم سفید شده بودند. یک شب که کاوه از آن مستی های پرخاشگرانه داشت رو به صادق گفت:

- مکر اصلاح طلبانه صورتت داره کامل می شه. یک دست جام باده و یک دست توی خون مردم. اصلاحات پله به پله، از ریش ژولی پولی به تهریش و ریش پرفسوری. تیغ اگر روی صورت شما بشینه تند رویه اما رو روگ مردم قسمتی از پروسه تغییر. نگران نباش با همین تهریش از نردبون می ری بالا و جایی برای خدمت به مردم و اصلاح امور پیدا می کنی.

صادق با حالت «بیا باز هم شروع کرد» نگاهی به نسیم انداخت و چیزی نگفت اما کاوه ول کن نبود.

- با همین ریش ریشه ما رو خشکوندید.

صادق موبایلش را جواب نمی دهد. حتی یک عضو ساده شورای شهر هم از همه ابزارهای برتری جوینده اش استفاده می کند تا بیشترین فاصله ممکن با جامعه را داشته باشد. روزهای قبل از انتخابات همه شان نوکر مردم اند اما روی صندلی قدرت ولی نعمت ها برای دیدن یا صحبت کردن با نوکرانشان باید از سد چندتا رئیس دفتر و منشی و مشاور و کارپرداز رد شوند تا شاید چشم شان به جمال این نوکرهای بی همه چیز باز شود. شماره دفترش را از سایت شورای شهر پیدا کردم. رئیس دفترش

گفت آقای مهندس در جلسه شورا هستند و ساعت سه هم به جلسه کمیسیون فرهنگی شورای شهر خواهد رفت و وقت ندارند.

خاک بر سر آن فرهنگی کنند که قرار است صادق برای آن تصمیم بگیرد. این مردک حتی فرهنگ دست شستن را هم بلد نبود و هر بار بعد از دستشویی رفتن باید یکی از ما سرش داد می‌زدیم که دستش را بشوید. حالا برای یک شهر به این عظمت تصمیم‌های فرهنگی می‌گیرد. چیز عجیبی هم نیست. یک نگاه انداختن به همین تبلیغات احمقانه شهرداری و بیلبوردهایی که مثلا قرار است پیام‌های فرهنگی و اجتماعی داشته باشند برای فهمیدن اینکه چه مغزهای پوسیده و نگاه‌های دگم و اوهام‌گنگی پشت آنها نشسته کافی است.

به رئیس دفتر صادق توضیح دادم که از دوستان قدیمی‌اش هستم و باید درباره موضوع بسیار مهمی با او صحبت کنم. موضوع مرگ و زندگی است. مطمئنم مردک احمق آن طرف خط پوزخند زد حتی اگر من صدای آن را نشنیده باشم. این یکی از معدود مواردی در زندگی است که وقتی یکی می‌گوید موضوع مرگ و زندگی در میان است به معنای واقعی کلمه راست می‌گوید و خب قطعاً این ربات انسان‌نما آن را درک نمی‌کرد. من بدون دیدن صادق نمی‌توانستم به کاوه نزدیک شوم. نسیم را حتی اگر موضوع مرگ و زندگی تمام جهان در میان بود هم نمی‌خواستم ببینم.

وقتی داشتم دنبال شماره دفتر صادق می‌گشتم باز هم چشمم به اخبار افتاد. به هیچ‌وجه نمی‌شود از دست این بی‌همه‌چیزها فرار کرد. آن هواپیمای مسافربری اوکراینی را که چند روز پیش سقوط کرده بود گویا خودشان با موشک زده‌اند. حجم حماقت و بی‌لیاقتی در این مملکت باورکردنی نیست. سرنوشت کشوری که با آدم‌هایی با کت‌های گشاد و دم‌پایی‌های پلاستیکی اداره می‌شود چیزی بهتر از این نمی‌شود. اما این یکی واقعا میوه نوبری است که هنوز دست هیچ حکومتی در تاریخ به آن نرسیده است. در کجای تاریخ آمده که حکومتی برای انتقام خون یکی از

سردارانش صدها نفر از مردم مملکت خودش را بکشد؟ در نتیجه آن موشک‌هایی که به پایگاه نظامی آمریکا زدند حتی خون از دماغ یک سرباز آمریکایی نیامد در عوض مردم خودمان در این انتقام بزرگ و این قدرت‌نمایی پرافاده و این گردن‌کشی قهرمانانه سلاخی شدند. هیچ اتفاقی در تاریخ چهل سال گذشته به اندازه این اتفاق نمی‌تواند ظرافت و کیفیت درایت دولتمردان این مملکت را نشان دهد. بهترین استندآپ کم‌دین‌های تاریخ هم نمی‌توانند چنین جوک احمقانه و خنده‌داری بسازند. اگر مارکس می‌دانست آن جمله معروفش درباره تکرار تاریخ به صورت تراژدی و کمدی این‌طور درست از آب درمی‌آید احتمالاً از خنده روده‌بر می‌شد. این طنز زمانی کمی‌تر می‌شود که هیچ‌وقت هیچ‌کس مسئول هیچ اتفاقی نیست. همه در جایگاه منتقد نشسته‌اند. حتی آنها که صاحب مال و جان و حیات و ممت ما هستند هم منتقدند. آدم دلش برای این بیچارگی و استیصالی که آدم‌ها در این کشور دچارش شده‌اند می‌سوزد. حتی اگر یک دشمن خارجی هم این کشور را تسخیر کرده بود حالا حال و روزمان بهتر از این بود.

لباس پوشیده‌ام بروم شورای شهر، بالاخره باید یک جوری صادق را ببینم. می‌روم دفترش بست می‌نشینم تا بالاخره بتوانم این نوکر پر جیره و مواجب مردم را ببینم. با مترو بروم بهتر است، حوصله ترافیک و پیدا کردن جای پارک را ندارم. شاید همین قدم‌زدن در پارک شهر کمی حالم را جا بیاورد. من آن چنارهای عظیم و فروتن وسط پارک شهر که بی‌توقع و پذیرنده همه آدم‌ها را زیر سایه‌شان راه می‌دهند از آدم‌های شهر بیشتر دوست دارم. به نظرم پارک شهر هیچگاه آن قدر که لایقش است قدر ندیده است. البته همه مکان‌ها در این شهر سال‌هاست که از درون خالی شده‌اند، مثل مردمش که در یک مرگ تدریجی و فرسایشی روزهای عسرت و تنگدستی‌شان را غریبانه شب می‌کنند. شب هم که خاک مرده می‌پاشند روی شهر و خلاص. در تهران مکان‌ها هم غمگین و محزون در خودشان فرورفته‌اند و این کاری نیست که به سادگی از پس کسی بریاید، جهد مجدانه و برنامه‌ریزی مستمر و بودجه‌های عظیمی

می‌خواهد تا آجرها و بتن‌ها و سنگ‌ها و درختان و پرندگان و ماشین‌ها و جوی‌ها و مردمان یک شهر را همزمان تا مرز وادادن و بی‌خیال زندگی شدن افسرده کرد.

اولین باری که پارک شهر را دیدم بیست و سه چهار سالم بود و انگار کیفیت جدیدی از تهران را کشف کرده بودم. آن دریاچه‌ای که روزی چندتا بچه توی آن غرق شدند به همه این پارک حالت رازآلودی داده که هیچ‌وقت نمی‌شد فراموشش کرد. باورکردنی نیست این پارک با همه زیبایی خیره‌کننده‌اش جان چند دختر بچه مدرسه‌ای را گرفته باشد. حالا اینکه به چند نفر آنجا تجاوز شده یا چند نفر اُردوز کرده‌اند و یا چند نفر آخرین سیگار زندگی‌شان را آنجا کشیده‌اند به کنار.

من در اولین شرفیابی‌ام به پارک شهر هیچ‌کدام از این‌ها برایم مهم نبود. آن چنارهای محترم و کاملاً اغراق‌شده‌ای که حتی کلاغ‌ها از نشستن روی شاخه‌هایشان کیف می‌کنند، چیزی نبود که من تا آن روز از تهران تجربه کرده باشم و همین کافی بود که با نوعی احترام با این پارک برخورد کنم. می‌دانم پارک‌های زیباتر و باشکوه‌تر و ترگل‌ورگل‌تر از پارک شهر کم نیست. پارک جمشیدیه و نیاوران و محوطه کاخ سعدآباد و این جور جاهایی که به ماتحت شاهی شاهدختی شاهزاده‌ای چیزی وصل‌اند. پارک شهر با اینکه این وصلت را قدیمی‌تر از هرکدامشان دارد فروتن و خاکی‌تر از آن است که به روی آدم بیاورد. من این رازآلودگی نرم‌گردن و سرفکننده پارک شهر را با مهناز تجربه کرده بودم، وقتی هنوز تازه با هم آشنا شده بودیم. یکی از آن شعرهایی که نشر پفیوز ثالث قابل انتشار ندانست هم در وصف همین حال و هوای ما توی پارک شهر بود.

«من تو را

پشت همه درختان شهر

و در سایه یک خانه خالی با آجرهای زرد رنگ

و در رازآلودگی شب

و در آستانه فراموشی
و با دردهایی که در استخوانم می‌پیچید
و بی خیال و سبکبال
و جستان و خیزان
و غرق در رویا
و زیر سایه آن چنارهای کلاغ‌آجین
و در میان درختانی که نام‌های مهجورشان
نشانی از شهر نداشت
من تو را در قلب سبز رنگ شهر می‌شناسم.»

توی ایستگاه مترو بوی نم و روغن و فاضلاب با هم قاطی شده است. مجری رادیو از همه بلندگوهای ایستگاه بی‌رحمانه به گوش‌های این مردم فرتوت و خمیده هجوم می‌آورد. یکی دو تا جمله انگیزشی کلیشه‌ای و قاب‌بندی شده در قاب مفاهیم احترام به بزرگ‌تر و دانستن قدر جوانی و ارزش نماز سر وقت و این جور چیزها و بعد «یک موسیقی زیبا و شاد می‌شنویم از خطه همیشه سرسبز گیلان و از همین جا به همه گیلانی‌های عزیز سلام می‌کنیم». هیچ کجا دست از سر آدم برنمی‌دارند حتی توی مترو که آدم‌ها عصبی و بی‌حوصله، خودشان را برای له‌شدن در بین دیگر مسافرهای قطار آماده می‌کنند یا همین چند ثانیه پیش از دست این فشار خلاص شده‌اند.

یاد یکی از آن نظریه‌های مناقشه‌برانگیز کاوه افتادم که به یک فیلسوف ناشناخته که اسمش یادم نیست نسبت می‌داد. البته برای اینکه کسی دنبال اصل ماجرا نگردد بلافاصله این را یادآور می‌شد که این نظریه خوانش آزادی از مجموعه نظریات این فیلسوف است. کاوه معتقد بود «وقتی آدم‌ها در حال تحمل بیشترین زجر و فشار و هرمان هستند یادآوری این نکته به آنها که چه دستان قدرتمند و بسیط و بی‌رحمی گردن‌های نحیفشان را به زیر هل می‌دهد بر قدرت عامل همه این بدبختی‌ها اضافه

می‌کند». حتی اگر این نظریه از تفکرات آن فیلسوف مهجور هم برگرفته نشده باشد ولی در اصل یکی از بهترین نظریه‌هایی است که کاوه ارائه کرده بود. واقعا راست می‌گفت. چه چیز بهتر از این می‌تواند نقش بستن عکس‌های غول‌پیکر از صاحبانمان روی دیوارهای شهرهایی از جنس تهران را توجیه کند؟

آن عصر جمعه‌ای که کمی بالاتر از چهارراه ولیعصر نسیم را کشیدند داخل ون گشت ارشاد و به من هم دستبند زدند بیشتر از هر زمان دیگر این موضوع را درک کردم. داشتیم از اجرای تئاتر یکی از دوستانمان برمی‌گشتیم. تئاتر درباره ناچیز شدن انسان در برابر ابزارهای مدرن بود. نسیم از تئاتر خوشش نیامده بود.

– ما که هنوز درکی از مدرن شدن نداریم. استفاده از ابزارهای مدرن رو بلدیم. سرکوب شدن به وسیله ابزارهای مدرن رو هم می‌بینیم اما خودمون هنوز فرسنگ‌ها فاصله داریم. این نوع روشنفکری‌ها همه‌اش از عطش دیوانه‌وار ما برای پیوند خوردن با جهان بیرونی نشات می‌گیره که ما رو نادیده گرفته وگرنه نسبت ما با دنیای واقعی ابزارهای مدرن چیه؟ اینترنتی که برای دیدن سایت دانشگاهی که می‌خوای توش اپلای کنی هم باید با فیلترشکن ازش استفاده کنی؟

من اما با تسامح بیشتری به قضایا نگاه می‌کردم.

– بالاخره توی همه جوامع، دنیای جدید در حال جدال با دنیای متهجر و واپس‌گراس. بعضی جاها اما قدرت تمام‌قد طرف تهجر نایستاده. موضوع ما فقط مردم نیستند، قدرتی که تمایل به واپس‌گرایی داره از مردم مهم‌تره.

آن زمان‌هایی که با نسیم تنها بودم و در مقابل این ذهن درخشان و پاکیزه و منضبط قرار می‌گرفتم واقعا کیف می‌کردم. گاهی که به بهانه رد شدن از خیابان یا تغییر جهت دستش را می‌گرفتم خونم مانند ارتش سرخ در پای دروازه‌های برلین مشتاق بیرون جهیدن و خواندن انقلابی‌ترین ترانه‌های جهان می‌شد. نسیم تصویر من از

خوشبختی بود، ملاحظی سبکسرانه و بی‌ریا، تناقض چشم‌های غم‌زده روی شیرین‌ترین لب‌خندهای تاریخ و موهای مجعد سنگین و بلندپروازی که می‌شد برای نجات از همه بدبختی‌های جهان به آنها چنگ زد. موهایی که یک آن بالاتر از چهارراه ولیعصر و درست روبه‌روی گشت ارشاد شال حریرمانندی که آنها را پوشانده بود از روی آنها لیز خورد و روی شان‌هایش افتاد.

با نسیم که بودم متوجه فضای اطرافم نبودم و تازه وقتی که نسیم محکم به زن چادری بلندقدی که روبه‌رویش ایستاده بود گفت «به شما هیچ ارتباطی نداره من چطور لباس می‌پوشم» متوجه اتفاقی شدم که در حال رخ دادن بود. زن با دستی که دو ستاره افسری روی آستین مانتویش نشسته بود دست نسیم را گرفته بود.

- عزیزم تشریف بیارید داخل ون، مشکل خاصی پیش نمی‌آد.

- من عزیز تو نیستم و هیچ جرمی هم مرتکب نشدم که لازم باشه دستگیرم کنید.

- شالت افتاده بود خانومی، این جرمه. تازه مانتوتم هم تنگه هم کوتاه.

- بر اساس کدوم قانون؟

- شما تشریف بیارید داخل ون اونجا همکارانم بهتون توضیح می‌دن.

نسیم اما خیال نداشت بدون جنگیدن اسیر این زن شود. پیش‌تر بارها درباره اینکه زن‌ها باید در مقابل این رفتار از خودشان واکنش نشان دهند باهم حرف زده بودیم. نسیم می‌گفت باید هزینه این رفتارها را برایشان زیاد کنیم. صادق می‌گفت این هزینه‌دادن بی‌فایده است. تنها جاهایی که نسیم حساسی توی ذوق صادق می‌زد همین نظریه‌پردازی‌هایش درباره حقوق زنان و فمینیسم نصف و نیمه‌ای بود که می‌شناخت.

- شما به هزینه‌دادن بافایده‌تون توی انتخابات مشغول باشید. مبارزه ما زن‌ها رو به خودمون محول کنید.

یک‌بار که صادق اشتباه کرد و دهان‌گشادش را باز کرد که «واقعا به نظرت حجاب الان مهم‌ترین دغدغه‌ی جامعه‌ی زنانه؟» نسیم مثل یک نینجای معبد شائولین نقاب خشم خروشان‌ش را روی چهره‌اش کشید و چنان به صادق توپید که تا مدت‌ها بینشان شکرآب بود. من و کاوه اولش قند توی دلمان آب شد تا نوبت به خودمان هم رسید.

- آره فقط شما نرینه‌ها هستید که حتی دغدغه‌ی ما زن‌ها رو از خودمون بهتر می‌دونید. شومبول وسط پاتون این توانایی رو بهتون می‌ده که بفهمید چی برای ما خوبه چی نیست. شما با ذهن‌های منطقی و درک درستتون از شرایط و قابلیت‌های منحصر به فردتون توی تحلیل شرایط قادر به تفسیر اوضاعید اما ما ضعیفه‌های احساساتی‌کن‌ذهن توانایی درک موقعیتی که توش هستیم رو نداریم.

صادق آمد که چیزی بگوید اما نسیم به سرعت جلویش را گرفت.

- آگه به تستوسترون‌های بی‌بخارت بر نمی‌خوره یه دقیقه خفه‌شو صادق جان، همیشه که شما نباید زر بزنید. تا وقتی توی این مملکت زن نباشی، مثل یه ابزار جنسی باهات برخورد نشه، ظلم مضاعف رو تجربه نکنی، بدنت صحنه‌ی تاخت و تاز سیاستمدار و روشنفکر و اصلاح‌طلب و اصولگرا و مذهبی‌ها و آنتیست‌ها نباشه درکی از اینکه مهم‌ترین دغدغه‌ی ما چیه نداری.

نسیم ناگهان رو به من و کاوه کرد که که با حالتی از درک مشترک داشتیم لبخندهای همدلانه می‌زدیم و سر تکان می‌دادیم.

- شما دوتا هم خیلی احساس خفن‌بودن بهتون دست نده. توی این مورد بین پیشروترین دسته‌ها و مرتجع‌ترین‌ها فرقی وجود نداره. همه براشون زن چیزی برای

تسخیر کردنه، موجودی که با رفاقت دست روی سرش و شاید هم بعدا روی کون و کپلش بکشن و راهنمایش کنن.

من هنوز توی پیاده روی بازسازی شده برای باکیفیت ترین قدم زدن در تهران متحیر از اتفاقی که در حال افتادن بود ایستاده بودم که ناگهان افسر چادری با عزیزم‌ها و خانوم‌ها وداع کرد و با خشونت پربغض دست نسیم را به سمت ون کشید. نسیم خودش را به سمت عقب کشید و شروع کرد به فریاد زدن. من هم که تازه به خودم آمده بودم شروع کردم به فریاد زدن که ناگهان احساس کردم به شکلی که هرگز در توانایی خودم نمی‌دیدم بهترین پیاده روی تهران را ترک کردم و سرم همراه بدنم به سمت سرشاخه‌های چنارهای ولیعصر پیچید و با کون به زمین خورم. افسر مردی که اول روی سینه‌ام نشست و بعد به سرعت چرخاندم و بهم دستبند زد درست اندازه همین چنارهای ولیعصر بود.

نسیم هنوز داشت توی ون داد می‌زد. چند نفری هم اطراف ما به تماشا ایستاده بودند. یک نفر داشت با دوربین موبایلش از تمام ماجرا فیلم برداری می‌کرد. گوشی‌اش را یک لباس شخصی از پشت قاپید و راهنمایش کرد به گوشه‌ای تا همکارانش فیلم را از توی گوشیش پاک کنند. من را هم سوار ماشین پلیس کردند. همان پلیس غول‌پیکری که بهم دستبند زده بود مثل فیلم‌های آمریکایی در ماشین را باز کرد و دستش را گذاشت روی سرم و عین چاقویی که در کیک فرو می‌رود من را هل داد توی ماشین و در را بست. پیرزنی کنار ون پلیس ایستاده بود و با مامور زن صحبت می‌کرد. صدایش را نمی‌شنیدم اما از حالت دست‌هایش که توی هوا تکان‌تکان می‌خورد و چهره عصبانی‌اش می‌شد حدس زد که به این ماجرا اعتراض دارد. از پشت سرم صدای هو کردن چند نفر را شنیدم اما صدا زود قطع شد. پلیس‌ها بهتر دیدند تا فضا متشنج تر نشده بساطشان را جمع کنند. اول ون پلیس راه افتاد و بعد ماشین ما. دویست سیصد متر بالاتر ماشین ما توقف کرد. پلیس غول‌پیکر پیاده شد،

در عقب ماشین پلیس یعنی جایی که من نشسته بودم را باز کرد و اشاره کرد بروم بیرون. همین طور که جلویم ایستاده بود یک مشت محکم کوبید روی آنگاهم. دنیا جلوی چشم‌هایم سیاه شد و با زانو افتادم روی جدول جوی زیبا و پهن و مفرح و دلنشین خیابان ولیعصر که با چنارهای کهنه و کاهلش زیباترین خیابان خودخوانده خاورمیانه است. وقتی به خودم آمدم دیدم ماشین پلیس رفته و دستبندم هم باز شده است.

آن شب را تا صبح با کاوه روبه‌روی پلیس امنیت اخلاقی صبر کردیم. مادرش را راضی کرده بودیم که در خانه بماند تا زمانیکه نسیم به او زنگ بزند که برایش مانتوی گشاد و بلند بیاورد. نسیم قبول نمی‌کرده تعهد بدهد و به مادرش زنگ بزند، اما بالاخره تسلیم قدرت رحمانی پلیس شده بود که از هر چیزی مقهورکننده‌تر و رعب‌آورتر است. آن شب چندباری با کاوه خیابان وزرا را بالا و پایین کردیم. توی این شهر هیچ چیز جای خودش نیست حتی اسم خیابان‌ها. روی تابلوی خیابان نوشته «خالد اسلامبولی» اما احتمالاً خود آنهایی که این اسم را روی خیابان گذاشتند هم همچنان خیابان وزرا صدایش می‌کنند. جلوی پردیس سینمایی آزادی پر از آدم بود. روبه‌رویش که واقعا شبیه پردیس بود، دخترهای خوش‌لباس و خوش‌ترکیب دست پسرهای خوش‌تیپ‌تر از خودشان را گرفته بودند که به آخرین دلقک‌بازی‌های چندتا بازیگر بی‌مایه بخندند. درست بیخ گوش پلیس امنیت اخلاقی و با مجوز وزارت ارشاد هر شب روی پرده سینما به فرهنگ و هنر تجاوز می‌شود و عین خیال هیچ‌کس هم نیست. کافه‌های خیابان وزرا از کافه‌های زیر پل کریمخان هم بی‌حیاتر و وقیح‌ترند پس بی‌خیال نشستن توی این حجم از دورویی و پست‌فطرتی شدیم و روی یکی از نیمکت‌های پارک ساعی ولو شدیم و تا صبح منتظر زنگ تلفن ماندیم تا بالاخره نسیم را آزاد کردند.

ایستگاه مترو هر لحظه شلوغ تر می‌شود و همین موضوع بر خفقانش اضافه می‌کند. مترو جای عجیبی است، فرقی ندارد توی تهران باشد یا نیویورک. انگار برای تحقیر آدم‌ها ساخته شده است. همین که در زیر زمین ساخته می‌شود خودش به اندازه کافی ماهیتش را تلخ و گزنده می‌کند اما اینکه تبدیل به راه‌حلی اجتناب‌ناپذیر برای زندگی مدرن شده دردناک‌تر از هر چیزی است. واقعا چه لزومی دارد این همه آدم یکجا جمع شوند که اسمش را ابرشهر بگذارند و بعد برای ساده‌ترین چیزها مثل رفت و آمد کردن در این غول‌های مهوع که دائما منواکسید کربن و ریزگرد و انواع دیگر کثافت از خودشان تولید می‌کنند باید دست به دامان ساخت مترو شد؟ اگر فقط یک چیز لازم باشد که به آدم‌ها یادآوری کند که گند زده‌اند به تجربه‌شان از زندگی همین مترو کافی است. آدم توی مترو بی‌هویت می‌شود. مترو تنها جایی روی زمین است که باید برای یک مدت طولانی عورت له‌شده‌ی مسافر پشت سری را که به باسن آدم فشار می‌آورد با کمال خونسردی تحمل کرد و هیچ‌کس هم این موضوع را به روی خودش نمی‌آورد. هر جای دیگری این موقعیت یا برای لذت‌بردن است یا مسبب یک دعوا و آشوب. آدم‌ها هم توی مترو مثل همان عورت‌های پلاسیده له می‌شوند. نه فقط بدنشان که روح و روانشان هم دستخوش تغییراتی می‌شود که هرگز به جای خود برنمی‌گردد. توی تونل‌های مترو میلیون‌ها روح سرخورده و ویران‌شده اسیر شده‌اند که هرکدام تکه‌ای از آدم‌هایی‌اند که روزی وارد این سیاه‌چاله‌های دوران جدید شده‌اند. آدم‌های صاف و صوف آن بالا توی ماشین‌هایشان نشسته‌اند و هزینه زندگی در شهرهای بزرگ بی‌در و پیکر را با گازهای سمی که از آگروز ماشینشان بیرون می‌تراوند به قیمت خون دیگران می‌پردازند.

روی قطاری که در جهت مخالف توی ایستگاه توقف می‌کند یک مسافر بلندپرواز از قاب تلویزیون سامسونگ به سمت لایت‌های کویر قدم برداشته است. از آخرین باری که سوار مترو شدم مدت‌ها گذشته است. آخرین بار با کاوه بودیم و مست. عادت داشتیم که مست به مهمانی‌ها برسیم، وقتی مهمانی شروع می‌شد همه نیم‌بتر

از ما عقب بودند. چنان سرخوشانه و پرطنین وارد مهمانی‌ها می‌شدیم که گویا طوفانی از شادی در دل هرکداممان برپاست. شادی غم‌زده‌ای که زیرکی و طنازی الکل آن را با شمایل طربناکی به دیگران عرضه می‌کرد.

آن روزی که مست سوار مترو شدیم جزو روزهایی بود که با کاوه تصمیم گرفته بودیم تا هوا تاریک نشود عرق نخوریم و روزهای تابستان برای دل هرزه‌گرد ما بیش از حد طولانی و روشن بودند و در آن ساعت‌های جهنمی پیش از غروب که تمامی نداشتند هر لحظه دلمان هوای چین زلف عرق را می‌کرد و بر همین اساس هر چیزی را بهانه می‌کردیم تا قبل از اینکه آن خورشید لعنتی پشت کوه‌های نفرین‌شده تهران پنهان شود بتوانیم عزم وطن کنیم و جریان خروشان الکل را توی رگ‌هایمان جاری کنیم.

آن روز تولد نسیم بود، پول‌هایمان را روی هم گذاشتیم و برای نسیم یک پایه نت خریدیم. تازه یک چلوی دست دوم خریده بود و پایه نت نداشت. دیگر پول نداشتیم که با آژانس و تاکسی تا تجریش برویم و مترو هم نزدیک بود. پدر نسیم پولدار بود و یک چیزی شبیه کارخانه یا کارگاهی چیزی جایی نزدیکی‌های تهران داشت. نسیم از اینکه خانواده‌شان پولدار است به نوعی شرمگین بود. تمام تلاشش را می‌کرد که خاطره‌ها و ارزش‌های بورژوازی را که با آنها بزرگ شده نادیده بگیرد. تلاش بی‌فایده‌ای بود چون هر موقع درباره بی‌رحمی اغواکننده و بی‌رحمانه سرمایه‌داری و نابرابری‌های جهان و شهوت مهارناشدنی سرمایه‌دارها برای بلعیدن منابع جهان حرف می‌زد غمی غریب و محور روی صورتش می‌نشست.

آن روزها این همه دستفروش داخل مترو نبود. حالا دستفروش‌ها قطار را روی سرشان گذاشته‌اند. نمونه‌ای از اقتصاد شکوفای کشور، جایی که سالی چندبار موشک‌های ماهواره‌برش جایی بین لایه‌های مزوسفر و ترموسفر زمین یا روی سر بچه‌های سوری و یمنی منفجر می‌شوند و مرزهای امنیتی‌اش دو هزار کیلومتر بیرون از مرزهای جغرافیایی‌اش قرار دارد. دستفروش‌شان هم اگر از لایه‌ی ماموران مترو و

پلیس بگذرند می‌توانند گرسنگی را چند هزار تومان از مرزهای زندگیشان دور کنند. چند تا بچه فال‌فروش هم لابه‌لای مسافرهای عصبی و عرق‌کرده‌ای که به زحمت گوشی‌هایشان را توی دست نگه داشته‌اند که تندتند عکس‌های اینستاگرام را لایک کنند، دنبال هم می‌کنند و بی‌توجه به غرزدن‌های مردم می‌خندند. فال‌ها را روی پای مسافرهای نشسته می‌اندازند و بعد بدون توجه به اینکه کسی فال‌ها را می‌خواهد یا نه می‌روند ته واگن و برمی‌گردند و بعد التماس کردن برای خرید فال را شروع می‌کنند. این عذاب برای آنها که توانسته‌اند توی این شلوغی جایی برای نشستن پیدا کنند کمترین عذابی است که حداقل دل‌آنهایی را که ایستاده‌اند کمی خنک می‌کند. صدای دختر بچه ژنده‌پوشی که بی‌وقفه التماس می‌کند از فال‌هایش بخزند آخرین چیزی است که در گرمای کلافه‌کننده و فشار خارج از توان آدمی در انبوه آرنج‌ها و زانو‌ها و عورت‌هایی که توی کمر و پهلو و ماتحت آدم فرو می‌روند می‌توان انتظارش را داشت. واگن‌های قطار هم روی فراز و نشیب‌های لمس‌نشده ریل‌ها صدای ضجه‌ناله‌های یک سکس‌آتشین از خودشان درمی‌آورند. تمام چرخه معیوب و کاهلانه و بی‌معنای زندگی مردم این کشور توی همین چند واگن بازسازی شده، بی‌کم و کاست. البته تبلیغات فرهنگی شهرداری روی بدنه واگن‌ها هم این سمفونی درد و عصیت را کامل می‌کند. قطعا اگر جهنم را هوشمندانه طراحی کرده باشند باید قسمتی از آن در مترو اتفاق بیفتد.

خوشبختانه اشتباهی میدان حسن‌آباد پیاده‌شدم و مجبور شدم تمام عرض پارک شهر را پیاده بروم. درخت‌ها پیرتر به نظر می‌رسند اما این چیزی از غرور و متانتشان نکاسته است. هرچه برای نگهبانان شورای شهر توضیح دادم که از دوستان قدیمی آقای مهندس به هیچ جایشان حسابم نکردند و گفتند بدون وقت قبلی و هماهنگی با دفترشان نمی‌توان وارد ساختمان شوم. همین‌طور مستاصل به در و دیوار قهوه‌ای لابی شورای شهر نگاه می‌کردم که یک نفر از پشت صدایم کرد. صمد بود، از دوستان قدیمی صادق که چندباری هم با هم عرق‌خوری مبسوطی کرده بودیم و حالا مشاور

اجتماعی صادق شده بود. پیش خودم فکر کردم هیچ چیزی در اجتماع مهم‌تر از راست و ریس کردن الکل نیست. تلاش اصلاح طلبانه برای بهبود اوضاع واقعا با سرعت حیرت‌آوری در حال تغییرات بنیادین در جامعه بود. صمد بچه بدی نبود اما من و کاوه هیچ از او خوشمان نمی‌آمد چون بیش از حد با دخترها لاس می‌زد اما حالا تنها راه ورودم به شورای شهر بود. این بچه اصلاح طلب‌ها برای ورود به اینجا دستمالشان را جای دیگری پهن می‌کردند و حالا من هم باید دستمالم را برای او پهن کنم. سلسله مراتب قدرت به وضوح خارق‌العاده‌ای خودش را نمایان کرده بود. صمد زیاد در جریان روابط من و صادق نبود و بنابراین با مهربانی مجوز ورودم را گرفت و تا دفتر هم با من آمد اما بعد رفت تا در یک جلسه مهم معضلات غامض شهر را حل کند.

رئیس دفتر صادق توضیح داد که آقای مهندس داخل جلسه هستند و نمی‌توانم او را ببینم اما با وساطت صمد اجازه داد که توی دفتر بنشینم تا ببیند چه می‌شود؟ مرتیکه عین همان چیزی است که تصور کرده بودم. دمپایی‌هایش هم حداقل دو شماره از پاهایش بزرگ‌ترند و جورابش هم بوی خفیفی می‌دهد. شاید هم بوی خودش است. غیر از بوی جوراب تمام راهروهای شورای شهر تهران بوی قیমে می‌دهند. حتما ناهار قیمه داشته‌اند و با همه بی‌حوصلگی که داشتم دلم به شدت قیمه خواست. برای من یکی از پیچیده‌ترین رازهای هستی این است که انسان‌ها چطور به ترکیب این غذاهای لعنتی رسیده‌اند. من از اینکه انسان‌ها چطور برای اولین بار یک غذا را اختراع کرده‌اند بیشتر از اینکه اینترنت وجود دارد متحیر می‌شوم. اینترنت ادامه منطقی همه این پیشرفت‌ها و خلاقیت‌هایی است که پیش از آن بشر به آنها رسیده بود اما اینکه کسی لیمو و لپه و گوشت و رب و پیاز داغ را روی هم بریزد و چیز معجزه‌آسایی مانند قیمه درست کند واقعا غیرقابل باور است. منظورم این است که خب ما همیشه به ماه نگاه می‌کردیم و بعد یکسری آدم چند میلیون قطعه مختلف را به هم وصل کردند و وسیله‌ای ساختند که آدم‌ها پایشان را روی ماه بگذارند اما اینکه

آن لیموی لعنتی را کنار گوشت و ربی که خودش داستان جداگانه‌ای دارد بگذاری و بعد به همه این‌ها لپه اضافه کنی و بریزی روی برنج، مثل اولین باری است که انسان فهمیده می‌تواند با قدرت کلمات بر دیگران تسلط پیدا کند.

از جایی که نشسته‌ام می‌توانم در اتاق صادق را که اسمش را کنارش نوشته‌اند ببینم. بوی جوراب رئیس دفتر صادق با بوی قیمه‌ای که تمام فضا را پر کرده رقابت عجیبی به راه انداخته و قهرمانانه و مبارزه‌جویانه قصد دارد شکستش بدهد. آرزو کردم کاش حداقل دهندش بوی سیر می‌داد تا کمی با بوی قیمه همراهی و ملاحظت داشته باشد. درختان پارک شهر را می‌توانم از پنجره ببینم. مه نامحسوسی که همه‌جا را گرفته به درختان پارک سایه‌های مالخولیایی می‌دهد. جایی در تاریخ ثبت نشده تهران اینقدر مه‌آلود باشد. این هم از الطاف دوران ماست. دود ماشین‌ها و نیروگاه‌های و کارخانه‌های سیمانی که نشانه‌های غیرقابل چشم‌پوشی از پیشرفت خردمندان و با درایت کشور است همه‌جا را به گه کشیده‌اند. در کشوری با یکی از بزرگ‌ترین ذخایر گازی جهان نیروگاه‌ها مازوت می‌سوزانند تا تهران را در مه‌آلودگی هم‌تراز لندن کنند. چه کسی باور می‌کرد ظرف کمتر از نیم قرن تهران شکل و شمایل لندن را به خود بگیرد. برای این آلودگی باید توی اتاق‌های همین ساختمان فکری بکنند اما چه دلیلی برای این کار دارند؟ چه کسی ازشان حساب خواهد کشید؟ صدای مردمی که آن بیرون در هم می‌لولند ضعیف‌تر از آن است که به این اتاق‌ها برسد. گور بابای مردم. اگر پایچ خودروساز و نیروگاه برق و سازنده بنزین و این جور چیزها شوی که صاحبان همه‌شان قرارگاه‌های مستحکم قدرت و ثروتند، هیچ تضمینی وجود ندارد که برای دور بعد تایید صلاحیت شوی. ادامه پیدا کردن اصلاحات حتی از جان مردم هم مهم‌تر است، پس بهتر است به همین نامگذاری آوانگارد خیابان‌ها بسنده کرد. یا باید اصلاحات بخواهیم یا کله‌مان مثل مگس توی خیابان با شلیک مستقیم بترکد. اصلاً همین دو برابر شدن شبانه قیمت بنزین هم برای پیشرفت اصلاحات بود، برای کاهش آلودگی هوا، برای سالم‌تر زندگی کردن آن چند صد نفری که توی خیابان

سرهایشان پوکید. این نوع تصمیم‌ها موضوعاتی نیست که به ما ربط پیدا کنند. رعیت جماعت که سواد فهمیدن این چیزها را ندارد. این تصمیم‌ها تصمیم‌های کارشناسی است که دکترها و مهندس‌های نشسته در مجلس و شورای شهر و دولت باید درباره آن نظر بدهند. ما فهمی از ارزش استراتژیک غنی‌سازی اورانیوم و ساخت موشک و پرخاشگری به همه عالم و آدم نداریم. این‌ها حق مسلم ماست که آنها برای ما انتخاب کرده‌اند. حق آب سالم، غذای کافی، آموزش رایگان، هوای سالم، انتخاب پوشش، آزادی بیان و این‌طور مزخرفات از آن چیزهایی است که اسمش را گذاشته‌اند حقوق بشر که از گفتنش خنده آید خلق را. البته خنده را که از ما گرفته‌اند هوا هم رویش.

در اتاق صادق باز شد و چند نفر که پشتشان به من بود با حالت تعظیم‌کننده‌ای از اتاق خارج شدند و در دوباره بسته شد. سرعت بالارفتن ضربان قلبم را حس می‌کنم. فکر می‌کنم صادق سنگ رویخم نمی‌کند. الان موضوع ما نیستیم و کاوه از هر چیزی مهم‌تر است. اما صادق که از قرار بین من و کاوه خبر ندارد. چه چیزی باید به او بگویم که آن‌قدر قانع‌کننده باشد که بخواهد با من حرف بزند؟

در دوباره باز شد و این بار صادق با آستین‌های بالا زده جلوی در ظاهر شد. او هم دمپایی پوشیده و احتمالاً این تصویر، رزمایش پیش از رفتن برای وضو گرفتن است. حفظ کردن خونسردی در این جور موقعیت‌ها کار سختی است. لرزش نامحسوسی که در صدای صادق بود نشان داد که به شدت از دیدن من جا خورده. من از روی صندلی بلند شده و ایستاده بودم و درست مثل آدمی که مقهور قدرت شده دستانم را جلوی کمر بند شلوارم به هم قلاب کرده بودم. نمی‌دانم این رفتارم به خاطر خجالتی بود که از دیدن صادق داشتم یا به خاطر اینکه او حالا عضو شورای شهر تهران است. قد صادق انگار بلندتر شده یا من این‌طور فکر می‌کنم. انگشت‌های شصت هر دوستش را به بندهای ساسپندری که شلوار نخودی‌اش را نگاه داشته، بند کرده و تیر

نگاهش در امتداد چشم‌هایش توی چشم‌های من فرو می‌رود. این هم نماد روشن شور جوانی و نگاه تازه‌ای است که به مدیریت شهر تزریق شده است. چه کسی فکرش را می‌کرد روزی عضو شورای شهر تهران شلوارش را با ساسپندر روی باسنش بند کند یا مثلاً مرزهای آزادی پوشش را آنچنان جابه‌جا کند که به جای چادر با مانتو و روسری توی جلسه شورای شهر حاضر شود؟ واقعا گاهی ناسپاس و بی‌شرم می‌شویم. این‌ها تغییرات کوچکی نیست. به هر حال این همان صادقی است که هرگز شلوار جین نپوشید چون می‌گفت بهش نمی‌آید اما واقعیت این بود که می‌ترسید با شلوار جین پایش روی پله‌های نردبان قدرت خوب جابه‌جا نشود و بلغزد.

دیدن صادق از آن چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر بود. خودم را جلوی صادق حقیر و پست احساس می‌کردم. نه به خاطر جایگاهی که در قدرت به دست آورده یا ساسپندری که روی شکم برآمده‌اش کش آمده، به خاطر اینکه او از چیزهایی که وانمود می‌کرد به آنها اعتقاد دارد عدول نکرد اما من به چیزهایی که از صمیم قلب به آنها اعتقاد داشتم خیانت کردم.

صادق چیزی گفت که درست متوجه نشدم، شاید سلام کرد اما من نفهمیدم. برای مدتی چشم‌هایم کم‌سو و گوش‌هایم ناشنوا شدند و تصویرها و صداها اطرافم محو. تنها چیزی که یادم است این است که گفتم: «اومدم درباره کاوه حرف بزنیم.» و بعد منتظر نشستم تا آقای مهندس دست به آب شوند و نمازشان را بخوانند و صحنه بعدی خودم را توی صندلی عقب یک پژو ۴۰۵ در کنار صادق پیدا کردم. یک جلسه فوری در شهرداری منطقه ۹ داشت و باید سر ساعت آنجا می‌بود و قرار شد که توی راه باهم حرف بزنیم.

از بختم بود که روز هوای پاکی چیزی نبود که مجبور شویم برای حفظ ظاهر مهندس هم که شده با مترو و اتوبوس اینطرف و آنطرف برویم. اگر قرار باشد چیزی را به عنوان خون در رگ‌های این اجتماع بیمار و محتضر در نظر بگیریم، تظاهر خود

خودش است. پدرم از کودکی یک چیز را خوب برای ما روشن کرده بود: «رفتاری که بیرون از خونه از خودمون نشون می‌دیم تظاهر نیست، اون خود واقعی ماست. ما توی خونه به چیزی که نیستیم تظاهر می‌کنیم، به زندگی که نداریم، به خوشی‌هایی که وجود ندارن.» حالا که فکر می‌کنم می‌بینم این حرفش واقعا خردمندانه بوده است. همه آن فیلم‌هایی که پنهانی لابه‌لای ملحفه‌هایمان به خانه خاله فلانی قاچاق می‌کردیم که بزرگ‌ترها بنشینند به خوردن عرق خرمایی که عمو بهمان توی زیرزمین کشیده بود و کوچک‌ترها به دیدن «شعله» و شوی سال تحویلی که هفت هشت ماه از آن گذشته بود، یا همه آن تصویرهای شاد که از رقصیدن جمیله و فریادهای ابی در خاطره‌مان می‌ماند، همه آنها را باید صبح که شلوار مدرسه را به پا می‌کردیم از یاد می‌بردیم و برمی‌گشتیم به مرگ بر این و مرگ بر آنی که سر صف و از ته دل و صادقانه فریاد می‌زدیم. آن شب‌هایی که منتظر بودیم تا حقوق پدرهایمان را واریز کنند تا اگر نیاز فوری و خاصی نبود، اگر جنگنده‌های دشمن و موشک‌ها اجازه می‌دادند، اگر جوراب مادرهایمان آنقدر کلفت بود و گره روسری‌هایشان آنقدر سفت که به کسی برنخورد می‌توانستیم یک سیخ کوبیده بخوریم با نوشابه زرد و فردا برای اینکه همشاگردی‌هایی که نداشتند، دلشان نخواهد هیچ حرفی درباره‌اش نزنیم، آن شب‌ها تظاهر به زندگی‌ای بود که نداشتیم. تظاهر به زنده بودن در جایی بود که زنده بودن در آن حرام است. حالا خیلی چیزها تغییر کرده اما همچنان چیزی که عوض نشده تظاهر کردن است. صادق و امثال آنها اما برای اینکه ما یادمان نرود زندگی واقعی‌مان چیست باید تظاهر کنند. تظاهر کنند به دموکراسی، قانون، حقوق انسان، صداقت، پاکدستی، ایمان، شرف تا بتوانند آزادانه و رها توی خانه‌هایشان به ریش همه این چیزها بخندند.

احتمالا برای چندمین بار بود که می‌پرسید «چرا؟» چون با حالتی عصبی و بی‌حوصله بهم زل زده است.

- باید ببینمش. یه چیزی هست که فقط خودش می‌تونه توضیح بده.

- فکر نمی‌کنی تو توی شرایطی نباشی که از کسی توضیح بخوای؟

- نه منظورم این نیست که من ازش توضیح می‌خوام، احتمالا اون خودش بخواد توضیح بده.

- فکر می‌کنی آدمی توی شرایط اون توضیح دادن چیزی اونم به تو براش اهمیتی داشته باشه؟

پوزخندی که این پفیوز می‌زند از زوزه شیطان هم چندش‌آورتر است. اگر اینقدر به کمکش احتیاج نداشتم یک تف آبدار به سرتاپاش می‌انداختم و می‌گوزیدم توی صورت کریه‌اش. تفاوت این خوک متفرغی که جلویم نشسته با من نه ارزش‌های والا و خودداری عالمانه و افکار حکیمانه که محافظه‌کاری هراسناکش است. آدمی که چنان شهوت قدرت داشت که از یکجایی به بعد قبل از شروع عرق‌خوری‌های ما می‌رفت مبدا پرونده‌ای برایش باز شود که در رسیدن به معشوق ازلیش تاخیر ایجاد کند. ضمن اینکه این گوساله همچنان به نسیم به چشم ناموشش نگاه می‌کرد و برای همین اینقدر از من عصبانی بود. هرچه بهش توضیح داده بودیم مفهوم ناموس نگاه مردسالارانه جنسیت‌زده و تملک‌گرایانه‌ای است که مردها برای سلطه بر زن‌ها درست کرده‌اند باز هم همان الاغی بود که بود. آن شبی که یکی از دوست‌پسرهای نسیم مست شده بود و جلوی همه ما لب‌های نسیم را بوسید و این موضوع به صادق برخورد، نسیم سنگ روی یخش کرد اما صادق آدمی نبود که بخواهد از دایره چیزهایی که می‌داند پایش را فراتر بگذارد. حتی مطمئنم اگر کاوه و نسیم برایش مفهوم آزار جنسی را توضیح نداده بودند کلا نمی‌فهمید بین من و نسیم چه اتفاقی افتاده که باید عصبانی باشد.

ماشین روی سنگفرش‌های بی‌سلیقه‌ای که کف میدان حسن‌آباد را پوشانده بود به لرزه افتاد. چندین هزار سال جاده‌ها و خیابان‌ها را در دنیا با سنگ پوشانده‌اند اما توی این شهر این بدوی‌ترین حالت پوشاندن خیابان‌ها را هم به درستی انجام نمی‌دهند. چطور می‌توان چندتا سنگ را طوری کنار هم قرار داد که ارتفاع هیچ کدامشان اندازه‌ی دیگری نباشد؟ ناخودآگاه به سمت آن نمای شیشه‌ای بانک ملی روی برمی‌گردانم که یکی از زیباترین میدان‌های این شهر را به چاه فاضلاب تبدیل کرده است. ماتحت آقای مهندس اما گویا به این سنگ‌فرش‌های نامنظم میدان و چشم‌هایش به آن ساختمان شیشه‌ای که به طرز تهوع‌آوری روی میدان خم شده عادت کرده است. از دنبک و دستکی که توی خیابان سی تیر به راه انداخته‌اند تا این ساختمان کریه و حال به هم زن فقط چند متر فاصله است. آنجا اما جای خوبی برای شکم‌چرانی آقای مهندس است تا با همسرش که روسری آبی سبک لبنانی حریر مانندش از زیر چادر سیاهش می‌درخشد عکس بگیرند. جایی توی خبرها این عکس را دیده بودم احتمالاً با تیتراژ «زندگی خصوصی عضو شورای شهر تهران + عکس». شمایل‌ی از کارآمدی و پیشرفت رسانه‌ها. تف به این خبرها و خبررسانیتان، آشغال‌های چاپلوس عوضی. برای چند بازدید بیشتر شورت پدر و سینه‌بند مادرشان را هم به حراج می‌گذارند. بی‌همه چیزها نه فقط شرمنده آن همه دروغ و پست‌فطرتی و چاپلوسی نهفته در تک‌تک اخبارشان نیستند که کثافت را به جایی رسانده‌اند که هیچ زمانی در تاریخ رسانه‌های دنیا چنین شرم‌آور نبوده است.

نسیم همیشه از این بندبازی‌ها و حقه‌بازی‌های رسانه‌ها دلش آشوب و مغزش فرسوده می‌شد اما چاره‌ای دیگری نداشت به جز اینکه توی همین رسانه‌های دغل‌باز بنویسد. در واقع آن قرابت و نزدیکی صادق و نسیم از آنجا می‌آمد که نسیم توی روزنامه‌های اصلاح‌طلب به عنوان خبرنگار اجتماعی کار می‌کرد و همین وضعیت، کار ما را به جاهای باریک و تنگ و تاریکی کشانده بود. صادق دائم این رسانه‌های برمن‌مگوزبی‌فایده پرافاده دستمال‌به‌دست را توی صورت ما می‌کوبید. من و کاوه

به هیچ جایمان نبود اما این موقع‌ها نسیم در یک دوراهی عجیب گیر می‌کرد، جایی که همچنان فرصت کار کردن به او می‌دادند اما افسارش هم دستشان بود. نسیم بیچاره خیلی دلتنگ آزادی مطبوعات بود، طوریکه که انگار توی زندگی کوتاه و بیست و چند ساله‌اش روزی بوده که آزادی مطبوعات را دیده است. وقتی از قدرت رسانه‌های آزاد می‌گفت طوری به افق ناپیدای روبه‌رویش خیره می‌شد که شنونده می‌توانست بوی جوهر روزنامه‌هایی که آزادانه و بی‌واهمه کاغذهای سفید را رنگی می‌کنند حس کند. ترسناک است اینکه آدم‌ها می‌توانند برای چیزهایی که هرگز ندیده‌اند و تجربه‌ای از آن ندارند هم دلشان تنگ شود. صادق اما از بی‌پروایی و شجاعت روزنامه‌ها و روزنامه‌نگاری در دوران خاتمی می‌گفت و این موضوع باعث تهوع در من و کاوه و اشتیاق و جنون بیشتر در نسیم می‌شد.

به هر حال این‌ها چیزی از کیفیت عکس‌های خیابان سی تیر کم نمی‌کرد. آقای مهندس در آن عکس در حال خوردن ساندویچ بود. تا آنجایی که یادم است ساندویچ مهندس پیچیده در دو نوع مختلف نان و مقدار زیادی کاهو و مخلفات و مزخرفات دیگر بود. انگار می‌خواست با محتوای ساندویچش هم آزادی جنون‌آمیز این روزهایمان را رو توی صورت بیننده‌اش قی کند. با اینکه وقتی آن عکس را دیدم دهنم حسابی آب افتاده بود اما واقعا من هرگز متوجه این حس حریصانه مردم به خوردن نشدم. این هم از ثمرات اصلاحات است. چیزی مصلحانه‌تر از این پیدا نمی‌شود، وقتی آزادی ندارید به فقر فکر کنید، وقتی فقیرید به سلامتی، در نبود سلامتی به خانواده و همین‌طور مهملات را پشت سر باید ردیف کنید تا اینکه حس خوبی از کثافتی که در آن گیر کردیم به دست بیاوریم و انگیزه تغییر واقعی را فراموش کنیم.

غذا خوردن هم یکی از همان چیزهایی است که باید شاکرش باشیم، حالا هر زهرماری که باشد. زندگی شبانه در شهرهای این خراب‌شده یعنی خوردن و گرنه گه

دیگری برای خوردن نیست. تفریح به سبک ایرانی. رستوران‌هایی که فضایشان حتی از کافه‌ها هم حال به‌هم‌زن‌تر است و جایی برای پنهان کردن غم‌آلودگی رقت‌بار و ناخوش‌احوالی و پوچی زندگی مان شده‌اند. چیزی هولناک‌تر و وحشتناک‌تر از چند خانواده جوان بزک‌کرده با چند تا توله قد و نیم‌قد که شادانه می‌خندند و رستوران را روی سرشان گذاشته‌اند نیست. سؤال من همیشه این است که چطور این‌طور بی‌محابا و سرزنده زندگی می‌کنند؟ چطور هیچ‌کدامشان در اولین فرصت خودشان را از روی یک پل عابر پیاده پایین نمی‌اندازند، یا رگ‌های دستشان را با دندان‌هایشان نمی‌جویند وقتی به این فکر می‌کنند که در جایی به نفرین‌شدگی اینجا فرزندان‌شان را به دنیا آورده‌اند؟ چطور همچنان آرزو و امید دارند؟ چطور از شرایطی که در آن زندگی می‌کنند متنفر نیستند؟ چطور این تصویر مصیبت‌زده و فلاکت‌بار را، این مردن تدریجی را تحمل می‌کنند؟

همیشه دوست داشتم دستم را بگذارم روی شانه این دختر پسرهای قشنگی که با مهربانی دست‌های هم را توی رستوران‌ها و کافه‌ها می‌گیرند و بپرسم آن چیزی را که آن بیرون همه ما را دربرگرفته می‌بینید یا نه؟ بوی هوای تند و زنده‌ای که توی ریه‌هایمان می‌پیچد، دست‌هایی که دور گردنمان پیچیده شده، نگاه‌های خیره‌ای که دنبالمان می‌کنند، هیچ‌کدام از این‌ها را حس می‌کنید یا نه؟ اما گویا زندگی راه‌های خودش را برای نفوذ به قلب و مغز آدم دارد و می‌گویند هرچه زندگی دشوارتر می‌شود عطش آدم‌ها هم به زنده بودن بیشتر.

صادق هم در آن عکس مثل همه این آدم‌هاست. توی عکس یک دستش را دور گردن همسرش و پنجه‌های دست دیگر را دور ساندویچش پیچیده و جوری ژست گرفته که گویی در شادترین نقطه زمین ایستاده است. اما این خنده‌اش هم مثل پوست‌های تبلیغاتی‌اش مصنوعی و تقلبی و به طرز مشمئزکننده‌ای امیدوارکننده است، درست مثل اینفلوئنسرهای اینستاگرامی. آدم در اولین نگاه می‌فهمد که پشت آن خنده چیز

شومی انتظارش را می‌کشد. دعوت به پذیرش و امیدواری به بهترشدن اوضاع. تسلیم‌شدن در برابر تیره‌گونی روزگار برای جلب توجه، به دست آوردن رای، پول درآوردن. چشم بستن بر واقعیت و دست کردن توی جیب بدبختی و فلک‌زدگی آدم‌ها برای شادتر زندگی کردن.

پشت خنده صادق فروکردن ایده‌ی زندگی شاد جوان موفق ایرانی و امیدوار به آینده کشور زیر سایه‌ی تکرار و تکرار و در چشم‌های اینفلوئنسرها رنگ‌آمیزی کثافتی که امثال صادق زده‌اند برای آگهی گرفتن نهفته است. جایی هم بهتر از خیابان سی تیر برای این‌طور عکس‌ها پیدا نمی‌شود، مخصوصاً با آن نوشته «I Love Tehran». چیز عجیبی است که اغلب آدم‌هایی که تهران را دوست دارند توی تهران زندگی نمی‌کنند و چندتا پاسپورت دیگر هم توی جیب دارند یا جاهایی از تهران زندگی می‌کنند که بیشتر شبیه لژ شهر محسوب می‌شود تا خود شهر.

آدم‌های عاشق تهران نمی‌خواهند با تهران بمانند. عاشق اینند که عاشق شکست‌خورده باشند. تهرانی که با همه زیبایی‌ها و جذابیت‌ها و دلربایی‌هایش هم‌زمان خیانت‌پیشه و هیجان‌انگیز و فریبنده و بی‌وفاست و این چیزی است که آنها را عاشق می‌کند. موجودی دور از دسترس و فراموش‌شده. عشق خردکننده‌ای که روزگاری حضور مسموم و مشتاقانه‌اش به زندگی آدم‌ها معنا می‌داده اما حالا در آغوش نویددهنده تورنتو و برلین و پاریس بهتر است که فراموش شود. تهران برای عاشقانش سیمای شهوانی اسطوره‌گونه و پرفراز و نشیب و رمزآلود و خوش‌ترکیب الاهی است که هنوز سموم مزخرفش توی رگ‌های عاشقانش جاری است و برای فراموشی این افیون بی‌بازگشت و این تن‌خواستنی باید به آغوش شهرهای امن و آرام و متین و بی‌دغدغه و کم‌اضطراب پناه برد. عشق مریض و بیمارگونه و سادومازوخیستی، در ردیف احساس هیجان‌انگیز اولین هم‌آغوشی اما جایی ناامن و بدون پشتوانه و کثیف. عشقی که هرگز فراموش نمی‌شود، جایی که یادآوریش تمام

هورمون‌های شهوانی آدم را به جوش می‌آورد، پنهان‌ترین احساسات آدم‌ها را به جسمانی‌ترین شکل ممکن نمایان می‌کند اما باید فراموش شود. عشقی که کودکانه است، والد آدم‌هایی که عاشقش هستند تأییدش نمی‌کنند، وصیت پدرانه و مادرانه‌ای پشتش نیست، بی‌بندوبار و لابلالی است. عشق به تهران برای آنهایی که از ونکوور و دی‌سی عاشقش هستند عشق به موجود پست فطرت و بی‌وجودی است که گریز و گزیری از آن نیست و نمی‌توان از آن هیبت بی‌مانندش حذر کرد. عاشقان تهران این شهر را با آن پیکر طناز و رفتار ملونش از دوردست دوست دارند. چه چیزی جذاب‌تر از این؟ چه اتفاقی توی زندگی آدم‌ها هیجان‌انگیزتر و شورانگیزتر از عشق‌های پنهانی از دست رفته است؟

برای آنهایی که توی تهران زندگی می‌کنند چیزی از عشق باقی نمانده، اگر هم روزگاری عشقی بوده حالا به رخوتی خشونت‌بار و کثافت‌مسلک تبدیل شده که آدم‌ها تویش گیر کرده‌اند. رابطه با تهران در یک چرخه خشونت مصیبت‌بار و فرساینده، تمام ذهن و روح آدم‌های درگیرش را از بین می‌برد. تهران، بی‌عطوفت و سرسختانه پرخاشگر و وحشی است و موجودات درگیرش در یک چرخه بی‌پایان اسیر این سرسختی و پرخاشگری می‌شوند. آن ابرهای گاه‌گاه و هوای بارانی و شمایل مدهوش‌کننده کوه‌ها هم عشو و غمزه‌ها و دلبری‌های مزورانه برای خوردن خون عاشقان است که «آب را نتوان چنین خوردن که او خون می‌خورد».

آنهایی که دستشان به وونکوور و لندن و نیویورک نمی‌رسد هم رشت را انتخاب می‌کنند. شهر خوشی‌های بی‌دغدغه، ساده و بی‌آلایش، تسلیم‌شده در برابر باران لذت، شهر سردوش بعد از عرق، عرق کنار چنجه، بوی شالیزار از دوردست، سنگ‌فرش‌های میدان شهرداری، گربه‌های ملوس به سبک کوچه‌های استانبول، مردمان روشن‌فکر، خیابان گل‌سار. آنها که در تهران مانده‌اند هم وقت و بی‌وقت دلشان برای رشت تنگ می‌شود. عاشقانه‌های پر سوزوگداز درباره رشت می‌نویسند.

اینستاگرام را پر می‌کنند از خاطرات مهوع شکم‌چرانی‌های وحشیانه‌شان در رستوران‌های رشت. این‌ها طوری رشت را می‌پرستند که انگار چیزی از پاریس و پراگ کم ندارد. حق هم دارند. راه هیچ توریستی به بدبختی‌های آدم‌ها نمی‌افتد. هیچ‌کس با کارتن‌خواب‌ها یا از «محلّه معلولین» رشت عکس ندارد. هرچه هست طنزازی بانمک شهری است که نخوت متلاطم و جلال و جبروت تهران را ندارد اما «کیوت» و خواستنی است. رشت برای تهران‌نشینان دلبرک ساده‌دلی است که می‌شود چندصباحی با او عشق‌ورزی کرد اما جای اصالت و احتشام و اعتبار شهر با خانواده‌ای مانند ملبورن را نمی‌گیرد.

صادق و همسرش در عکسشان وسط یک عالمه نور رنگارنگ، فولکس استیشن‌هایی که دود کباب و همبرگر و بندری ازشان بلند می‌شود و در میان همه‌شورانگیزی که پر از خنده و آدم‌های رنگارنگ است ایستاده‌اند. از آن عکس‌هایی است که از خیابان‌های زمان قبل از انقلاب می‌گیرند و توی توئیتر بالایش می‌نویسند «مگه چیتون کم بود؟» از آن عکس‌هایی که سفربروهای بچه باحال از خانه‌های دلنشین رنگی‌رنگی یکی از روستاهای دورافتاده سیستان و بلوچستان می‌گیرند که هنوز آبشان را باید از چاله‌های آب و از میان دندان‌گاندوها بیرون بکشند و شب برای چندرغاز به سمت مرگ بروند و چند لیتر بنزین قاچاق کنند. همه این عکس‌ها، عکس‌های قشنگی می‌شوند پر از مهربانی چشم‌های پیرمرد روستایی، یا خنده بی‌مهابای کودک کون لخت و شرم معصومانه دخترک چارقده به سر تا این جوان‌های دستمال به سر با شلوارهای شش جیب و ریش‌های مد روز و آرایش‌های سِت کرده‌شان به همه یادآوری کنند شادی و مهربانی و صمیمیت همه‌جا هست حتی در نگاه محزون و قلب‌های صاف و ساده درحاشیه‌مانده‌ترین و بدبخت‌ترین آدم‌های این سرزمین طاعون‌زده. چیزی که توی همه‌شان مشترک است همین خنده‌های مضمّن‌کننده است. خنده‌هایی که حتی سادگی آن زوج‌های جوان و مفلوک توی رستوران‌ها را هم ندارند.

سکوت بینمان خیلی طولانی و عذاب‌آور شده است. صادق یا واقعا کار دارد یا با نگاه کردن به یک پوشه وانمود می‌کند که کار دارد.

- توی ساوه چی کار داشت؟

باز هم پدرسگ پوزخند می‌زند. دلم می‌خواهد دستم را بکنم توی دهانش و آن زبان منحوسش را که به هزار کثافت و دروغ و پست فطرتی آغشته شده از گلویش بکشم بیرون. تقاطع خیابان آزادی و نواب با حالتی آمرانه و عصبی به راننده‌اش دستور می‌دهد که از خط ویژه برود. با فاصله چند ثانیه یک «لطفا» هم آخر دستورش چسباند، مرتیکه منافق دورو. چشم‌های متعجب راننده‌اش که از توی آینده به ما نگاه کرد نشان می‌داد که برای اولین بار است که کلمه لطفا را از دهن آقای مهندس می‌شنود. خط ویژه پر از اتوبوس است. آنهایی که شهرهای ما را می‌سازند به هیچ‌جای شهر رحم نمی‌کنند. این خط‌های اتوبوس‌های بی‌آرتی انگار بازآفرینی مترو روی زمین‌اند. یادآوری‌کننده زندگی رقت‌بار و خشن آدم‌های زیرزمین به آدم‌های روی زمین. البته با تکان‌ها و ایستگاه‌ها و سروصدای بیشتر. چراغ پشت چهارراه که سبز شد بالاخره صادق هم به حرف آمد. انگار برای حرف زدن به اجازه نیاز داشت.

- ساوه نبود.

نگاه تردیدآمیزی به راننده‌اش می‌اندازد و یک تکه کاغذ از لای پوشه‌اش بیرون می‌کشد و شروع به نوشتن می‌کند: «توی تظاهرات آبان تیر خورد به ستون فقراتش. همه جا گفتیم تصادف کرده. جایی حرفش رو نزن.» قلبم باز هم شروع کرده به بازی درآوردن. حالت تهوع گرفته‌ام. شیشه ماشین را کمی پایین می‌دهم که باد به صورتم بخورد. به این فکر می‌کنم که چطور تیر وارد بدن می‌شود؟ توی سربازی زیاد به تیرهای بزرگی که به جای سیبل از آنها استفاده می‌کردیم تیراندازی کرده بودم.

تیرهایی که به سیبل نخورده بودند تایرهای به آن ضخامت را تکه پاره می کردند. مرمی ها از یک طرف وارد و از فضای خالی وسط تایرها رد می شدند و آنطرف تایرها را طوری پاره می کردند که سیم هایشان بیرون می زد. این تیرها با پوست و گوشت و استخوان چه می کنند؟ من هرگز از نزدیک ندیده ام که کسی تیر بخورد. نداشتن چنین تجربه ای برای زندگی کردن در ایران چیز عجیبی است. کسی که شاهد کشته شدن یا عامل کشته شدن کسی در خیابان های این کشور نبوده آدم قابل اعتمادی نیست. هیچ کس به چنین آدمی اعتماد نمی کند چون یا دروغگو است یا پنهان کار یا بزدل. من مرگبارترین چیزی که توی زندگیم دیده ام روز عاشورای سال هشتاد و هشت بود. آن روزی که با کاوه در تقاطع بزرگراه یادگار و خیابان آزادی بین موتوری هایی که از شمال می آمدند و نیروهایی که از پایین، بزرگراه را بسته بودند گیر افتادیم. بعد آن پاترول سیاه خوفناک یکی از آدم هایی را که وسط بزرگراه شعار می داد به هوا پرتاب کرد و آن پسر جوان مثل هنداونه ای که روی کاشی های داغ یک خانه قدیمی به زمین می خورد با صدای هولناکی پخش آسفالت شد. صدای شکستن آن همه استخوان واقعا مسحورکننده است. مثل ویران شدن چارچوب هایی است که برای نگاه داشتن یک خانه قدیمی به این طرف و آن طرفش تکیه داده اند و حالا دیگر توان نگاه داشتن آن بار سنگین را ندارند. پسر که توی هوا شناور بود تا لحظه زمین خوردنش حتما داشته به همین فکر می کرده که صدای شکستن آن همه استخوان با هم چطور خواهد بود. برای من مثل شکستن صدتا تخم مرغ توخالی بود. برای خودش حتما فرق داشته، مانند صدای خودمان که وقتی بیرون از کله مان و به صورت ضبط شده آن را می شنویم حیرت آور و شوکه کننده است.

همه این ها در چند ثانیه اتفاق افتاد. به خودمان که آمدیم پاترول سیاه دور زده بود و با سرعت می آمد که این بار از روی پسری که از درد جرئت تکان خوردن نداشت رد شود و کار را تمام کند. یک لحظه نگاهم به مردی که پشت فرمان بود افتاد. هولناک ترین تصویری است که توی زندگی دیده ام، ترسناک تر از کابوسی که

می‌تواند برای همیشه در دوزخی‌ترین جای ذهن و روح آدم رسوب کند. ریش سیاه بلندش که روی پیراهن سیاهش افتاده بود شب تاریکی بود که همه‌جا را فراگرفته بود. آن لحظه چشم‌هایم سیاهی می‌رفت تا اینکه صدای فریادهای کاوه را شنیدم که با تمام قدرت داد می‌زد: «بلندش کن.» فرصت نبود که به فکر پاره‌شدن نخاعش باشیم. وقتی داشتیم از روی زمین بلندش می‌کردیم مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی شده بود. نخ‌هایی که دست و پاهایش را نگاه می‌داشتند همه پاره شده بودند. اگر به دست استاد خیمه‌شب‌بازی می‌افتاد حتما دور می‌انداختش چون دیگر به درد نمی‌خورد. فرقی با آن عروسک این بود که هنوز قلبش می‌تپید. کاوه زیر گردنش را نگه داشت، من پاهایش را گرفتم و یک نفر هم کمرش را بلند کرد تا داخل ماشینی جایش کنیم که مقصدش بیمارستان بود. هیچ‌وقت نفهمیدم که چه بلایی سر آن پسر آمد، شاید او هم مانند کاوه قطع نخاع شده بود. شاید او هم منتظر رفیقی بود که بیاید و از سر دوستی کارش را تمام کند. رفیقی که شاید هیچ‌وقت دیگر در شعاع نگاه پسر آفتابی نشده است. رفیقی که رفاقتش را بجا نیاورده و وظیفه‌اش را کامل نکرده و جا زده است. آن رفیق هم حتما برای خودش دلایلی دارد. قضاوت کردن کار سختی است، آدم کشتن کار سخت‌تری.

صادق کاغذ را چندبار پاره می‌کند و خرده کاغذها را دوبار برمی‌گرداند لای پشه. با همه کثافت‌هایی که زده بودم حداقل همچنان توی اینجور چیزها بهم اعتماد داشت. آدم‌ها بیرون در رفت و آمدند. هوا چندان هم سرد نیست اما آدم‌ها طوری توی لباس‌هایشان جمع شده‌اند که گویی همین حالا از یخ‌زدگی خواهند مرد. شهر هنوز از بهت تسخیرکننده‌ای که حتی راهشان را به دیوارهایش هم پیدا کرده‌اند بیرون نیامده است. آدم‌ها اما طوری رفتار می‌کنند که انگار اتفاقی نیفتاده. اتوبوس‌ها طوری با عجله و سرآسیمه خودشان را به ایستگاه می‌رسانند و مردم چنان با عجله و بدون هیچ آداب و ترتیبی در خیابان‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند که انگار واقعا همان‌طور که باید به صورت عطش‌آلودگی تشنه زندگی‌اند. انگار نه انگار که همین

یک ماه پیش صدها نفر را توی همین خیابان‌ها با گلوله کشته‌اند. آدم‌هایی که به تلخی روزافزون زندگیشان، به بی‌آیندگیشان، به سفره‌های خالیشان، به سایه‌های خوفناکی که روی سرشان افتاده و به سیاهی روزگارشان اعتراض داشتند.

آن روزهایی که مثل یک ترسوی بی‌همه‌چیز در خانه مانده بودم کاوه هم همراه آنها در خیابان‌ها بوده. منی که داشتم برای خودکشی تدارک می‌چیدم توی خانه نشستم تا آدمی مثل کاوه تیر بخورد به ستون فقراتش و از گردن به پایین فلج شود. از اینکه تا این حد ذلیل و کوچک شده‌ام از خودم متنفرم. همیشه این‌طور نبودم. گاهی که پایش می‌افتاد شجاعت‌های قلیلی ازم سر می‌زد مثل همان روز عاشورا. برای مدت‌های طولانی در روزگار جوانیم تصورم از مرگم آمیخته با شجاعت بود. همیشه دوست داشتم توی یک درگیری پربرخورد آن‌قدر شجاع یا مست بودم که مثل بوج به کسیدی می‌گفتم گورباباش و می‌زدم به دل جایی که گلوله‌هایی که روی تنم می‌نشستند از برخوردشان با سلول‌های من شرم کنند و من به همه این شجاعت یا بلاهت افتخار کنم. فانتزی مردن قهرمانانه، با سری برافراشته و تنی غلتیده در خون. افتخاری که هرگز نصیب آدم بزدل و حقیری مثل من نمی‌شود. من پست‌تر از این حرف‌ها که این‌طور مجنون و بی‌اختیار باشم. بین شجاعت و حماقت، ترس‌های بزدلی ایستاده‌اند که به این زندگی نکبت‌بار چسبیده‌اند. آنها می‌مانند تا تاریخ قضاوتشان کند. کاوه اما هم احمق بود هم شجاع، حتی وقتی توی زندان بود. آن دیوارهایی که جان و روان آدم‌ها را خرد می‌کند توی کاوه اثرگذار نبود. روش قهرمانانه‌ای هم برای این کار نداشت، نوعی حماقت آمیخته با سرکشی بود. یک چیزی که تعریفش در قالب یک واژه و کلمه نمی‌گنجد. یک‌جور کله‌خوری لجبازانه و اشتیاق کودکانه به دریدن همه پرده‌هایی که مقابلش می‌کشند. اینکه نمی‌شود برخی آدم‌ها را تعریف کرد چیز عجیبی است، مثل یک بغض است که توی گلوی آدم گیر می‌کند. آن چند ماهی که ما را فرستادند به بند زندانیان عادی و از شر همنشینی با اصلاح‌طلبان و براندازان و سلطنت‌طلبان و هویت‌طلبان و در کل طالبان گوناگون در بنده ۳۵۰

خلاصمان کردند کاوه با همین رفتارش هرچند ناخواسته اما یک شورش تمام‌عیار راه انداخت.

چند ماهی از زندانمان نگذشته بود که برای تنبیه یک ماه اجازه ندادند به کسی تلفن کنیم. دلیلش درست یادم نیست، احتمالاً به خاطر خبرهایی بود که از زندان به رسانه‌ها درز می‌کرد. کاوه حسابی کلافه شده بود چون آخرین باری که با مادرش حرف زده بود از اینکه مادرش گریه می‌کرد عصبانی شده بود و تلفن را قطع کرده بود. یک شب ناگهان قاطی کرد و ساعت هشت شب به سمت در بند رفت و به نگهبان گفت که باید حتماً به کسی تلفن کند. نگهبان بند گفت که خفه شود و برود کپه مرگش را بگذارد اما کاوه با لگد به در بند کوبید و سطل آبی را که برای نظافت بند استفاده می‌کردیم برگرداند و آب توی راهروی بند جمع شد. من آن شب شهردار بودم. اوضاع که این‌طوری شد به سرعت یک تی برداشتم و خواستم که آب را جمع کنم اما نگهبان که حالا در را باز کرده و وارد بند شده بود گفت: «بده خود تخم‌سگش جمع کنه.»

- من جمع می‌کنم طوری نیست. یه کم قاطی کرده، آخه مادرش مریضه. دروغم کارساز نشد.

- به تخم که مریضه. مریض نبود که بچه‌اش این عنتز نمی‌شد.

کاوه آنجا ایستاده بود و داشت نگاهمان می‌کرد. به اینجا که رسید انگار باور کرده بود که مادرش مریض است و اگر مریض نبود این تخم جن را پس نمی‌انداخت. یکهو شروع کرد به عربده کشیدن. ایستاد توی صورت نگهبان و برای چند ثانیه در قامت گوریل نری که می‌خواهد قدرتش را توی گروه تثبیت کند عربده کشید و با دست کوبید روی سینه‌اش. آن‌قدر شبیه گوریل شده بود که اگر دور و اطرافم موز داشتم سمش پرتاب می‌کردم. نگهبان با دو دست به سینه کاوه کوبید و پخش

زمینش کرد. اینجا بود که من هم وارد ماجرا شدم و شروع کردم به فریاد کشیدن بر سر نگهبان بند. بقیه زندانی‌ها هم جمع شده بودند و شرایط داشت به جاهای باریک می‌کشید که نگهبان سریع از بند خارج شد و در را بست و ماجرا فیصله پیدا کرد.

فردای آن روز کاوه انگار از مستی بیدار شده بود. گیج و گنگ بود و شبیه این بود که چیزی از دیشب را به خاطر ندارد. اما وقتی در بند باز شد و اسم من و کاوه را صدا کردند فهمیدیم که ماجرا قرار نیست به این سادگی تمام شود. ما را به بند زندانی‌های عادی تبعید کردند. تبعید کردن زندانی هم چیز عجیبی است. این که چطور می‌شود زندان را هم طبقه‌بندی کرد فقط از موجودات عجیبی مثل انسان برمی‌آید. بند ۳۵۰ نونوار و تمیز با روشنفکران دینی و غیردینی‌اش را باید رها می‌کردیم و می‌رفتیم بین دزدها و قاتل‌ها و بقیه کسانی که به خاطر نظریات همین روشنفکران به چنان فلاکتی افتاده بودند که دزدی و قتل و غارت زندگی روزمره‌شان شده بود.

تبعید از ۳۵۰ به بند زندانی‌های عادی مثل رفتن از یک هتل پنج ستاره به کارونسرا بود. بوی تند ترشی که محصول عرق تن و بقیه کثافتاتی که از بدن آدم‌ها ترشح می‌شود همه‌جا را گرفته بود. وارد شدن من و کاوه به بند باعث سکوت مرموزی شد. وقتی از جلوی اتاق‌هایی که توی هرکدامشان چند نفر تنگ هم نشسته بودند عبور می‌کردیم سرها به سمت ما می‌چرخید و بحث‌ها و گفتگوها نیمه‌تمام می‌ماند. حتی کاوه با آن کاریزمای تسخیرکننده و نگاه‌های نافذش توی این فضا به بچه‌گره‌ای می‌مانست که اشتباهی راهش به قفس شیرها افتاده است. ما قرار بود کف‌خواب اتاقی شویم که «آقا سهیل» بزرگش بود. این چیزی بود که روزهای اول صدایش می‌کردیم تا اینکه به این افتخار نائل شدیم که «سُلی خان» صدایش کنیم. وقتی زندانبان در حال رفتن بود درست مثل روز اول مدرسه بود که مادرم توی حیاط درندشت مدرسه رهایم کرد تا اولین قدم‌های متزلزم در این دنیای مخوف را به تنهایی بردارم. دلم می‌خواست همان‌طور که دست مادرم را گرفتم و ملتسانه توی

چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم نرو، دست‌های زبر و خشک زندانبانمان را هم می‌گرفتم و التماس می‌کردم که نرود. می‌توانستم بدون هیچ پشیمانی و کاملاً ذلیلانه و بدون هیچ عزت نفسی به پایش بیفتم و بگویم غلط کردم. اما مثل همان روز اول مدرسه می‌دانستم که این سرنوشت محتوم ماست و راه‌گریزی از آن نیست. همین که کاوه کنارم بود نعمتی بود که کمک کرد بغضم را در گلویم نگه دارم.

من توی این خیالات بودم که دیدم کاوه نشسته کنار سلی خان و مراسم معارفه را به جا می‌آورد. تصویری که از خودش در حال ساختن بود تناسب چندانی با اندام پیزوری و نحیف و پوست نرم و لطیف دست‌هایش نداشت. اینجا توی بند عمومی زندان اوین عرق‌فروشی جرم اصلیش بود، بی‌بروبگرد اتهام عرق‌فروشی را قبول کرد و با سینه سپر جلوی سلی خان و دار و دسته‌اش نشانی چندتا ساقی مشهور شهر از مجیدیه تا گرم‌دره را ردیف کرد که رفاقتشان به قدیم برمی‌گردد. کاوه هم مثل سگ ترسیده بود. این را می‌شد از چرب‌زبانی غیرمعمول و لودگی سنجیده و بی‌پروایی پرحرارتش در دروغ گفتن فهمید. سلی خان جای ما را همان کف اتاق تعیین کرد اما رفتارشان نشان می‌داد که کاوه توانسته نظر و احترامش را جلب کند. کاوه به داد من هم رسید و از من تصویر رفیق بامرامی ساخت که وقتی پلیس خواسته بود با آنها همکاری کنم زیربار نرفته بودم. خیلی زود فهمیدم خالی بستن در بند عمومی به این سادگی نیست و همه چیز به سرعت آشکار می‌شود و دست آدم رو می‌شود. دست ما وقتی روشد که وسط یک آشوب و شورش گیر افتاده بودیم.

روزگار آنجا تناسبی با ۳۵۰ نداشت. بین آدم‌هایی که چرخ‌دنده‌های فقر و سرکوب و پول مثل یک جراح خبره با دقت و وسواس از بقیه جامعه جداایشان کرده بود رفیق و دمخور پیدا کردن کار سختی است. هیچ‌کدام از آن شعارهایی که در مدح پیوستگی با فرودستان می‌دادیم اینجا به کارمان نمی‌آمد. خط پررنگ و ملموسی ما را از آنها جدا می‌کرد. ما همه فقیر و درمانده و تحت ستم بودیم اما کیفیت آنچه آنها تجربه

کرده بودند با آنچه من و کاوه در زندگیمان دیده بودیم تفاوت‌های آشکاری داشت. آدم‌های آنجا اغلب آرمان و سودایی نداشتند که به خاطر آن روزگار زندان برایشان قابل تحمل‌تر شود. طردشدگانی بودند که حتی آن بیرون تحمل نمی‌شدند و باید بیشتر از بقیه طرد شوند. دیوارهای بلند این زندان که قرار بود ندامتگاهی باشد که آنها را از کارهای کرده نامد کند فقط به تردستی‌هایشان اضافه می‌کرد. آزادی واژه‌ای بود که آنها بیشتر از هرکس دیگری با آن غریبه بودند. آنها حتی به آدم‌های دربند آن بیرون هم حسادت می‌کردند. برای آنها حتی فردایی وجود نداشت، چیزی که بیرون انتظارشان را می‌کشید راهی بود که باز هم به همین جا ختم می‌شد.

از بین بقیه هم‌بندی‌ها حسین بیشتر از همه هوای ما را داشت. یک سالی بود که توی زندان بود و همچنان باید دو سال دیگر هم حبس می‌کشید. جرمش تلاش برای دزدی و تشکیل گروه غیرقانونی بود. با دو نفر از کارگران کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد نقشه کشیده بودند ابزارها و چندتایی از ماشین‌های سبک کارخانه را بدزدند و خودشان یک خط تولید درست کنند تا ابزار تولید را از دست سرمایه‌داران خارج کنند. شبی که وارد کارخانه شده‌اند می‌فهمند که عملیاتشان لورفته است. با حسین هم خرج شدیم تا راه و چاه و پیچیدگی‌های زندگی در این جامعه را بفهمیم. توصیف حسین از زندان خیلی دقیق بود: «آرمانشهر سرمایه‌داری» جایی که پول و رابطه و قدرت و حشیانه‌تر از هر جای دیگری حکومت می‌کرد. توی چشم‌های تهی شده از امید و آرزوی زندانی‌ها تنها چیزی که پیدا می‌شد میل به بقا بود. رابطه قدرت با ثروت در آنجا چنان مستحکم است که پاره کردن بندهای اتصالشان غیرقابل تصور است. قانون شرح دقیق وظایف زندانبان و حقوق زندانی را مشخص کرده اما این‌ها فقط روی کاغذند. زندانبان‌ها خودشان را درگیر این پیچیدگی‌ها نمی‌کنند، نه حالش را دارند و نه قدرتش را. واقعیت این بود که زندان را دسته‌ها و مافیا اداره می‌کرد. نمونه کوچکی از آنچه بیرون از زندان اتفاق می‌افتد با خشونت و پرخاش بیشتر. توی زندان به سمت هرچیزی که دست بلند کنی حتی بدیهی‌ترین حق‌های انسانی مانند

دستشویی رفتن، باید بهای آن را پردازی. اگر حسین نبود همان شب اول از شدت بغض خفه می‌شدم. حال کاوه هم بهتر از من نبود. دیوارهای اتاقی که توی آن خوابیده بودیم روی سرمان هجوم می‌آوردند. باید قبل از اینکه روی زمین به صورت خیاری تنگ هم می‌خوابیدیم همه کارهایمان را می‌کردیم، حسین برایمان توضیح داد که بلندشدن از آنجا در نیمه‌های شب یعنی از دست‌دادن جای خواب. من و کاوه شب را باید چفت هم می‌خوابیدیم، طوریکه ملت توی ماه عسلشان هم این‌طور به هم نمی‌چسبند. توی تاریکی که چشم چشم را نمی‌دید کاوه سرش را به سمت من چرخاند و گفت «عجب گهی خوردیما» که در واقع نوعی عذرخواهی به خاطر شرایطی بود که رفتار دیوانه‌وارش به آن گرفتارمان کرده بود. اگر خجالت نمی‌کشیدیم و نمی‌دانستیم که این کار چقدر می‌تواند توی زندان خطرناک باشد، دست همدیگر را می‌گرفتیم که بخوابیم.

صبح روز بعد حسین به فرمان سلی‌خان ما را برد تا دوش بگیریم. این اوج مهمان‌نوازی در زندان محسوب می‌شود. شاید هم به خاطر آن همه عرقی که از استرس و ترس ریخته بودیم بوی گه گرفته بودیم. ما برای حمام رفتن پول رایج زندان یعنی سیگار را نداشتیم اما آن روز حمام غرق گروه زندانی‌های کارگری بود. گروه بزرگی از کارگرانی که هر کدامشان باید چند سالی را به خاطر تلاش برای راه‌اندازی سندیکا و انجمن‌های کارگری و اعتصاب و این‌جور چیزها در زندان می‌گذراندند و حسین هم یکی از آنها بود. از آن روشنفکران پرفیس و افاده توی ۳۵۰ خیلی بهتر بودند و قدرت زیادی هم داشتند. توی این شهر کوچکی که همه چیز با بده بستان حل و فصل می‌شد، داشتند تمرین زندگی اشتراکی و سوسیالیستی می‌کردند.

پیوستن به گروه کارگران قانون ساده‌ای داشت: هیچ کس مالک هیچ چیز نیست. اما وقتی همه آدم‌های اطرافت حریصانه به دنبال تکه‌ای گوشت بیشتر، سیگار بهتر و جای خواب راحت‌ترند رهاکردن همه این‌ها سخت‌تر می‌شود. من و کاوه چیز زیادی

برای عرضه نداشتیم، نه پولی در بساط داشتیم و نه وسایلی که با کسی تقسیم کنیم. تنها چیزی که برای به اشتراک گذاشتن داشتیم همدلی بود.

گروه کارگران جلسه‌های مختلفی داشتند. کتاب سرمایه و مانیفست را قاجاقی وارد کرده بودند و در جلسه‌ها می‌خواندند و آنها که باسوادتر بودند تفسیر می‌کردند. کاوه به سرعت خودش را در گروه باسوادها جا داد. سرمایه را خوب خوانده بود و مسلط بود و واقعا حقتش بود. موضوع این نبود، آن چیزی که حرص من را درمی‌آورد آن تفرعن فروتنانه‌ای بود که توی این طور موقعیت‌ها از خودش نشان می‌داد. راه و روش مشخصی هم برای این کار داشت. همیشه اول توی بحث‌ها سوال پیچیده یا موضوع بغرنجی مطرح می‌کرد بعد کنار می‌نشست و خودش را به نفهمی می‌زد تا دیگران حسابی در جهل خودشان دست و پا بزنند و مغزهایشان فرسوده شود. بعد با حالتی افتاده و خجالت‌زده و طوری که وانمود می‌کرد چیزی که می‌گوید نتیجه یک بصیرت و روشن‌بینی ناگهانی و خلق الساعه است راه‌های برون‌رفت از مشکل را نشان می‌داد و با این تواضع خردکننده‌اش چنان محبوب خلق می‌شد و به درجه‌ای از داوری علمی و بزرگی اخلاقی می‌رسید که گفته‌هایش را زر خرید می‌کردند.

به واسطه همین هیبت و جبروت کاوه، گروه کارگرا حسابی با ما اخت شدند. مارکس و انگلس هم آن محبوبیتی را که ما بین گروه پیدا کرده بودیم، تجربه نکرده‌اند. البته من خودم را توی این ماجرا به نحوی انگلس می‌دیدم وگرنه در واقعیت چیزی شبیه دکتر واتسون بودم که زیر سایه دربرگیرنده هولمز کارش فقط همین روایت‌گری بود.

اگر همه چیز خوب پیش رفته بود آشنایی با گروه کارگرا برای ما بهشتی وسط جهنم زندان درست می‌کرد. آن جهنمی که آدم‌های درونش را مسخ و از آدمیت تهی می‌کند برای این آدم‌ها جایی برای تمرین آن چیزهایی بود که فقط توی کتاب‌ها آنها را خوانده بودند. اتفاق بد اما خیلی زود راهش را دوباره به زندگی ما باز کرد. یک ماهی از وارد

شدنمان به این بند نگذشته بود که حسین سراسیمه و با چشم‌های خیره و صورت پریشان وارد اتاق شد و رفت بالای تختش و بهت‌زده و مجنون‌وار زل زد به دیوار. نیم ساعتی که گذشت سلی خان رفت کنارش نشست تا بفهمیم ماجرا چیست؟ بردار حسین خودش را کشته بود. برادر حسین کارگر قراردادی شهرداری یکی از این شهرهای کوچک اطراف یاسوج بود، یازده ماه حقوق نگرفته بود و کاسه صبرش لبریز شده بود و خودش را توی محوطه شهرداری درست جلوی پنجره اتاق شهردار دار زده بود. سنگ‌ها هیچ‌وقت پای لنگ را فراموش نمی‌کنند، حتی اگر صاحبان آن پاهای لنگ محصور و اسیر شده باشند. بلندپروازی‌های آرمان‌گرایانه حسین برای دگرگون کردن دنیایی که این‌طور ظالمانه و حریصانه شیره جان آدم‌ها را می‌مکید هم توانسته بود مانع رخنه‌کردن بدبختی بیشتر به زندگیش شود.

تلخی آن شب هنوز هم کامم را سیاه می‌کند. تمام بند در سکوت و سنگینی خردکننده‌ای فرو رفته بود. آن مرزهای نامرئی بین آدم‌ها ناپدید شده بودند. حزن، آن جنگل انسانی را برای یک شب هم شده به جای همدلانه‌ای تبدیل کرد. حسین وسط اتاق نشست. سلی خان دستور داد چند پارچه سیاه سر در اتاق نصب کردند. زندانی‌ها دسته‌دسته آمدند و رفتند. صورت‌هایی که تا چند ساعت پیش پر از خشم و ترس و عداوت و سرسختی بودند با معجزه غم، نرم‌خو و دلپذیر شدند. هرکس چیزی با خودش آورد از پول و سیگار تا خرما و شکلات. گروه کارگرها یک تکه پارچه بزرگ سرخ رنگ آوردند و کنار پارچه‌های سیاه نصب کردند. سلی خان اعتراضی نکرد. گروه کارگران درون اتاق و راهروهای بند نشستند. ما توی اتاق کنار حسین بودیم که موج صدا آرام و دلنشین و بعد بی‌قرار و خروشان خودش را به حسین رساند:

زده شعله در چمن، در شب وطن، خون ارغوان‌ها
تو ای بانگ شورافکن، تا سحر بزن، شعله تا کران‌ها

که در خون خستگان، دل شکستگان، آرمیده طوفان
به آیندگان نگر، در زمان نگر، بردمیده طوفان

بدن حسین مانند رقصنده‌ای که می‌خواست طعم دلپذیر رقص را مزه‌مزه کند شروع به حرکت کرد. در دریای چشم‌های نافذ مهربانش که مکمل خنده‌های بی‌دریغش بود ناگهان طوفان شد و موج‌موج اشک روی کویر صورتش نشست، روی خط اغراق‌شده گونه‌هایش، کنار بینی بلند خوش ترکیبش و روی سبیل پرپشت سیاه و سفیدش.

قفس را بسوزان، رها کن پرندگان را، بشارت دهندگان را
که لبخند آزادی، خوشه شادی، با سحر بروید

وقتی سرود به اینجا رسید حرکت بدن حسین دیگر آن نرمی و پریشانی ابتدای سرود را نداشت. حسین در حال سماع بود، محکم و بی‌اختیار و پرصلابت. رها و بشارت‌دهنده می‌چرخید و چشم و دل و سینه همه را می‌سوزاند. آن شب چیزی در دل زندان تغییر کرد. چیزی در دل تمام پرندگان مفلوک و بی‌بال و پری که در این قفس بزرگ و بی‌انتها گرفتار شده بودند.

صبح روز بعد منتظر شدیم تا به درخواست مرخصی حسین پاسخ دهند. با مرخصی موافقت نشد. گروه کارگران در حال شور و مشورت بودند که کاوه باز هم درفش کاویانیش را بدون مشورت با هیچ کس در دست گرفت و رفت جلوی در بند بست نشست و اعلام کرد تا زمانی که به حسین مرخصی ندهند اعتصاب غذا خواهد کرد. گروه آچمز شده بود و کاوه یک تنه با کله‌خریش همه برنامه‌ها را به هم ریخته بود. حسین دومین کسی بود که رفت کنار کاوه نشست. من هنوز منتظر بودم که بینم گروه کارگران چه تصمیمی می‌گیرد که سلی خان هم ضربه آخر را به همه برنامه‌ها زد

رفت کنار کاوه و حسین نشست. دیگر همه چیز از دست ما خارج شده بود. یکی یکی زندانی‌ها آمدند کنار کاوه و حسین و سلی خان نشستند و راهروهای منتهی به در بند را اشغال کردند. بیشتر از نصف بند به اعتصاب غذا پیوسته بودند و جو هر لحظه متشنج‌تر می شد.

شب اول غذا را از جلوی در بند دور ریختند. روز دوم اما فضا ملتهب‌تر شد و گوش زندانی‌های عصبی و فلک‌زده‌ای که دل پری از همه چیز داشتند به هیچ کس بدهکار نبود. کم‌کم عده‌ای شروع کردند به سمت در بند حمله کردن. نیروهای ضد شورش زندان به سرعت راهی پشت در شدند. زندانی‌ها تخت‌ها را شکستند و پشت درها چیدند. خر تو خر تمام عیاری شده بود. کاوه هنوز درفشش را زمین نگذاشته بود و هرچه جو متشنج‌تر می شد او هم جری‌تر. چند نفری با دستمال سفید آمدند و پرسیدند چه می‌خواهیم. در فهرست درخواست‌ها دیگر مرخصی حسین چیز کوچکی می‌نمود. کاوه با همراهی گروه کارگران و بقیه گروه‌ها کمیته مرکزی اعتصاب راه انداخته بود. برای من قابل فهم نبود که چرا این همه آدم سابقه‌دار و مافیاهای جورواجور عقلشان را داده‌اند دست کاوه. من هم مخالفی با این دیوانه‌بازی‌های کاوه نداشتم و چنان آدرنالینی توی خونمان در رفت و آمد بود که منطق و چیزهای دیگر را فراموش کرده بودیم.

حسین بیچاره فقط یک گوشه نشسته بود و با چشم‌های غم‌زده به ماجرا نگاه می‌کرد. روز سوم بود که توی زندان شایعه‌ای پیچید که طومار ما و شورشمان را در هم پیچید. شایعه از این قرار بود که کاوه برای خبرچینی و نشان‌کردن آدم‌ها وارد بند شده و من هم همکارش هستم. فضا دیگر به سمت یک درگیری خونین داخلی پیش می‌رفت. گروه کارگری ما را جایی پنهان کرد. پیام به بیرون رسید که خونریزی قابل ملاحظه‌ای اتفاق خواهد افتاد. گروهی که مشخص نشد چه کسانی بودند در را برای نیروهای ضد شورش باز کردند و با چند دست و پای شکسته و سر و صورت ترکیده ماجرا

جمع شد. من و کاوه را به سرعت از بند بیرون بردند. من را برگرداند ۳۵۰ و دیگر کاوه را داخل زندان ندیدم. یک ماه انفرادی بود و بعد به بند مالی منتقلش کرده بودند. تبعید به بند مالی احتمالاً هوشمندانه‌ترین شکنجه‌ای بود که می‌شد برای کاوه در نظر گرفت. جایی که همه مشکل و دشواریشان پول بود و اغلب نه رنج کشیده طبقاتی بودند نه آرمان و آرزوی سیاسی داشتند. دو سال بعد که حسین را دیدیم میدان آزادی بود. نه تنها به او مرخصی نداده بودند که به زندان رجایی شهر تبعیدش کرده بودند. وقتی آزاد شد هنوز شماره خانه کاوه را نگه داشته بود و زنگ زد تا پیش از آنکه از ترمینال آزادی سوار اتوبوسی به سمت یاسوج شود ما را ببیند. ماشین یکی از بچه‌ها را قرض کردیم و رفتیم به پیشوازش. همین که سوار شد و احوالپرسی کرد خجالت‌زده پرسید، «می‌شه بریم زیر برج بشینیم» رفتیم و یک بطر عرقی که همراهمان بود را همان جا بالا انداختیم. از آن به بعد میدان آزادی رفیق شب‌های من و کاوه شد.

حالا هم به لطف خط ویژه خیلی زود به میدان آزادی رسیدیم. صادق نگاهی به من می‌اندازد و به یاد روزهایی که زیر همین برج سفید مغرور برباد دادیم لبخند محوی می‌زند. در این نیم‌ساعتی که همدیگر را دیده‌ایم برای اولین بار است که چیزی از همدلی و رفاقت ایام گذشته را با هم به اشتراک می‌گذاریم. رفاقتی که چندان مستحکم و پاینده نبود اما به لطف اشتراک خاطراتمان با کاوه دلنشین و گرم‌بخش بود. کاوه همیشه حلقه اتصال ما بود و حالا که توی یک تخت بی حرکت افتاده هم بار دیگر راه من و صادق را به آزادی کشانده است. جایی که تصویر و تصور ما از رفاقتمان با کاوه شکل و کیفیت تازه‌ای به خود گرفت.

ماشین هرچه بیشتر به برج نزدیک می‌شود آزادی عشوهرگر و دلربا تر به چشم‌هایم گرما می‌دهد. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و بخوابم و وقتی از خواب بیدار می‌شوم باز هم با کاوه و با بطری آب معدنی پر از عرقمان زیر برج آزادی نشسته باشیم و بی خیال از آنچه در اطرافمان در جریان است در آزادی افکارمان گم شویم. آزادی

واقعا نام نامانوسی برای این برج است که در سرزمینی اسیر شده که تنها آزادی واقعی در آن برای بازی با جان مردمانش است. با اینکه هیچ نامی برازنده‌تر از آزادی برای این برج پریچهر وجود ندارد اما در عین حال خطاب کردن آن هم به نام آزادی بیشتر به یک شوخی شباهت دارد. خود برج هم بین ماشین‌هایی که با صدای سرسام‌آور و بی‌وقفه دورش می‌چرخند، ترمینال و فرودگاه و چند تا شهرک و ساختمان‌هایی که از لای پایش دیده می‌شوند اسیر تهران شده است، وسط میدانی که مردم شهرش با آن قهر کرده‌اند. مردمی که عکس‌گرفتن با زیباترین بنای شهرشان را عار می‌دانند. آزادی فقط برای رهگذران، برای آنها که از بیرون شهر می‌آیند جذاب است. برج آزادی به طرز رمزآلودی در چشمان مردم تهران نامرئی است. آنهایی که گاه‌گداری راهشان به میدان آزادی می‌افتد آن‌قدر عجله رسیدن به پرواز و اتوبوسشان را دارند که اگر دیوید کاپرفیلد یک روزی این برج را هم غیب‌کند اصلا متوجه ماجرا نمی‌شوند. هیچ‌کس زحمت راست‌کردن گردنش را به سمت سفیدی اغواکننده و نرمش بی‌ریای آن خط‌های آبی که مانند اشک روی صورت آزادی در جریانند به خود نمی‌دهد.

من و کاوه اما عاشق این میدان و این برج سفید مرغوب و شهوت‌انگیز بودیم. نه فقط زیبایی مشکوک این برج میان این همه زشتی که نام آزادی هم برایمان به صورت نمادینی دوست‌داشتنی بود. کاوه طرفدار سرسخت نظریات دیوید هاروی بود و از بین آنها نظریه «حق بر شهر» را حسابی می‌پسندید و به همین دلیل معتقد بود باید شهر را از دست کسانی که فرایندهای سرکوبگرانه را بر شهر حاکم کرده‌اند و قصد همگن‌سازی در کالبد و روح شهر را دارند پس بگیریم و مکان‌هایش را از آن خود کنیم. می‌گفت وقتی کارکرد مکان‌های شهر به نفع قدرت تغییر می‌کنند خاطره مردم از ذهن شهرها پاک می‌شود، همین‌طور خاطره شهر از ذهن مردم. می‌گفت این قهر طولانی و لجبازی بی‌وقفه مردم تهران با شهرشان از جایی نشأت می‌گیرد که ابزارهای قدرت و ثروت توانسته‌اند شهر را به نفع خودشان مصادره کنند.

- حکومت‌های سرکوبگر تلاش می‌کنند نقطه اتصال آدم‌ها توی شهرها رو قطع کنند. محل‌های توقف و آرامش رو حذف کنند. جلوه‌های بصری شهر رو پرخاشگر کنن. شهرها هم می‌تونن سرکوبگر باشند و به ابزاری برای سرکوب تبدیل بشن. توی تهران جایی برای ایستادن و یک لحظه توقف کردن و به مغز و چشم استراحت دادن وجود نداره. آدم‌ها دائم در حال جابه‌جاشدنن، توی این جابه‌جایی‌ها هم بیشترین اصطکاک و تنش رو با هم ایجاد می‌کنن. جایی نیست که آدم‌ها رو از شلوغی شهر نجات بده، دست آدم‌ها رو بگیره و اون‌ها رو تشویق به صحبت کردن با همدیگه بکنه. جایی نیست که ترمز این میل جنون‌آمیز به سریع‌تر رفتن و سریع‌تر رسیدن رو بکشه.

میدان آزادی اما تنهایی جایی از تهران است که هنوز نام میدان را با خود به همراه دارد. ما می‌خواستیم آزادی اصالت میدان بودنش را فراموش نکنند. جایی که محل حضور مردم است. برای همین بعد از آن روزی که حسین را در میدان آزادی دیدیم و این میدان را دوباره کشف کردیم هرطور شده حداقل هفته‌ای یک‌بار می‌نشستیم روی یکی از سنگ‌های نیمکت‌طور زیر برج و خیره به شکوه درهم‌آمیخته معماری باستانی و مدرن برج عرق می‌خوردیم و از ادبیات و هنر و فلسفه و هر چیزی که نسبتی با دنیای واقعی نداشت حرف می‌زدیم.

آن شب‌هایی که شهرداری با بی‌سلیقگی هرچه رنگ داشت را از راه نور روی این موجود معصوم و بی‌پناه می‌ریخت حسابی عصبی می‌شدیم. آن یکی دوباری که صادق هم با ما آمد حسابی از آوردنش پشیمان شدیم. یک بار وقتی آزادی را با سه رنگ پرچم نورپردازی کردند صادق گفت «خیلی قشنگ شده.» این حرف چنان بی‌حرمتی به ساحت آزادی محسوب می‌شد که دیگر هیچ‌وقت با خودمان نبردیمش. وجود صادق و دارودسته‌اش هم اساساً بی‌حرمتی به ساحت آزادی بود. صادق فهمیده بود که هفته‌ای یکی دوبار می‌پیچیم به راهی که او از آن خبر نداشت و دست

به سرش می‌کردیم اما شکایتی نمی‌کرد. اغلب آن شب‌ها مشغول جلسه‌های حزبی و نقشه‌کشیدن برای انتخابات و لابی‌کردن و این مزخرفات بود. نسیم هم از روز اول علاقه‌ای نشان نداد. شب برای زن‌ها توی تهران مخوف‌تر از آن است که حتی در کنار دو نرینه دیگر احساس آرامش کنند. می‌گفت همینکه شب بیرون و در منظر عموم باشد دلشوره می‌گیرد چه برسد به این اینکه کنار ما عرق هم بخورد. از آن روزی که به خاطر حجاب دستگیرش کردند هم کمی محافظه‌کارتر شده بود و نمی‌خواست دوباره برای خانواده دردسر درست کند. عجیب است که همیشه حکومت‌ها خانواده‌ها را هم در زورگویی همدست خودشان می‌کنند.

من و کاوه اما ساعت‌ها می‌نشستیم لب حوض آبفشان محوطه میدان و به آن طاقی مسحورکننده و جادویی خشتک آزادی نگاه می‌کردیم. نگاه‌های مشکوک نگهبانان میدان تمام‌مدت ما را تعقیب می‌کردند. عرقمان را بدون مزه و توی بطری آب می‌خوردیم بنابراین کسی شک نمی‌کرد. پلیس‌ها هم گشادتر و تبل‌تر از آنند که راهشان را تا وسط محوطه میدان آزادی کج کنند.

رسم کوچکی هم داشتیم که با دقت و وسواس زیادی هربار که زیر آزادی عرق می‌خوردیم به جا می‌آوردیمش. مستی‌مان که به درجه مشخصی می‌رسید چند غزل سعدی را از حفظ می‌خواندیم. آن لحظه‌ها اتفاقی غریب و سردرگم ما را به باغ‌های شیراز می‌برد و سعدی راهنمای تورمان می‌شد که با شوخ‌طبعی بی‌محابا و پرفرافتش و با کلمات درنده و قاطع‌اش دستش به اعماق جانمان می‌رسید. آن روزها مد بود که هرکس چند غزل از سعدی حفظ باشد. حافظ از مد افتاده بود. کسی خیلی حافظ و دیگران را تحویل نمی‌گرفت. حافظ برای عوام خوب بود اما سعدی با آن چشم‌های کشیده و دماغ برآمده و چانه شیطنی‌اش برازنده روزگاری بود که طعنه تلخی توی هر دقیقه‌اش در جریان بود. آن بی‌قراری و شیطنت‌رندانه و بی‌تفاوتی هوشمندانه و طنزگزننده و حیرت‌انگیز سعدی بعد از هفتصد سال از دل تاریخ بیرون آمده بود و

صدای آدم‌هایی شده بود که در این گرداب بی‌سر و ته زندگی و در این زمانه بیدادگر اسیر روابط عاطفی بیمارگونه و مواجهه بی‌امان با دروغ و تزویر و ریا شده بودند. هر بار که سعدی روبه‌روی آزادی طنازی می‌کرد مثل این بود که این بیت را زمزمه می‌کند: «بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس / حد همین است سخندانی و زیبایی را.»

آن شور و هیجان یکی دو ساعت اول که می‌خوابید بیشتر وقت‌ها تلخی گزنده آزادی توی تنمان رسوخ می‌کرد. بعدها فهمیدم در زیبایی دربرگیرنده و گرمابخش آزادی همیشه حسی از سرخوردگی و یاس نهفته است. جایی که در آنجا امیدهای یک ملت بارها ناامید شده است. معشوق بالابلند دل سخت و شهر آشوبی که از دست رفته است. وقتی به سنگ‌های محزون و فرتوتی که سفیدیشان زیر دود و هیاهوی ماشین‌ها به سیاهی گراییده دست می‌کشیدیم، ملودی غم‌انگیزی زیر پوستمان حس می‌کردیم. کاوه معتقد بود به همین دلیل است که مردم شهر چنین بنای خارق‌العاده‌ای را نادیده می‌گیرند، از عکس گرفتن با آن پرهیز می‌کنند و به نحوی مسخره‌اش می‌کنند چون رویای آزادی بر باد رفته و حالا نمادش این‌طور زلف‌آشفته و خوی‌کرده و پیرهن چاک به آنها دهن‌کجی می‌کند. از دورویی‌های کاوه یکیش هم همین بود که با جریان زمانه برای سعدی دوستی همراه بود اما از توصیفات حافظ هم غافل نمی‌شد.

- زیبایی برج آزادی نماد از دست رفتن زیبایی و معنای آزادی. مثل این می‌مونه که همسایه دختری بشی که عاشقش بودی و هر روز ببینیش که چطور عاشقانه دست شوهرش رو گرفته. اینکه چطور تمام اون زیبایی که یک روزی انگشت‌های تو روی پوستش سر می‌خورد حالا برای تو قدغن و دست‌نیافتنی شده.

مست‌تر که می‌شدیم می‌نشستیم به رویاپردازی کردن درباره اینکه فردای آزادی چه کارها که نمی‌شود با این میدان کرد. کاوه توی رویاپردازی روحیه آنارشیستیش بیشتر

از بقیه مواقع عود می‌کرد. خودش معتقد بود که این خاصیت و همگونی رویا و آثارشیسیم است که همیشه دست در دست هم دارند. اما خب زیاده‌روی‌های احمقانه زیاد داشت. یکی از ایده‌های کاوه این بود که بچه‌ها روی کل برج آزادی نقاشی بکشند. یا رنگ آب حوض کنار برج به یاد شهیدان آزادی همیشه قرمز باشد. در اینکه تمام اطراف میدان را سنگ‌فرش کنیم و ورود ماشین‌ها را ممنوع کنیم هم‌نظر بودیم. البته نه از این سنگ‌فرش‌های بی‌سلیقه‌ای که این روزها شهر را به کثافت کشیده‌اند، سنگ‌فرش درست حسابی و در کلاس جهانی. موزیک و دستفروش‌ها و کنسرت‌های مجانی و شور و شادی همیشه توی نقشه‌هایمان بود. من اما یک برنامه ویژه برای میدان آزادی داشتم. اینکه راجر واترز را دعوت کنیم تا آلبوم دیوار را در آنجا اجرا کند مثل همان باری که با کاوه در استانبول مسحور آن اجرای شگفت‌انگیز و معجزه موسیقی شدیم. هرچند خیلی نفهمیدیم که اجرای سرمست‌کننده استاد ما را این‌طور سرگشته کرد یا زیبایی استانبول؟

ما هر دو برای اولین بار بود که این شهر معجزه‌گر را می‌دیدیم و در همان اولین نگاه، استانبول آن جاذبه فتنه‌گر و شیداگرش را در دل‌مان فرو کرد. شهری که موزیانه جای خودش را دل آدم‌ها باز می‌کند. مثل بوزینه‌هایی بودیم که بعد از سال‌ها زندگی کردن در یک باغ وحش، نه باغ وحش بریستول یا نیویورک که جایی شبیه باغ وحش بابل‌سر که شکنجه‌گاه حیوانات است، برای اولین بار جنگل را دیده بودیم. شهر و مناسباتش و آن افق بی‌انتهای بغاز و آغوش باز شهر برای ما قابل تحلیل و تفسیر نبود. چیزی توی شهر بود که ما را جذب می‌کرد. زیبایی و طراوت و مهربانی و این نوع لوس‌بازی‌های توریستی نبود چیز دیگری که هنوز بعد از سال‌ها برای من قابل فهم نیست. کاوه می‌گفت راز شهر را فهمیده اما به من نمی‌گوید چون این راز برای هرکس متفاوت است اما مطمئنم که مزخرف می‌گفت و این هم یکی از همان موزی‌گری‌های روشنفکرانه‌اش بود و نمی‌خواست قبول کند که از فهم چیزی عاجز است.

به نظر من استانبول برای آنها که دوستش دارند همین طور رازآلود و غیرقابل توصیف است. شهری لم داده روی زوایای پنهان زمین، در تسخیر شهوانی ترین خیالات خدایان، پا روی پا، خیس ترین آبراه جهان، کهولت زمین، قرقره قاره‌ها، میکلائز طبیعت در تعبیه نقاشی کلیسای سیستین، دست آدم و روح القدس و خط لاجوردی میان آن دو دستی که هرگز به هم نمی‌رسند. گلو، بناز، بسپرس.

استانبول گلوی آدم را می‌گیرد و گیر می‌کند در گلوی آدمی که دوستش دارد. هرچه بیشتر دوستش داشته باشی گریز پاتر، عصیانگرتر، سرکش‌تر. معشوق گل عذار غماز کینه‌توز. نسیم نفس‌های نمناکش از آن گلوی سیمین خوش‌تراش هر لحظه می‌تواند آتش ازدهایی اساطیری شود. اما در نهایت آخ از آن شیوه چشمش.

استانبول برای زمین مثل مارکس برای فلسفه است، چه از او خوشمان بیاید یا نه باید تکلیفمان را با او روشن کنیم. من اما همیشه تکلیفم با استانبول روشن بود. عشق. نه از این عشق‌های افلاطونی و چس‌ناله به سعی سعدی. یک عشق هرزه شهوانی بی‌عزت و عصمت. زنی خوابیده کنار دریای سیاه باران‌های باز شده به پهنای زمین.

عشق به استانبول برای من مثل عشق به کله‌پاچه است. مثل خندیدن به یک جوک بی‌مزه اما هوشمندانه. مثل آرزوی تنی از دست رفته که هرگز به دست نیامده، شرقی غمگین چشم آبی مخمور بی‌تاب. آب، دریا، موج. شکوه از دست رفته. سرخوشی بازآمده. مستی بی‌پایان. کثافت ملموس. فقر عریان، ثروت مغرور.

آنجایی که دنیا دیده‌ترند می‌گویند استانبول آن قدرها هم که ما ایرانی‌هایی که دستان از دنیا کوتاه است فکر می‌کنیم، زیبا و جذاب نیست و شهرهایی هستند که شکوه استانبول در برابرشان هیچ است. با همه این‌ها استانبول برای نسل ما پناهگاهی برای آرزوهای از دست رفته‌مان است. جایی برای مزه‌کردن چندروزه آزادی و بی‌خیالی و حس رهاسدگی. برای ما بچه‌های بزرگ‌شده در یک خانه پر از آشوب و جنگ و

دعوا، خانه خاله محبوبی است که گرم ما را در آغوش می‌گیرد. جایی که می‌توانست خانه خودمان باشد، جایی که بوی خانه‌مان را می‌دهد اما ما فقط می‌توانیم چند روزی مهمان آن باشیم و همیشه باید دست مهربان خاله را رها کنیم و به غضب و پرخاش و فریادهای پدر و مادر برگردیم. خیلی از ایرانی‌ها از استانبول بیشتر از شهرهای خودشان خاطره دارند. استانبول برای ما آغوش گرمی است که شاید گاهی توی سرمان بزند اما هیچ‌وقت ما را پس نمی‌زند.

اتاق من و کاوه در یکی از کوچه‌های شیب‌دار محله تارلاباشی بود. جایی که فقط یک خیابان با درخشندگی و شور و حال و جنبندگی خیابان استقلال فاصله دارد. محله مهاجرها، کارگران جنسی، کولی‌ها و آفریقایی‌تبارها و فقرا و طردشدگانی که روزها آن طرف خیابان در میان توریست‌های خوشحال و خندان خیابان استقلال یا دستفروشی می‌کنند یا در کافه‌ها و رستوران‌ها ظرف می‌شورند یا تنشان را می‌فروشند یا کارهای خطرناک‌تری انجام می‌دهند. حضور ما در این محله به چشیدن طعم واقعی استانبول کمک کرد. جایی که راه هیچ توریستی به آن نمی‌افتد. جایی که مراکز تجاری بلندبالا آن را از چشم همه مردم شهر پنهان کرده است.

اقامت ما در محله‌ی تارلاباشی که راه هیچ توریستی خودخواسته به آن نمی‌افتد ایده مهدی بود، دوست قدیمی کاوه که چند سالی می‌شد که به استانبول کوچ کرده بود. او هم از آن خس و خاشاکی بود که طوفان هشتاد و هشت پریشان کرد به گوشه‌ای از دنیا. البته پایش که به استانبول رسیده بود خانه‌اش را پیدا کرده و همان‌جا ماندگار شده بود. مهدی برعکس کاوه که همیشه پشت آن کاریزهای خودساخته‌اش پنهان می‌شد بی‌ریا و پرتراوت و صمیمی و ساده‌دل بود. چشم‌ها و صورتش در همان برخورد اول گرمای رفاقت چند ساله داشت و رفاقتش بی‌بخل و مضایقه بود. کاوه یک‌طورهایی عظمتش را در کنار سادگی و بی‌آلایشی مهدی گم می‌کرد و مشخص

بود این موضوع عصبی اش می‌کند و البته واضح بود که این احساس را در این ایامی که همدیگر را ندیده بودند فراموش کرده است.

کاوه از قبل از مهدی خواسته بود که استانبول واقعی را نشانمان دهد و جریان اتاق ما از آنجا آب می‌خورد. مهدی بعد از اینکه نرمش‌های دلفریب و زیر و بالای سهمگین استانبول را نشانمان داد یک شب ما را به یک مهمانی برد تا با استانبول واقعی آشنا شویم. خانه «کوپن» چند کوچه پایین‌تر از اتاق ما بود. کوپن پسر سیاه‌پوست اهل نامیبیا بود که چند سالی می‌شد توی استقلال دستفروشی عطر و ساعت می‌کرد. حداقل این چیزی بود که مهدی و خودش مدعی بودند. مهدی جمع را از قبل به ما معرفی کرده بود. لوسی و ازگه کارگر جنسی بودند، سیاوش فیلم‌ساز و عکاس تبعیدی ایرانی بود، امره روزنامه‌نگار و عضو حزب کمونیست ترکیه بود و زنی که همه «تیزه» به معنی خاله صدایش می‌کردند چاچا، عرق‌گرچی درست می‌کرد و یکی دوتا اتاق هم داشت که به کارگران جنسی خشونت‌دیده اجاره می‌داد. نفهمیدم که این ترکیب آدم‌ها را مهدی و کوپن عمداً دور هم جمع کرده بودند یا دوستان همیشگی بودند. ظرافت و عمق برخورد‌هایشان نشان از دوستی دیرینه‌ای داشت.

قبل از رفتن به خانه کوپن با مهدی چرخی در خیابان استقلال زدیم تا در راهپیمایی «گی پراید» شرکت کنیم اما آن‌قدر پلیس و ماشین آب‌پاش و انواع و اقسام دستگاه‌های سرکوب را در خیابان ردیف کرده بودند که جایی برای راهپیمایی و تجمع نبود. دولت‌ها به طرز عجیبی راه و روش سرکوب مردم را از همدیگر یاد می‌گیرند و انگار یک تلپاتی عمیق بین سیاستمداران جهان وجود دارد تا آزادی را از مردم سلب کنند.

بعد از ناامید شدن از تجمع خیابان، راهی خانه کوپن شدیم. یک شیشه راکی و سه پک آب‌جو را ما تأمین کردیم، تیزه هم چند لیتری چاچا با خودش آورده بود که کار همه‌مان را ساخت.

نیمه‌های شب بود که از بیرون صدای شلیک گلوله و شعار مردم به گوش رسید. حالا که خیابان از توریست‌ها خالی شده بود پلیس هم دست به کار ادب‌کردن توریست‌ها شده بود. مهدی چشم‌هایش سرخ شد و شروع کرد به زار زدن. کاوه سفت در آغوشش کشید بعد ناگهان پیشنهاد داد که ما هم به صف معترضان بپیوندیم. امره دستش را روی شانه کاوه گذاشت و فریاد زد: «Long live the People» و همه به کوچه زدیم. آنقدر مست بودیم که چیز زیادی یادمان نیست اما چند ساعتی بعد توی یک ایستگاه پلیس من و کاوه دست بسته نشستیم و داشتیم وانمود می‌کردیم که توریست‌های از همه‌جا بی‌خبری هستیم که وسط اعتراض‌ها گیر افتاده‌ایم. اسم‌هایمان را جایی ثبت کردند، گوشی‌هایمان را واریسی کردند و ولمان کردند رفتیم.

با همه این‌ها استانبول برای ما که جهان را ندیده بودیم شهرمان شد. آنقدر دوست‌داشتنی و رویایی که حتی اگر روزی پراگ و نیویورک و آمستردام را هم می‌دیدیم اطمینان داشتیم هیچ‌کدام به زیبایی و سرخوشی و دلربایی استانبول نخواهند بود. همان‌طور که هیچ عشقی به خوشمزگی و بی‌سر و سامانی و توفندگی عشق اول نیست. زیباترین و فریبنده‌ترین آدم‌های دنیا هم نمی‌توانند حتی ذره‌ای از آن هجوم بی‌امان خون در رگ‌ها و مسمومیت هورمونی را که عشق اول در آدم ایجاد می‌کند در وجود کسی به جریان بیندازند. هیچ عشق حساب‌شده‌ای در عالم به عشق تبدیل نمی‌شود. برای عاشق شدن باید تن به جریان باد داد و رها کرد. برای ما هم استانبول شهری بود که بی‌اختیار و از سر جوانی و خامی و بی‌تجربگی، چشم‌بسته به دامان گلگونش افتادیم.

با صادق حرف دیگری نداشتیم که بزنیم و برای همین اول جاده مخصوص از ماشین پیاده شدم. گفت تنهایی نمی‌تواند درباره اینکه من می‌توانم کاوه را ببینم یا نه تصمیم بگیرد و باید با نسیم مشورت کند. تمام تنم از شنیدن نام نسیم درد گرفت. آزادی

حالا دوباره جلوی من ایستاده است و انگار این برج هم با من پیر و غمگین و فرتوت شده است. توی کیفم یک بطری عرق دارم، می‌روم زیر آزادی تا با برج درددل کنم.

e-Book

۳

دیشب هم مست به خانه رسیدم و تا زمانیکه که خوابم برد عرق خوردم. رفتم پیام‌های قدیمی با کاوه را در تلگرام پیدا کردم و بیشترشان را خواندم و گوشی در دست خوابم برد. صبح یادم افتاد که تقریباً دو روز است که غیر از الکل چیزی نخورده‌ام. معده خالی و الکل کارم را ساخت و یک ساعت تمام توی مستراح دل و روده‌ام را بالا آوردم تا بالاخره آن مایع زرد رنگ بدمزه و تلخی را که توی معده آدم بدقلقی می‌کند بالا آوردم و حالا باز هم خوابم می‌آید. کیسه قرص‌های روی کانتر دعوت بی‌رحمانه‌ای به آغوششان دارند. گرم و گیرا دعوت می‌کنند که یک قرمه‌سبزی بار بگذارم و برای آخرین بار بگویم گور بابای کاوه و صادق و نسیم و همه قرص‌ها را با آن بطری ویسکی جک‌دنیلزی که به یاد قدیم هنوز نگه داشته‌ام یک‌جا بالا بیندازم و تمام. اما این آخرین بارقه‌های شرافت که از سر ترحم به خود است نمی‌گذارند. هر آدمی برای شکست‌ها و رذالت‌هایی که در زندگی داشته داستان‌های مهیجی دارد که در آن مسئولیت این تقصیرها با ظرافت زبردستانه‌ای از شانسه‌ایش برداشته می‌شود، من حتی این موهبت را هم ندارم و برای همین باید به هر چیزی تن بدهم تا شاید توی آخرین پلک‌زدن زندگی‌ام کمتر از خودم متنفر باشم.

این داستان‌سرایی‌ها درباره اشتباه‌های زندگی هم مثل نامه‌های خداحافظی است که عاشقان برای هم می‌فرستند. البته آن عشق‌هایی که به تنفر ختم نشده است. از آن عشق‌هایی که مثلاً آدم‌ها قرار است دوست هم بمانند و از این جور مزخرفات. آدم‌ها در این نامه‌های خداحافظی کثیف‌ترین چهره خود را به نمایش می‌گذارند. جوری توی این نامه‌ها چس‌نال می‌کنند و معشوقشان را خطاب قرار می‌دهند و او را بهترین اتفاق زندگیشان خطاب می‌کنند که بند دل همه پاره می‌شود و مخاطبانشان سال‌ها این نامه‌های عاشقانه و صادقانه را می‌خوانند و به خاطر این عشق از دست رفته غصه می‌خورند و گریه می‌کنند و دلشان شرحه شرحه می‌شود. اما واقعیت این است که اغلب آدم‌ها می‌خواهند در مقام یک قهرمان دلسوز و یک عاشق صادق از شر طرف مقابل راحت شوند و آن تصویر بزرگوارانه‌ای را که در ذهن مخاطبشان ساخته‌اند به راحتی و با هرزدلی و بی‌بندوباریشان به کثافت نکشند. مردها اغلب چهره یک قهرمان شکست‌خورده و مغموم اما پرافتخار و سینه‌ستبر را از خود می‌سازند که گرچه ماجرا برای طرف مقابل هم سخت است اما برای او پا گذاشتن روی عظمت و سیمای مهیب مردانه‌اش است. زن‌ها هم اغلب در مقام مادر غصه‌داری که مجبور است جگرگوشه‌اش را از خود جدا کند ظاهر می‌شوند. دروغ و تزویر و ریا از این نامه‌های بی‌شرمانه فوران می‌کند.

این داستان‌سرایی‌ها که هر آدمی برای رذالت‌هایش دارد شبیه همان داستان‌هایی است که دیکتاتورها و جلادها و قاتل‌های زنجیره‌ای برای خودشان درست می‌کنند. آنها آدم می‌کشند چون مجبورند، چون هدف والایی دارند که کسی درکش نمی‌کند، یکی آدم‌ها را در زندان به نام پرولتاریا شکنجه می‌کند، یکی مردم را در خیابان با اسم بی‌بصیرتی و ناآگاهی و همدستی با دشمن سلاخی می‌کند، دیگری برای حفظ استقلال و آزادی، کشورش را به زندان تبدیل می‌کند. هیچ دیکتاتور و جلاد و آدم‌کشی نیست که برای کثافت‌کاری‌هایش دلیلی نداشته باشد. آن فیلم‌هایی که اغلب برای پروپاگاندا‌ی حکومت‌ها از زندگی خصوصی دیکتاتورها به مردم نشان

داده می‌شود پر است از این لحظه‌های عجیب که در نقاب مستحکم و رخنه‌ناپذیر حاکمان ترک‌هایی از ضعف پیدا می‌شود. دیکتاتوری که با روی خوش و خنده‌های شیرین و رفتار پدرا نه رعیت‌های نافرمان و سرکشش را نصیحت می‌کند که به آینده‌نگری و تیزبینی او شک نکنند. به آن هدف والا و غایی که دیکتاتور با زور شمشیر و اسلحه و زندان و شکنجه ما را به سمت آن می‌برد مانند بچه‌ای که به پستان مادرش دل بسته چشم بدوزیم و فرمانبر باشیم و یاغی‌گری نکنیم. پدر خوش ندارد فرزندان را کتک بزند اما اگر لازم باشد برای صلاح فرزندان هم شده گوش تا گوش سرشان را کنار جوب می‌برد و روی بدنشان می‌گذارد.

خلاصه من هم به همان بی‌شرفی ام فقط حالا کشتن کاوه برایم خرده شرافتی دست و پا خواهد کرد که سفت به آن چسبیده‌ام و گرنه الان حداقل بیست و چهار ساعت از مرگم گذشته بود. اگر همان شب خودم را کشته بودم الان جسد من چه شکلی می‌شد. چه کسی پیدا می‌کرد؟ احتمالا همسایه‌ها از بوی گندم متوجه مرگم می‌شدند و پلیس و آتش‌نشانی و آمبولانس و این جور چیزها را خبر می‌کردند تا بیایند بدن متعفنم را جمع کنند. همیشه فکر می‌کردم آدمی که کسی را در دنیا ندارد خوشبخت‌ترین آدم دنیاست. نیازی نیست نگران کسی باشد، از دست کسی عصبانی باشد، دلتنگ آدم دیگری باشد، در هوای خواستن کسی باشد. این طور آدمی می‌تواند با خیال راحت هرکاری دلش خواست بکند. هرطور دلش خواست پولش را خرج کند، هرطوری که عشقش کشید غذا بخورد و هر شکنجه و خوشی را به روح و بدنش قالب کند. اما تنها زمانیکه آدم واقعا به کسی نیاز دارد زمان مرگ است. لحظه‌ای که کسی باشد که در چشم‌های آدم نگاه کند و در پوزخند به زندگی رقت‌بار و بی‌هدف و شلخته‌ای که داشته با او همراهی کند. بعد هم تن لشش را جمع کند و توی گور بخواباند.

من حالا این دلخوشی را هم ندارم. حتی نمی‌دانم اگر بمیرم کجا دفنم می‌کنند. روی سنگ قبرم چه خواهند نوشت؟ هیچ‌کس حتی از مرگم خبردار نمی‌شود. روزی هزاران نفر در دنیا می‌میرند اما اینکه وقتی مردی هیچ آدمی که با تو خاطره و رفاقتی داشته از مرگت خبردار نشود موضوع دردآوری است. اگر کاوه را بکشم حداقل به عنوان قاتل کاوه کلی آدم من را به خاطر خواهند داشت. همه آنهایی که دوستی و محبت کاوه را برای همیشه توی دلشان زنده نگه خواهند داشت درخت نفرت از من را هم کنار یاد کاوه خواهند کاشت. من باز هم زیر سایه عظمت و شوکت کاوه برای زمان درازی در یادها زندگی خواهم کرد حتی اگر این یاد مزه کون خیار بدهد. این بی‌شرف حتی در دنیای پس از مرگ هم دستگیرم خواهد بود. برای پایان زندگی من هم دلخوشی خوبی است که تا همیشه نامم کنار نام کاوه قرار بگیرد.

روی سنگ قبر من احتمالاً فقط اسم و تاریخ تولد و مرگم را بنویسند ولی سنگ قبر کاوه با شعری درباره حماسه زندگی آذین خواهد شد. همه هنرمندان و شعرا و طراحان و ادیبان دور و اطرافش برای اینکه بهترین سنگ قبر را برایش طراحی کنند و نوشته‌های آنها روی سنگ قبرش بنشیند با هم به رقابت خواهند پرداخت. چه کثافت‌کاری خواهد شد، چه دعوایی که درنخواهد گرفت و چه آدم‌هایی که سر این مسئله با هم برای همیشه دشمن نخواهند شد. حداقل توی این ماجرا من تقصیری نخواهم داشت و از اینکه نیستم که این لحظه‌های جانفشانی‌های متملقانه این دغل‌بازان بی‌شرف را ببینم حالم گرفته است.

کاوه همیشه وسواس عجیبی به سنگ قبر داشت. پدرش که مرد یک سال طول کشید تا برایش سنگ بگذارد. من همیشه دوست داشتم بدنم را بسوزانند اما احتمالاً الان کسی تف کف دست خواسته‌های من نمی‌اندازد اما کاوه به دفن شدن اعتقاد راسخی داشت که برگرفته از همان عقاید درهم و برهمی بود که هرکدام را از فرهنگ و فلسفه‌ای کش رفته بود. برگشتن به مام زمین و این مزخرفات را دائم تکرار می‌کرد.

می‌گفت سنگ قبر قسمتی از فرایند خداحافظی انسان‌ها با کسی است که دوستش داشته‌اند. سنگ قبر پدرش را که گذاشت دیگر هیچ‌وقت به بهشت زهرا نرفت چون معتقد بود مرده‌ها هم به خلوت نیاز دارند و نباید دائم به حریم خصوصیشان تجاوز کرد. همه ما می‌دانستیم که این هم نوعی فلسفه‌بافی برای کون‌گشادی مزمنش است وگرنه کدام احمقی فکر می‌کند که مرده هم حریم خصوصی دارد. اگر موجودی باشد که هیچ چیزی از حریم خصوصی سرش نشود همین مرده‌ها هستند که دائم وارد خواب و رویا و خاطرات و دل‌تنگی‌های آدم‌ها می‌شوند. همین پدر کاوه تا سال‌ها من را رها نمی‌کرد و هر از چندگاهی توی یکی از خواب‌های من سر و کله‌اش پیدا می‌شد. چندباری که این خواب‌ها را برای کاوه تعریف کردم او هم شروع کرد تعریف کردن خواب‌های عجیبی که از پدرش دیده است. ماجرای خواب‌های کاوه البته بیشتر شبیه این بود که آنها را از خودش درمی‌آورد و احتمالاً به نوعی از اینکه می‌دید پدرش حتی یک‌بار هم به خواب او نیامده احساس شرمندگی می‌کرد.

بالاخره چند ماهی بعد از مرگ پدر کاوه رفتیم یکی از سنگ‌تراشی‌های نزدیک بهشت زهرا که سنگ قبر بخریم. کاوه می‌خواست چون پدرش یک عمر کتابفروش بوده برایش سنگ قبری شبیه کتاب بسازند. پیرمرد سنگ‌تراش چند تایی نمونه کار نشانمان داد که باعث شد کلاً بی‌خیال شویم. بعد فکر کردیم سنگ قبری شبیه قلم برایش درست کنیم. پیرمرد نمونه کار نداشت اما چیزی که روی کاغذ کشید بیشتر مناسب پورن‌استارها بود. چیز دیگری به ذهنمان نرسید و برای همین برگشتیم تا با خیره شدن به قبر پدر کاوه برای طراحی سنگش الهام بگیریم. کاوه قصد نداشت برای سنگ قبر پدرش از دوستان روشنفکرش نظری بگیرد و آنها را در این موضوع دخیل کند و دوست داشت این آخرین رابطه بین او و پدرش به خصوصی‌ترین حالت ممکن شکل بگیرد.

قدم زدن در فضای محزون و پر از مرحوم بهشت زهرا احساس دوگانه‌ای از غم و شادی در انسان زنده می‌کند. حتی اگر آدم پایش را روی قبرها نگذارد باز هم این احساس بهش دست می‌دهد که انگار دارد به آنها که مرده‌اند فخر می‌فروشد. همزمان تصور کردن اینکه روزی ما هم جزو آنها خواهیم شد مو به تن آدم سیخ می‌کند. نزدیک‌های عصر بود، کاوه بطری عرق را از کیفش بیرون کشید و یک جرعه سنگین خورد و به طرف من گرفت.

- همه‌ش رو نخوریم، برای جناب سرهنگ هم نگه‌دار.

باز هم می‌خواست مراسم عرق پاشیدن روی خاک را به جا بیاورد. خود سرخ‌پوست‌ها هم دیگر چوب به باسن این‌طور مراسم‌ها و مناسکشان نمی‌کنند اما «یکدنده چون سنگ» ول‌کن این کارها نبود. بالای سر مرده‌ها عرق خوردن فضا را شبیه شعرهای خیام کرده بود: «می‌نوش که عمر جاودانی این است». البته اگر آن چیزهایی که توی مغزمان کرده‌اند درست باشد یک تعدادشان داشتند زیر درختان زیتون و جوی شهد و غسل شراب نابی می‌زدند که صد برابر بهتر از این کثافتی بود که ما به اسم عرق می‌خوردیم. بهشت احتمالاً باید خیلی خلوت‌تر از آن چیزی باشد که ما فکر می‌کنیم. بزرگان و پیامبران هم در طول زندگی از پس آن همه آزمون و امیال شهوانی و غیرشهوانی برنیامدند و اغلب با تبصره و بخشش وارد بهشت شده‌اند چه رسد به بندگان بی‌بند و بار و لاابالی و پست‌فطرتی مثل ما. راهی که به بهشت می‌رسد برای ما بیش‌ازحد سنگلاخی است، هرچند عده‌ای هستند که می‌خواهند به زور هم شده ما را به زیر درختان زیتون و کنار جوی شهد و شراب برسانند. من شخصا با آن جایزه هفتاد و چند باکره میانه خوبی ندارم، همین چندتایی که توی زمین ماتحتم را پاره کردند کافی است، سروکله زدن با هفتاد و چندتا کمر فیل می‌خواهد.

اگر بهشت زهرا را قسمتی از تهران در نظر بگیریم آنجا تنها جایی از این شهر است که با هویتش هماهنگی تام و تمام دارد. خیلی از قبرستان‌های دنیا پر از درخت و گل و گیاه و سنگ و یادبودهای به دقت حجاری شده و باشکوه است. بهشت زهرا اما به صحرای محشر شباهت دارد، صاف و بی‌پستی و بلندی و خشک و محزون و منفرد. جایی است که پریشان و گسسته و بردبار از تمام فضاهای اطرافش طرد شده است. سیمای مرگ در بهشت زهرا همان چیزی است که باید باشد. آن شکوه توخالی و تقلبی قبرستان‌های اروپایی را ندارد. به مرگ تصویر و تجسد نمی‌دهد و هم‌ردیف فراموشی و خاک شدن است. در بهشت زهرا قسمتی از زندگی آدم‌های هم‌دوره ما هم دفن شده است و چیزی شبیه حسرت و آرزوهای از دست رفته، ناکامی و عسرت و بی‌مکانی در آن نهفته است.

من و کاوه به سنگ قبرها و تاریخ‌های رویشان نگاه می‌کردیم و عرق می‌خوردیم. کاوه زیر لب شروع کرد به زمزمه کردن:

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
 اگرچه دستانش از ابتدال شکننده‌تر بود
 هراس من، باری
 همه مردن در سرزمینی‌ست
 که مزد گورکن
 از بهای آزادی آدمی افزون باشد

بعد روی سنگ قبری ایستاد و با نوک پا به تاریخ مرگش اشاره کرد: ۱۳۴۹. باد ملایمی توی موهایش می‌پیچید و سرخی غروب قسمتی از صورتش را تابناک کرده بود.

- ما توی دوره ابتدال زندگی کردیم. توی ابتدال بزرگ شدیم و توی دنیای مبتذل تری هم می میریم.

الکل نورسیده به مغزمان برق هوشمندی و درایتش را درونمان تزریق می کرد. مغزمان از نور الکل در آن یک ساعت طلایی شروع حرکتش در رگها روشن شده بود. زمانی که ذهن را در هماهنگی آگاهانه ای با جسم و دنیای بیرون قرار می دهد و ذکاوت معصومانه ای به آدمها می بخشد. گفتم: شاملو هم توی همین دوره ابتدال مرد اما مبتذلانه نمرد.

- چون ریشه هاش توی ابتدال نبود. ما از وقتی چشممون رو باز کردیم چیزی جز دروغ و تزویر و ریا ندیدیم. قامت اخلاقی ما هم به اندازه مناسبات اطرافمون خمیده شده. مردن توی همچین محیطی واقعا رقت انگیزه.

- چه فرقی می کنه کجا و چطور بمیریم. زندگی ای که از مون دریغ شد قسمت دردآور ماجراست. از همه خوشی ها و لذت های دنیا تنها چیزی که برای ما موند حسرت بود. حالا چه خوشی های مبتذلانه باشه چه لذت های والامنشانه. کلا اون قدر عزا رو سرمون ریختن که فرصت زاری نداشتیم.

کاوه همیشه وقتی با چیزی مخالفت بود اما موافقتی هم با آن داشت چند ثانیه ای سکوت می کرد. انگار داشت دنبال بهترین حالت چیدن کلمات کنار هم می گشت تا هم همدلیش را به مخاطب نشان دهد هم مخالفتش را.

- ببین موضوع در حسرت مردن نیست، موضوع آگاهانه مردنه. آگاهی از اینکه توی این دنیای درهم برهم و پیچیده، ما کجا بودیم و چی کار کردیم. منظورم این شعارهای احمقانه نیست منظورم اینه که با آگاهی از جای پامون توی دنیا بمیریم.

مردن پدر کاوه باعث شد مدتی وارد یک فاز عرفانی شود و این صحبت‌ها هم از آنجا برمی‌آمد. در همین فاصله که کاوه افکار آشفته‌اش درباره آگاهی از جهان و جای پای آدم روی زمین را روی من و بقیه مرده‌ها قی می‌کرد من داشتم به زن نسبتاً جوانی نگاه می‌کردم که چند متر آنطرف‌تر با اصرار از بازماندگان یک مرده می‌خواست که برای مرده‌شان قرآن بخواند و پیش خودم فکر کردم جای پای این زن توی این زندگی کجاست؟ حوصله به اشتراک گذاشتن فکرم با کاوه را نداشتم چون احتمالاً با مزخرفات بیشتری روبه‌رو می‌شدم اما آنجا دلم بیشتر از همیشه به حال خودمان سوخت. به حال مردمی که سال‌هاست شادی برای آنها تبدیل به گناهی نابخشدنی شده و مرگ، دم دست‌ترین اتفاق زندگی آنهاست.

توی قبرستان، مرگ رگ گردن آدم را قلقلک می‌دهد و حضورش بیشتر از همیشه حس می‌شود. ما اما انگار تمام عمر توی قبرستان زندگی کردیم. جایی که به صورت کاملاً حساب‌شده شادی را از زندگی آدم‌ها حذف کرده‌اند. این خود کاوه بود که همیشه درباره مقاومت شادانه حرف می‌زد. می‌گفت جایی که شاد بودن جرم است شادی کردن مقاومت است. ما اما توی این دستیابی به شادی هم به بیراهه رفتیم. جایی که چیزی برای شادی پیدا نمی‌شد الکل دستگیرمان شد و بعد با سر به زمینمان کوبید. دوست بی‌چشم و رو و بی‌حیایی که درهای خانه‌اش را به روی آدم باز می‌کند و آغوش گرمش از هر جایی در جهان امن‌تر به نظر می‌رسد اما وقتی خوابی دیلدوی بزرگ صورتی رنگش را توی حلقومت می‌کند و ازت عکس می‌گیرد.

برای ما که سیاهی تباه‌کننده‌ای همه زندگیمان را فراگرفته چه چیزی شفابخش‌تر از الکل پیدا می‌شود؟ آن روزها دست‌های زینت‌شده و نرم خوی الکل همیشه به سمت ما دراز بود و گرفتن آن دست‌ها بهانه‌ای نمی‌خواست. هرچند بهانه همیشه بود. از بی‌حوصلگی و بیکاری و فقر و تنگدستی تا اعدام و زندان و سرکوب، همیشه بهانه‌ای برای مستی پیدا می‌شد. من و کاوه با وجود هشدارهای گاه به گاه نسیم و صادق با

ولع عجیبی هم آغوش الکل شده بودیم تا جایی که الکل بالاخره خنجرش را توی پهلوئی من فرو کرد. بعد از آن شنیدم که کاوه افسار این ولع را کشید و رامش کرد اما من همچنان آدم فروریخته بی سروپایی ام که لاابالی و بی هدف کژ می شود و مژ می شود ولی کاوه در جایگاهی ایستاده که چیزی از یک شهید کم ندارد. او همان طور که خواست آگاهانه از اثرش روی دنیا چشم هایش را از جهان می بندد اما نبودن من در جهان از فقدان یک خرچسونه در طبیعت بی اهمیت تر خواهد بود.

هنوز خبری از صادق و نسیم نشده و این انتظار دیوانه کننده تر از آن چیزی است که قابل تحمل باشد. مثل قاتل های حرفه ای شده ام که توی اتاق هتلشان منتظرند تا صاحب کار دستور قتل را صادر کند و دست به کار شوند. مثل یک سامورایی بی ارباب، یک رونین خمار، مثل چشم های وحشت زده و نگران آلن دلون.

سرم از سنگینی عرقی که دیشب خوردم درد می کند. اغلب این مواقع یک پیک خمارشکن از شدت درد کم می کند اما می ترسم آن پیک کذایی را بخورم چون احتمالا به پیک های بعدی و مستی دوباره ختم می شود و امروز روز خوبی برای مستی نیست. اگر نسیم زنگ بزند یا پیام بدهد باید تمام حواسم جمع باشد تا بتوانم با بزرگترین کابوس زندگی ام روبه رو شوم. نمی دانم کشتن کاوه سخت تر است یا روبه رو شدن دوباره با نسیم؟ روبه رو شدن با آن دختر شوخ طبع پر حرارتی که شور زندگی در چشم هایش از نمک دریاها هم بیشتر بود و من قسمتی از اشتیاق او برای زندگی را در او کشتم. امیدوارم اگر بخواهد با من صحبت کند به پیام دادن راضی شود و زنگ نزند. حتی از تصور شنیدن صدای نسیم و از وزیدن ارتعاش صدایش در گوشم هم می ترسم و از فکر کردن به آن تمام تنم تیر می کشد.

تمام این سال ها وقتی به آن شب لعنتی فکر کردم همین طور بدنم تیر کشیده. شبی که دست های لغزنده و بی قرارم از شدت مستی زیر دامن نسیم و روی پاهای لختش لغزید و لب هایم گردن باریک و شفافش را بوسید. آن شب من و نسیم توی خانه شان

تنها بودیم و من از ویسکی‌های پدر نسیم حسابی مست بودم. بابای نسیم یک بار نسبتاً بزرگ داشت و من و او به جز در دوست‌داشتن دخترش در عشق به ویسکی هم شریک بودیم. نسیم آن شب رها و بی‌قید می‌خندید و سرکیف بود. یادم نیست کاوه و صادق کدام گوری بودند. هیچ‌وقت باور نمی‌کردم که یکی از آرزوهای زندگی‌م این باشد که ای کاش حداقل صادق هم آن شب پیش ما بود. الکل آن شب داشت روی اهریمنی‌اش را به من نشان می‌داد. صورتی که ساخته شده از صورت خود آدم است اما به کریه‌ترین چیزی تبدیل می‌شود که آدم توی زندگی‌اش دیده. دست‌هایی می‌شود که بندهای دست و پای آدم را می‌گیرند و به هرکجا که خواستند می‌کشند و از منجلاب توی وجود آدم کثیف‌ترین خواسته‌ها و فکرها را بیرون می‌کشند و آدم را وادار می‌کنند بی‌کم و کاست هم‌سطح حقارت‌ها و پستی‌های وجودش شود. چیز زیادی از آن شب یادم نیست. یادم نیست تا کجا پیش رفته بودم ولی صبح که از خواب بیدار شدم توی خانه خودم بودم و جای یک سیلی روی صورتم کبودی مختصری درست کرده بود. پیام‌هایی که برای نسیم فرستادم بی‌جواب ماند تا اینکه کاوه با یک جمله کوتاه اما خانمان‌برانداز و نابودکننده جوابم را داد: «فعلا با هیچ‌کدومون تماس نگیر.»

زمین و تمام کائنات با فراخی لایتناهی‌اش برایم تنگ شدند. انگار همه چیزهای دنیا دست درآورده بودند و آن دست‌ها دور گردن من حلقه زدند. سیاهی سیاه‌چاله‌های کیهان در مقابل آن سیاهی که درونش افتادم ناچیز و پرنور به حساب می‌آیند. روزها و ماه‌ها و سال‌ها دور این سیاهی چرخیدم و راه رفتم و به خودم و وجود منحوسم و زندگی پلشت و کثافت درونم فحش دادم و افسوس خوردم و درد کشیدم و ناله کردم تا همین دو شب پیش که تصمیم گرفتم تمامش کنم. و این تازه جایی از ماجرا بود که به خودم فکر می‌کردم. مسئله اصلی نسیم بود که با دست‌های من به این سیاه‌چاله کشیده شد. او بود که از اعتماد به من ضربه خورده بود. او بود که لغزش دست‌های من روی ران‌های لطیفش یک زلزله با قدرت ویرانگری تمام روح و روان آدمی برایش

ایجاد کرد. عذاب زخمی که روی روان او برجا گذاشتم سنگین تر از برباد رفتن رفاقتی بود که به جانم بسته بود. تازه آن روزها بود که فهمیدم ندیدن کاوه و آن جمع دوستان و معاشران مثل هوایی است که از آدم دریغ می‌شود.

روزها از خانه‌ام بیرون نرفتم. دور خودم می‌چرخیدم. گریه می‌کردم، عصبانی می‌شدم، مشت می‌کوبیدم بر در و از تک‌تک سلول‌های بدنم متنفر بودم. از الکل شاکمی بودم اما باز هم انگار پناهی جز الکل نبود و هر شب مست‌تر و لایعقل‌تر از شب قبل گوشه‌ای از خانه بی‌هوش می‌شدم تا دوباره فردا با دردناک‌ترین دردهایی که می‌توانند «روح را آهسته در انزوا» بخورند و بتراشند رو به‌رو شوم. آن قامت استوار و بی‌خدشه و تزلزل‌ناپذیر اخلاقی که با همه ناداشته‌هایم به آن افتخار می‌کردم در یک شب چنان فروریخت که هرگز از زیر ویرانه‌هایش بیرون نیامدم. در زندگی هیچ اشتباهی نکرده بودم. کاملاً مطمئن و سینه‌سپر کرده با آغوشی باز و بی‌هیچ تردیدی در حال ادامه زندگی بودم تا اینکه همه‌چیز زندگیم زیر و رو شد. آن حرفی‌های غامض و گفتگوهای پرشورم درباره همه ارزش‌هایی که کنار آنها ایستاده بودم در یک لحظه بر باد شدند و دود شدند و به زبانه‌های آتشی تبدیل شدند، آتشی جانسوز که عمیق‌ترین نقاط وجودم را سوزاندند. ای فریاد، وای فریاد.

آن آتش جهنمی که همه کتاب‌های آسمانی نویدش را به گناهکاران داده‌اند در مقابل این آتشی که روح را می‌سوزاند هیچ است. اگر می‌شد ذره‌ای از دردناکی این آتش را به آدم‌ها نشان داد هیچ‌کس در طول تاریخ دست از پا خطا نمی‌کرد. جهنمی که روی زمین با دستان خودم برای خودم ساختم آنچنان بی‌رحمانه و مشتاقانه تنبیه‌ام کرد که با اشتیاق برای رفتن به جهنم کتاب‌های آسمانی آماده‌ام. هیچ قاضی و جلادی به سخت‌دلی وجدانی نیست که به گناهکار بودن آدمی رای داده باشد. وجدان چنان راه‌های خلاقانه‌ای برای عذاب‌دادن در چننه دارد که چشم‌های بزرگ‌ترین شکنجه‌گران تاریخ هم از این همه قساوت گرد می‌شوند.

نامه‌ای را که به نسیم نوشتم و برایش ایمیل کردم و در آن از رفتارم عذرخواهی کردم در دم شیفت دلیت کردم. حتی توان فکر کردن به اینکه آن نامه گوشه‌ای از لپ‌تاپم خاک بخورد را هم نداشتم. آن فایل کم حجم وُردی که چند صد کلمه بیشتر نبود از حجم تمام هستی برای من سنگین‌تر بود. یادآور اتفاقی بود که هرگز فراموش نمی‌شود. توی حافظه و مغزم اما روشی برای پاک کردن همیشگی آن فایل که حالا حجمش سنگین‌تر از هر خاطره دیگری است وجود ندارد. مثل یک ویروس در تمام مغز و بدنم پراکنده شده و سیستم عاملم را از کار انداخته است. هر رفتار و کنش و خاطره و اتفاقی مغزم را به آن اتفاق منحوس سوق می‌دهد و یادآوری آن لحظه فلجم می‌کند.

بعد از آن اتفاق دوستان و رفقایم را در دنیای واقعی از دست دادم و از شدت شرمی که تمام وجودم را فراگرفته بود در دنیای مجازی هم سکوت کردم. دنیای مدرن علاوه بر راه‌های جدیدی که برای اتصال آدم‌ها خلق کرده شیوه‌های تازه‌ای هم برای تنهایی اختراع کرده است. وقتی نتوانی در فضای مجازی حرفت را بزنی انگار دیگر عضوی از دنیای آدم‌ها نیستی. آدم‌هایی که با ولع و شهوت جنون‌آمیزی درحال دریدن و پاره کردن همدیگر توی توئیترند یا به طرز اغراق‌آمیزی درحال دروغ‌پردازی درباره زندگی واقعیشان توی اینستاگرام.

کاوه توئیتر باز قدری بود. خیلی از توئیتهایش جریان‌ساز بودند و فحش خورش هم خوب بود. از همه فحش می‌خورد و کیف می‌کرد. از ارزشی‌ها به صورت دائم و هر از گاهی از اصلاح‌طلبان و راست‌ها و لیبرال‌ها و سلطنت‌طلبان و براندازها و چپ‌های رادیکال و سوسیال دموکرات‌ها و مدافعان حقوق زنان و آدم‌های بدون جهت‌گیری خاص سیاسی و از هر کسی که در آن دنیای دیوانه و سرسام‌آور حضور دارد. از دعوایی که راه می‌انداخت لذت می‌برد اما هیچ‌وقت تا جایی پیش نمی‌رفت که هیچ‌انگی بهش بچسبد ولی به طرز ماهرانه‌ای چیزهایی می‌نوشت که

جذابیت حساسیت‌برانگیزی داشته باشند. مثلاً یک بار برای در نقد فمینیسم سرمایه‌دارانه توییت کرد: «ماریا شاراپوآ و جنیفر لارنس از حقوق زنان حرف می‌زنند اما به خاطر اسپانسرشان حاضر نمی‌شوند دامن کون‌نشانشان را عوض کنند تا از بدن زن استفاده ابزاری نشود.» غوغایی توی توییت بلند شد. فمینیست‌ها گفتند به حق زن بر بدنش توهین کرده، نتولیرال‌ها درباره امل بودنش و آرزوی تقسیم فقر در سوسیالیسم برایش کامنت گذاشتند، براندازها گفتند همان حرف‌های انقلابیون را تکرار می‌کند، اصلاح‌طلبان گیج شده بودند چون حرفش ربطی به صندوق رای نداشت و سکوت کردند اما فحش‌های دیگران را لایک می‌کردند و ارزشی‌ها کون‌شاراپوآ را سانسور و با ادبیات دیگری ازش کپی می‌کردند. برای کاوه این جنجال‌ها مفرح بود و حساسی کیف می‌کرد. من بیشتر توی مستی توییت می‌کردم و مجبور بودم صبح با تپش قلب از خواب بپریم و در اولین فرصت مزخرفی که نوشتم را پاک کنم. اما شرکت در این دنیای وحشی با اینکه حساسی اعصاب‌خردکن و انرژی‌بر بود حس مشارکت در جامعه‌ای را داشت که آدم‌ها پرروتر و وقیح‌تر اما بی‌پرده‌تر از دنیای واقعی با همدیگر روبه‌رو می‌شوند و این اتفاق برای همه کشور موضوع تازه‌ای بود.

نسیم منتقد این نوع توییت‌های کاوه بود. می‌گفت با شوخی‌هایی که می‌کند نفس حرف‌هایی که می‌زند را به جنجال تنزل می‌دهد و کاوه می‌گفت با هر چیزی می‌شود شوخی کرد و این هم چیزی است که باید جامعه یاد بگیرد. اصرار داشت که چیز مقدسی وجود ندارد که نشود سر به سرش گذاشت و البته بر این نکته تاکید می‌کرد که شوخی با مسخره‌کردن فرق دارد. نسیم اما این حرف‌ها خیلی توی کتکش نمی‌رفت. جدی‌تر از آن بود که این بی‌قیدی‌های کاوه را بپذیرد. با اینکه توی موضوعات غیرسیاسی و غیراجتماعی شوخ‌طبع بود اما شخصیت روزنامه‌نگارش توی آن موارد بر شوخ‌طبعیش سایه می‌انداخت.

کاوه خبیث‌تر از آن بود که این چیزها مانعش شود و حتی با روزنامه‌نگار بودن نسیم هم شوخی می‌کرد و بعد بحث را به جاهای بسیار جدی می‌کشید. روزنامه‌نگاری برای رسانه‌های رسمی و اصلاح‌طلب شاید تنها چیزی در وجود نسیم بود که کاوه با آن مخالف بود و به نظر می‌رسید به شدت او را آزار می‌دهد. همین موضوع بارها باعث شده بود فکر به راه‌انداختن یک رسانه آلترناتیو را که هیچ سانسوری را برنتابد با ما مطرح کند اما جای زندان و شلاق قبلی هنوز خشک نشده بود و گشادتر از آن هم بودیم که بخواهیم به صورت منسجم و کارکشته یک رسانه را بگردانیم.

نسیم اما در استانداردهای مختص ایران روزنامه‌نگار خوبی بود. گزارش‌های نسیم از فقر و بی‌جاشدگی و درماندگی و مطرود شدن آدم‌ها بارها جایزه برده بود. قلم فوق‌العاده‌ای داشت که درد و رنج‌های آدم‌ها را مستقیم به اعصاب خواننده‌اش منتقل می‌کرد. آن روزها هنوز می‌شد از این چیزها نوشت و دامنه سانسور آن‌قدر تنگ نشده بود که هر گزارشی با انگ سیاه‌نمایی سایه توقیف را روی سر روزنامه‌ها بیاندازد. نسیم از اینکه آینه‌ای در برابر جامعه بود به خودش افتخار می‌کرد اما کاوه می‌گفت آینه بودن کافی نیست و کار روزنامه‌نگار نشان‌دادن ریشه این بدبختی‌هاست.

– کار روزنامه‌نگار این نیست که جوری از بدبختی‌ها و مصیبت‌های آدم‌ها بنویسه که به خاطرشون جایزه بگیره. این‌ها بیشتر از اینکه گزارش باشن غم‌نامه‌های ملال‌آور ادبی‌ان. در ضمن شما بیشتر از اینکه به فکر نشون دادن رنج باشید توی فکر مسحورکردن خواننده با قدرت قلمتون هستید. اونم با ادبیات رمانتیک و منسوخ‌شده‌ای که چیزی به واقعیت اضافه نمی‌کنه.

من هم با کاوه موافق بودم اما برای اینکه خودم را توی دل نسیم جا کنم اغلب در این جدال نابرابر کنار نسیم قرار می‌گرفتم و از اهمیت بازتاب واقعیت در جامعه‌ای که سانسور کورش کرده می‌گفتم. هرچند نسیم نیازی به دفاعیات من نداشت.

- اضافه کردن به واقعیت زمانی اهمیت داره که خود واقعیت قربانی نباشه. توی مطبوعاتی که سانسور عملا عقیمشون کرده همینکه واقعیت جلوی چشم خواننده عریان بشه کمی به رسالت فراموش شده رسانه عمل شده.

از اینجا به بعد اغلب بحث با این نوع سؤال‌های کاوه که چرا باید در رسانه‌ای کار کرد که دلالت خود را از دست داده است و جواب‌های نسیم درباره اهمیت حفظ سنگرهای رسمی و پا پس نکشیدن زیر فشار ادامه پیدا می‌کرد. برای من واقعا بحث‌های ملال‌آوری بود که هیچ‌وقت به جایی نمی‌رسید و وقتی به راه می‌افتاد تلاش می‌کردم هرچه سریع‌تر تمام شود. صادق اما عاشق این بحث‌ها بود چون می‌توانست در کنار نسیم قرار بگیرد و روح اصلاح‌طلبانه‌اش را به پرواز درآورد.

با اینکه آن بحث‌ها سردرگم و خسته‌کننده بودند اما زبان تند و شورانگیز نسیم تنها چیزی بود که به آن بحث‌ها کمی جلا می‌داد. این همان چیزی است که حالا ترس من را بیشتر کرده. نمی‌دانم اگر نسیم زنگ بزند چطور باید رفتار کنم؟ باز هم با عذرخواهی و ندامت و پشیمانی شروع کنم یا کلا ماجرا را پیش نکشم تا زخم کهنه‌اش سر باز نکند؟ امیدوارم نسیم و صادق به جای اینکه خودشان درباره دیدار من با کاوه تصمیم بگیرند، سراغ خود کاوه بروند و از او بپرسند که چه می‌خواهد؟ در نهایت که باید این کار را بکنند اما فکر نمی‌کنم نسیم به همین راحتی راضی به برهم‌زدن آرامش کاوه شود و احتمالا تا خودش یک‌بار به صورت مفصل بازجویی‌ام نکند موضوع را به کاوه منتقل نمی‌کند.

نسیم همیشه مثل یک فرشته محافظ مراقب کاوه بود. چنان عاشقانه کاوه را دوست می‌داشت که همیشه باعث حسادت من می‌شد. هم از این جهت که چرا من را این‌طور دوست ندارد و هم به دلیل نزدیکی و دوستی‌اش با کاوه که گاهی از دوستی من و کاوه مستحکم‌تر و عمیق‌تر به نظر می‌رسید. یک عشق افلاطونی کامل و بی‌نقص بین آنها در جریان بود. مطمئنم چیزهایی در زندگی کاوه بود که فقط نسیم

از آنها خبر داشت و با نسیم درد دل هایی داشت که رد آنها را توی نگاه هایشان می شد دید. من همیشه فکر می کردم که همین دوستی و محبت بین نسیم و کاوه بود که باعث شد نسیم با وجود اینکه من را هم دوست داشت به من روی خوش نشان ندهد. شاید برای اینکه من را از ترکش های محبتش به کاوه در امان نگاه دارد. از اینکه در جمع کوچک ما او را بیشتر از من دوست داشت. نسیم خوب می دانست با اینکه عشق بین آن دو هیچ وجه جنسی ندارد اما احتمالا من را زیر بار حسادت خرد می کند.

آن روزها نمی دانستم که من هم آدم حسودی ام و چنان مملو از حس رضایت از نفس خودم بودم که از آدم هایی که حسادت می کردند متعجب می شدم. اما به تازگی فهمیده ام که به شدت حسودم. از روزیکه همه چیزهایی را که داشتم از دست دادم با سرعت باور نکردنی حس حسادت در تمام رگ های بدنم شروع کرد به پیام دادن به مغزم. آن روزها با اینکه دنیای بیرون را کثافت گرفته بود من نمی خواستم هیچ جای دیگری باشم جز در بین دوستانم. هیچ چیزی نمی توانست جای آن خنده های خالصانه توی خانه خیابان میرزای شیرازی را بگیرد. نسیم حق داشت که نمی خواست توازن بی نقص آن خانه و دوستی مان را به هم بزند. توازنی که من با یک بمب هسته ای برای همیشه نابودش کردم.

نمی دانم الان هم کاوه توی همان خانه خیابان میرزای شیرازی خوابیده یا نه؟ یادم رفت از صادق پرسم. می دانم خاله سوری هنوز زنده است. بیچاره پیرزن بعد از دیدن این همه خل بازی های پسرش حالا باید بدن بی حرکتش را هم شست و شو دهد. هیچ کس به اندازه خالی سوری زجر نکشید. چطور می شود یک آدم این همه مصیبت و بدبختی توی زندگیش ببیند؟ از چیزهایی که جسته و گریخته کاوه گفته بود می شد فهمید که پیرزن چه مصیبت هایی کشیده. توی چهارده پانزده سالگی به زور شوهرش داده بودند. یکی از بچه هایش را قبل از کاوه توی خردسالی از دست داده

بود. سرهنگ هیچ وقت محل سگ به او نمی گذاشت و کاوه هم با همه ادعاهای فمینیستی اش رفتار بهتری نداشت. همان سال های اولی بود که کاوه را شناخته بودم که فهمیدم چه موجود جاکشی است. خاله سوری همین طور به ما خدمت می کرد و کاوه روز به روز ناسپاس تر از همیشه بود. خاله حتی آن روزهایی که من هم توی جمع بودم چشم هایش درست و حسابی نمی دید اما با همان چشم های کم بینایش راه پله های تنگ و سخت و شیب دار طبقه بالا تا پایین را طی می کرد تا آتش و دلمه و عدسی و این طور چیزهایی را که درست کرده بود به ما برساند.

خاله به طرز عجیبی می دانست که برای مزه عرق خوردن چه چیزهایی لازم است. یعنی مثلاً هیچ وقت خورش قیمه برای ما نمی آورد چون می دانست عرق خور جماعت خورش بخور نیست. البته ما همیشه مجموعه کاملی از مزه های عرق را داشتیم. توی این دورانی که دست خوفناکی روی سر زندگی مان سایه انداخته و عرق خوری جرم شده، سایه طناز و بی رقیب پول و سرمایه مزه های عرق خوری را توی فروشگاه ها هر روز رنگارنگ تر کرده است. کثافتی را که این سیستم به عرق خوری زد شاید در تنوع مزه هایی که آفرید بشود نادیده گرفت. سرمایه دارهای تولیدکننده انواع مزه بدون هیچ شرم و آزر می و بدون هیچ پیگرد قانونی حتی اسم محصولاتشان را مزه گذاشتند: مزه چیپس، مززه، مزه ماست، مزه کوفت و زهرمار. هیچ چیزی شاید بهتر از این نمی تواند ماهیت سیستمی که زندگی ما را به کثافت کشید توضیح دهد. انکار چیزی که در واقعیت اتفاق می افتد اما بهره مندی از منافع اقتصادی.

کاوه معتقد بود که این نوع بهره کشی از جامعه، نوع تکامل یافته از حاکمیتی است که از چند هزار سال پیش آدم ها را زیر یوغ خودش در آورده. به اعتقاد او همیشه توی تاریخ حکومت ها با قانون گذاری موانعی برای زندگی خلاق درست کرده اند تا برای عبور از آن موانع از مردم پول بگیرند. فیلتر کردن اینترنت در ایران را مثال می زد در

حالی که از بچه هفت ساله تا سالخوردگان هشتاد ساله از فیلترشکن استفاده می کنند. حکومت اینترنت را با هزینه خیلی بیشتر از همه جای دنیا عرضه می کند، بعد همان اینترنت را فیلتر می کند، بعد برای عبور از فیلتر ابزارهای عبور از فیلتر را می فروشد. چیزی عجیب تر از این توی قرن بیست و یکم اتفاق نیفتاده. نئولیبرال های آمریکا هم در برابر این نوع پول درآوردن توی یک کشور جهان سومی سر تعظیم فرود می آورند.

به هر حال خاله سوری نئولیبرالیسم هار و پرخاشگری مستبدانه بورژوازی و این چیزها سرش نمی شد و همین موضوع باعث شد یک زمانی کاوه به این فکر بیفتد که باید خاله سوری را تربیت کند. تمام سال های عمر خاله برای تربیت این تخم سگ بر باد رفته بود و حالا کاوه تصمیم گرفته بود خاله سوری را بر مبنای تعلیمات سوسیالیستی و جامعه طبقاتی تربیت کند. آن روزها هنوز جناب سرهنگ زنده بود اما کاوه به صورت خیلی فرویدی بابای کتابفروشی را نادیده می گرفت. سرهنگ خودش از چپ های قدیمی بود و سیبیل داشت اندازه دسته بیل و ریشه هایش توی توده آب می خورد هر چند دیگر بریده بود و به تخمش هم نبود که آن بیرون چه اتفاقی می افتد. به ندرت اتفاق می افتاد اما زمان هایی که سرهنگ هم در سرمستی مان به ما می پیوست، یکی دو چشمه از خاطرات قدیمی و رفقا و خانه تیمی ها و زندگی چریکی رو می کرد ولی خیلی سریع از ماجرا می گذشت و دوباره بر می گشت به همان حالت بیسی که همیشه داشت.

ما هیچ وقت نفهمیدیم که کاوه پدرش و آن صمیمیت صادقانه و آن محافظه کاری بزدلانهاش را دوست داشت یا نه، اما به هر حال گویا سایه ی سرهنگ همیشه روی سر کاوه بود حتی بدون اینکه خودش این موضوع را تصدیق کند. با همه ی این ها خاله سوری در یک عمر زندگی با جناب سرهنگ خیلی وارد عقاید سیاسی او نشده بود و همین موضوع کاوه را جری کرد که خاله را آخر عمری تبدیل به یک مبارز خستگی ناپذیر سیاسی کند.

این تربیت سیاسی، با آشنایی خاله با فیلم‌های مناقشه‌برانگیز دنیا شروع شد. ما خیلی توی این تصمیم‌گیری‌های کاوه جای ابراز نظری نداشتیم و هیچ‌کدام از ما را آن‌قدر آدم حساب نمی‌کرد که جزئیات نقشه‌هایش را با ما در میان بگذارد. حتی نسیم هم توی اغلب این مواقع از رفتارهای کاوه شگفت‌زده می‌شد. توی همان روزهای ابتدایی تربیت ایدئولوژیک خاله سوری بود که یک شب خاله وقتی برای ما یک خوراک لوبیای اساسی آورده بود کاوه اصرار کرد که بنشیند و با ما یک فیلم ببیند. ما نمی‌دانستیم که کاوه از قبل برای این لحظه نقشه کشیده و بی‌خیال بودیم، چون جلوی خاله هم عرق می‌خوردیم و هم سیگار می‌کشیدیم و چندان دچار معذوریت نبودیم. خاله سوری بیچاره وقتی نشست کاوه دستش بلافاصله روی کنترل دی‌وی‌دی پلیر دست چندی که با هم از پشت شهرداری خریده بودیم غلتید و بی‌تردید دکمه پلی را فشار داد. فیلم از نیمه‌ها شروع شد. فیلم «آخرین وسوسه مسیح» بود. کاوه با سرعت اغراق‌آمیزی جریان فیلم را برای خاله تعریف کرد. بعد با بی‌شرمی مدعی شد که ما داشتیم تا اینجا فیلم را نگاه می‌کردیم و دیگر نمی‌شود از اول فیلم را شروع کرد. من و صادق و نسیم پشم‌هایمان ریخته بود. ما هیچ‌کدام هیچ‌وقت شاهد این سطح از دروغ‌گویی و فریبکاری کاوه نبودیم آن هم با مادر خودش. پست‌فطرت جووری دروغ می‌گفت که آدم به واقعیت شک می‌کرد. با صادق و نسیم جووری به چشم‌های هم نگاه کردیم و متحیر شدیم که هرکدام منتظر بود دیگری را متهم کند به اینکه چقدر موجود سطحی و بی‌وفایی است که یادش نیست همین چند دقیقه پیش در حال نگاه کردن به این فیلم بوده.

فیلم با سرعت خارق‌العاده‌ای به آن سکانسی رسید که مسیح به سراغ مریم مجدلیه رفته و در صف مشتری‌هایش ایستاده تا نوبتش شود و با مریم صحبت کند. آن سکانس کش‌دار با صحنه‌های سکسی که با جزئیات اغراق‌آمیزی ساخته شده جلوی چشم ما و خاله سوری در حال پخش بود. خاله حتی اگر چشم‌هایش درست نمی‌دید اما گوش‌هایش می‌توانست آن صداها را بشنود. همه ما آچمز

شده بودیم. احتمالاً خود اسکورسیزی هم این سکانس را برای مادرش سانسور کرده بوده ولی کاوه گاوتر از این حرف‌ها بود.

غیر از کاوه که مثل یک سامورایی تعلیم دیده و متعهد سیخ نشسته بود و با چشم‌های ورقلمبیده به تلویزیون نگاه می‌کرد، هرکدام از ما سرمان را به چیزی گرم کرده بودیم. خاله چندباری گفت غذاتون سرد شد حالا فیلم را بعداً ببینید. اما کاوه سفت و سخت خودش را به نشنیدن زده بود. صادق جویری قرمز شده بود انگار دارد خفه می‌شود. دستش را به سمت کنترل تلویزیون دراز کرد اما کاوه خیلی خونسرد اما سریع‌تر از صادق کنترل را از روی میز برداشت. کله‌خری تخم‌سگانه کاوه بدجویری گل کرده بود. معلوم نبود با نشان دادن این صحنه قرار بود چه چیزی در خاله سوری تربیت شود؟ مثلاً انتظار داشت خاله بعد از این دیدن این صحنه برود توی خیابان در اعتراض به حجاب اجباری لخت شود یا مثلاً ناگهان شروع به نوشتن زندگینامه‌اش با تکیه بر دربندبودگی تن زنانه کند؟ کاوه بعدتر گفت قصد داشته از سکس قبح‌زدایی کند و به مادرش که او را از توی واژنش بیرون انداخته لذت تنانه را از منظر زیبایی‌شناسی نشان دهد. اما در آن لحظه خاص، گه‌خوری‌های روشنفکرانه کاوه هیچ‌وقت تا این اندازه همه ما را درگیر خودش نکرده بود.

هنوز بعد از این همه سال نمی‌دانم آن سکانس واقعا آن‌قدر طولانی بود یا ما این‌طور حس می‌کردیم که انگار تمامی نداشت. انبساط سبکسرانه و با فراغ بال این اتفاق همه ما را عصبی کرده بود. صادق نیم‌خیز شد که حداقل به بهانه دستشویی یا کار دیگری از اتاق خارج شود اما خیلی زود انگار که چیزی یادش افتاده باشد نشست و پایش را روی هم انداخت. وضعیت خود من هم بهتر نبود. نسیم سعی کرد حرفی بزند که حداقل آن فضای سنگین اتاق را بشکند. گفت: «خاله هنوز کم‌رتون درد می‌کنه؟» خاله دهانش را باز نکرده بود که صادق با دستش که تقریباً می‌لرزید به میوه‌های روی میز اشاره کرده و گفت: «موز بخورید خاله برای کم‌رتون خیلی

خوبه». اینجا بود که دیگر صبر خاله سرریز شد. بلند شد و برای یک لحظه کوتاه با ناامیدی خلل ناپذیری به پسرش نگاه کرد که همچنان بی توجه به خاله و بقیه به تلویزیون زل زده بود و چیزهایی شبیه صلوات یا فحش زیر لب گفت و رفت.

خاله هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که کاوه با یک لبخند پهن و چشم‌های درخشان به سمت ما برگشت طوریکه انتظار داشت برای این حرکت انقلابی و متهورانه‌اش تحسینش کنیم. اما نسیم یک موز از روی میز برداشت و پرت کرد سمت کاوه و تقریباً فریاد زد: «عجب خری هستی تو بابا.»

پروژه تربیت روشنفکرانه خاله همان‌جا شکست سختی خورد و کاوه روی تربیت آدم‌های دیگری متمرکز شد از جمله پدر نسیم. یک بار که نسیم و پدرش، ما و چندتایی دیگر از دوستانشان را به خانه‌شان دعوت کرده بودند، کاوه تصمیم گرفت در جریان یک بازی تخته نرد غرور بورژوایی پدر نسیم را طوری خدشه‌دار کند که بتواند با شیفتگی و از صمیم قلب انقلاب انقلاب ایدئولوژیک را توی دهانش بگیرد و صید فراست و هوشمندی کاوه شود. این موضوع را فقط با من مطرح کرده بود و نسیم از ماجرا خبر نداشت وگرنه احتمالا به او هشدار می‌داد که پدرش فوق‌لیسانس اقتصاد سیاسی از دانشگاه بیرمنگام دارد و حریف ساده‌ای برای بچه‌ای که تازه پشت سبیلش سبز شده نیست.

پدر نسیم واقعا حریف ساده‌ای نبود.

مرد، لیوان ویسکی و یخش را توی دست چپش گرفته بود و با دست راست تاس می‌ریخت و با دهانش به پیچیدگی‌های دشوار مسائلی که کاوه جلویش می‌گذاشت جواب می‌داد. من و صادق پشت دست کاوه نشسته بودیم ولی مشخص بود که صادق از اینکه کاوه این‌طور هم در بازی و هم در بحث به صرافت افتاده خرکیف شده است. کاوه واقعا تخته‌باز خوبی بود. با تمام استراتژی‌ها و تاکتیک‌های تخته

آشنا بود. وقتی بالای سر بازی دیگران می نشست چنان بازی را تحلیل می کرد و اشتباه های دیگران را توی گوششان فریاد می زد که بازی را زهرمار همه می کرد. کاوه همان قدر که بازیش خوب بود خوش شانس هم بود. خدایگان تاس و تخته چنان با او مهربان بودند که از هر موقعیت دشواری توی بازی فراریش می دادند و در هر جایی بهترین ها را برایش به ارمغان می آوردند. همین موضوع کاوه را حسابی کفری کرده بود چراکه هیچ کس او را بازیکن خوبی نمی دانست و همه فقط او را آدم خوش شانسی می دانستند که خوب تاس می آورد و برای همین همیشه برنده است. کاوه از تاس های خوب و جفت شش ها و شیش و بش های دلنشینش چنان شاکی می شد که گاهی بازی را به هم می زد و ترک زمین می کرد. دوست داشت یک روز هم شده خدایگان تاس با او قهر می کردند تا به آدم ها نشان دهد چه تخته باز قدریست و چه ظرافت ها و ملاحظات هایی در بازیش می توان پیدا کرد.

خدایگان تاس، درست روزی که کاوه حریف پدر نسیم شد با او قهر کردند. کاوه دست اول را هجومی شروع کرد اما پدر نسیم به سرعت خانه افشار را بست و آن قدر صبر کرد تا بالاخره کاوه تک داد و بازی باخته را برد. آقا مهدی که بیشتر به تیپ و قیافه و وجناتش می خورد اسمش جمشیدی، فرزادی چیزی باشد یک پیراهن آبی کم رنگ خوش دوخت بی نقص پوشیده بود که از دکمه باز بالایش پشم جوگند می سینه اش بیرون زده بود و شلوار سفید لختی هم پوشیده بود که به لطافت شن های هاوایی بود. حداقل آن چیزی که توی فیلم ها از هاوایی به آدم نشان می دهند این طور است. بوی ادکلن تلخ ناملموسش هم با بوی ویسکی توی لیوانش ترکیب شده بود و از او ترکیب مرموزی از یک آدم پولدار خوش تیپ بسیار باهوش ساخته بود که زن ها را مثل آهن ربا به خودش جذب می کرد. این نظریه درست زمانی که تمام دخترهای جمع پشت دست او نشستند خود به خود ثابت شد.

کاوه دست دوم را تدافعی شروع کرد و با محافظه‌کاری بیشتری پیش رفت اما آقا مهدی بی‌محابا حمله کرد و باز هم برد. واقعا آن لحظه نمی‌دانستم چطور باید طرفدار کاوه باشم، آنقدر که این مرد جذاب و خوش صحبت بود. در عین حال مثل سگ دوست داشتم اسمش جمشید می‌بود. از آن روز به بعد وقتی نسیم می‌گفت همه آدم‌ها بای‌سکشوالند خیلی دیگر سر این موضوع که من استریتیم بحث نمی‌کردم.

توی دست سوم کاوه حسابی عصبی شده بود. داشت توی همه چیز به آقا مهدی می‌باخت. فاصله زیادی با باخت دست سوم نداشت و بحث را هم تا اینجا واگذار کرده بود. علاوه بر این، آن فرهنگدو و شکوه‌اش که همیشه او را چلچراغ همه جمع‌ها می‌کرد در برابر این حریف مقتدر و بزرگوار و خوش‌مشرب و خوش‌پوش و خوش‌بو و سخاوتمند به سوی کم‌نور چراغ خوابی پیر و فرتوت می‌مانست. کاوه که دو مهره‌اش هنوز در زمین آقا مهدی بودند یک جفت شش آورد و فرار کرد و حالا باید فقط تاس‌های خوب می‌آورد تا این دست را به نفع خودش تمام کند با اینکه آقا مهدی بهتر چیده بود. این موضوع روحیه کاوه را تقویت کرد و دستش را پرت‌تر از همیشه از کیسه دانشش بیرون آورد و روی صفحه شطرنج بحثشان ریخت. فضای عجیبی بود، شاید انتلکتوال‌ترین بازی تخته‌نرد در تمام تاریخ بود، به نحوی که حقیقت است توی شاهنامه‌ای جایی ثبت و ضبط شود. کاوه مفهوم بازار آزاد و این نظریه را که رونق بازار و سرریز سرمایه به بهتر شدن کیفیت زندگی همه آدم‌ها کمک می‌کند با مثال‌های متعددی از آمار گرسنگی در جهان، وضعیت رقت‌بار کارگران در کشورهای فقیر و ثروتمند و تفاوت میزان ثروت یک درصد ثروتمندان جهان و بقیه مردم به باد انتقاد گرفت و یک شیش و چهار خوشگل هم آورد و زودتر از آقا مهدی مهره‌هایش را توی زمین خودش جمع کرد.

آقا مهدی با یک لبخند ملیح و اعصاب خردکن مثل گربه‌ای که دارد با گلوله کاموا بازی می‌کند نظریه بازار آزاد را با مثال‌های متعدد از اقتصاددان‌های بزرگ جهان و حتی با چند اشاره خیره‌کننده به نظریات مارکس و رزا لوکزامبورگ در سطح یک آرمان‌شهر بدون نقص ترسیم کرد و وقتی فقط جفت می‌خواست که بازی را برنده شود که اتفاقاً یک جفت دو آورد و بازی را برد.

صورت کاوه ملغمه عجیبی از خشم و حیرت و کلافگی و بغض و حتی کینه بود. نسیم به سرعت وضعیت بحرانی را درک کرد و به بهانه شام همه را مجبور کرد که فعلاً بی‌خیال بازی شویم و برای آماده‌کردن میز غذا به کمکش برویم. سر میز کاوه زیاد حرف نزد و شراب خوش‌رنگ و دردانه‌ای که آقا مهدی خودش انداخته بود را مزمه کرد و به داستان سفر آقا مهدی به کاتماندو گوش کرد که از فرط جذاب بودن شانه به شانه دروغ‌پردازی و افسانه‌سرایی می‌زد.

ادامه بازی تخته باز هم به اصرار نسیم نیمه‌کاره رها شد تا چندتا از این بازی‌های احمقانه دسته‌جمعی مثل پانتومیم و مافیا بازی کنیم. چیزی عجیب‌تر از این بازی‌های دسته‌جمعی در دنیا وجود ندارد. نمونه کاملی از تهی‌شدگی درون آدم در برابر دنیایی که توان تفسیر و تحلیلش را نداریم.

آدم‌ها وقتی مست و سرخوش می‌شوند باید یک کاری بکنند که این همه انرژی مضاعف و بی‌اثر را یک جایی خرج کنند، مثلاً برق‌صند، سکس کنند، توی خیابان‌ها عربده بکشند و دعوا و جاروجنجال راه بیازندازند. اما نمی‌دانم از چه زمانی این بازی‌های دسته‌جمعی به یک عادت همیشگی توی جوامع ایرانی تبدیل شد؟ هرچه هست چیز اعصاب‌خردکنی است. کلاً این بازی‌های لوس و اعصاب‌خردکن مثل یک ویروس به شدت واگیردار همه این کشور را فراگرفته و هیچ راه فراری از آنها نیست. آن روزها که من هم در جمع‌ها جایی داشتم، مکانی توی این کشور ملخ‌زده نبود که یکسری از خدا بی‌خبر بعد از مستی، پانتومیم و مافیا بازی نکنند. بازی‌های

مخصوص آدم‌های دارا که دستشان به دهان پرولع و طماعشان می‌رسد و گرنه مست‌های «کم‌برخوردتر» آنجا که الکل شجاعت مواجهه با کثافتی که همه ما را فراگرفته نشانه می‌گیرد و آدم‌ها بی‌واهمه متهور می‌شوند، باید چیزی بشکنند یا دعوایی چیزی راه بیندازند تا از سنگینی تباہی که روی زندگیشان نشسته مقداری کم شود. اغلب آدم‌های درگیر این بازی‌ها یکجوری آنها را جدی می‌گیرند که انگار قرار است زندگیشان بر اساس برنده شدن توی این بازی‌ها تغییری چیزی کند.

کاوه معتقد بود این شهوت بازی بازی کردن به دلیل سرخوردگی طولانی مدت جامعه استبدادزده و توسری خورده‌ای است که توان رویارویی با واقعیت را ندارد. نسیم اما می‌گفت که بازی مثل رقص و شادی در میانه میدان، مقاومت جامعه در برابر حجم عظیم افسردگی و خلاهای روانی و پوسیدگی عاطفی است که به صورت کاملاً سیستماتیک توی جامعه تزریق می‌شود. با همه این‌ها نسیم از مافیا خوشش نمی‌آمد و می‌گفت مافیا فرهنگ دروغ‌گویی و تزویر و دورویی را در آدم‌ها نهادینه می‌کند. وقتی ما مافیا بازی می‌کردیم نسیم یا خدا می‌شد یا کتابی چیزی در دستش می‌گرفت و خودش را به آن راه می‌زد که مثلاً به تخمدانش هم نیست که ما چطور همدیگر را می‌دریم تا مافیا را پیدا کنیم. برای ما گریزی از این نبود که خودمان را با جمع هماهنگ کنیم و اتفاقاً مافیا هم خیلی کیف می‌داد چون باید بی‌وقفه زر می‌زدیم و چه چیزی بهتر از بی‌وقفه و راجی کردن در مستی؟

به هر حال از آن روزی که کاوه در دست‌های پی در پی به پدر نسیم باخت و توی بحث هم کم آورد در توصیف آقا مهدی، کنار صفت بورژوا یک شارلاتان هم چسباند و مصداق آن را هم همین ماجرای سفر به کاتماندو اعلام کرد که به نظر او تمام جریان یک رویاپردازی ماهرانه و دروغ‌گویی تردستانه بیش نبود. راستش بر اساس مزخرفاتی که بابای نسیم تفت داده بود این نظریه کاوه خیلی هم بعید به نظر نمی‌رسید و آن اتفاق‌های باورنکردنی در طول سفر به شهری غریبی مانند کاتماندو،

هر آدم عاقلی را به شک می‌انداخت. مثلاً دیدار با شربایی که بیست و سه بار اورست را فتح کرده داستانی نیست که جایی در تاریخ کوهنوردی دنیا ثبت شده باشد. البته که خب فتح کردن اورست به وسیله شریا هم چیزی نیست که ارزش نوشته‌شدن در تاریخ را داشته باشد. مثلاً هیچ‌کس نام قاطری را که همراه شریاها شونصد بار تا فلان جای اورست رفته به یاد ندارد. برای نوشته‌شدن نامت در تاریخ کوهنوردی و فتح اورست یا فتح هر چیزی نباید اینقدر فقیر و بیچاره و تیره‌پوست و تیره‌گون بود که بارکش موطلابی‌های چشم آبی باشی. آن هم درست وقتی تاریخ را آنها می‌نویسند.

به هر حال دومین تلاش کاوه برای تغییر تفکرات آدم‌های بزرگ‌تر از خودش هم به شکست انجامید و تیغ تیز تفکرات انقلابی او نتوانست بر پوست محافظه‌کاری کاپیتالیستی آقا مهدی بنشیند و استاد خیلی ماهرانه تیغ را در قلب خود کاوه فرو کرد. کاوه البته کمی بعد گفت که از واکنش آقا مهدی تعجب نکرده چون حفظ وضع موجود برای منافع اقتصادی آدم‌های پولدار بیشتر از هر چیزی مهم است و آنها را همدستان تاریخی استبداد اعلام کرد. به نظر کاوه دهه چهارم بعد از انقلاب نمود واقعی و بی‌کم و کاست غلبه سرمایه‌داری و قیحانه بر آرمان‌های ابتدایی انقلاب بود. می‌گفت بعد از انتخابات سال هشتاد و هشت و شکست دلخراش جنبش صلح‌آمیز و غیرخسونت طلب آن روزها عرصه برای یکه‌تازی مذبحانه و بدون افسار کسانی باز شد که انگار با این کشور دشمنی داشتند.

یک شبی که خیلی مست بودیم و تلاش داشتیم انگیزه دولت‌های بعد از انقلاب را در بستر چارچوب‌های ایدئولوژیک صورت‌بندی کنیم من به یک نتیجه شگفت‌آور رسیدم و گفتم: «این‌ها دشمن کشور نیستن، نیروی خارجی ویرانگر هم نیستن، این‌ها کسانی هستن که می‌خوان از این کشور انتقام بگیرن.» بعدها بارها کاوه «نظریه انتقام» را با اشاره کوچک و ناملموسی به من در جاهای مختلف استفاده کرد و باعث شگفتی و حیرت جمع شد. بی‌حیایی این ملعون تمامی نداشت.

صادق اما آن روزها معتقد بود بازگشت دوباره اصلاح طلب‌ها به عرصه سیاست به بازگشت عقلانیت به دنیای سیاست‌ورزی می‌انجامد. این را توی یک یادداشت هزار و چند کلمه‌ای توی روزنامه شرق منتشر کرد. من و کاوه چند روز به این یادداشت می‌خندیدم تا اینکه صادق بالاخره سروکله‌اش پیدا شد. تخم‌سگ چنان به عقاید ابتدایی و قرون‌وسطایی و بی‌منطقش مومن بود که من و کاوه در یک استیصال خفه‌کننده فرو رفته بودیم. ما اوایل فکر می‌کردیم که صادق و اصلاح طلب‌ها از دیدن واقعیت حذر می‌کنند و این چیزی بود که حسابی ماتحت ما را می‌سوزاند اما بعدها فهمیدیم که درک آنها از زندگی چیزی بیشتر از این نیست و این موضوع بود که ما را با صادق به صلح و آشتی رساند.

نسیم از آن روزی که کاوه با پدرش توی تخته و بحث سرشاخ شدند هرگز ما و پدرش را در یک مکان قرار نداد و توی مهمانی‌های بعدی آقا مهدی مثلا همیشه کاری چیزی برایش پیش آمده بود و نمی‌توانست به جمع ما بپیوندد یا در سفر کاری بود. نسیم همیشه این‌طور بود که از خلق موقعیت‌های بحران‌زای بی‌خاصیت حذر می‌کرد و رویارویی کاوه و آقا مهدی هم یکی از همین بحران‌های بی‌خاصیت بود که دوتا آدم کله‌شق و از خودراضی را به جان هم می‌انداخت. حالا نمی‌دانم در برخورد با خواسته من برای دیدن کاوه هم همین‌طور رفتار خواهد کرد یا نه؟

بحران رویارویی خودش با من و من با کاوه به احتمال بسیار زیاد یکی از همین بحران‌های بی‌خاصیت است و قطعا پیش خودش فکر می‌کند حالا که کاوه در این وضعیت گرفتار شده من در پی تطهیر خودم و بالا رفتن از نردبان دلسوزی برای کاوه به‌منظور جلب ترحم دیگران هستم. این انتظار طولانی و کش‌داری که من را به تحمل آن واداشته حتی اگر ناخواسته هم باشد ابزار موثری برای شکنجه‌دادن من است. خانه تقریبا تاریک شده و نور گوشی چشم‌هایم را اذیت می‌کند. هیچ چیز زمستان بدتر از این تاریکی زودهنگام لعنتی نیست که مانند سگ سیاه افسردگی

کونش را می‌گذارد روی سر آدم‌ها و تمام غم‌ها و اضطراب‌های آدم را دوچندان می‌کند. بالا انداختن یک شات دیگر احتمالا می‌تواند از حجم سنگین این سیاهی مداوم و خستگی‌ناپذیر کم کند.

با شنیدن دینگ گوشی ام تمام موهای بدنم سیخ می‌ایستد. می‌ترسم گوشی را نگاه کنم. قلبم با شدت عجیبی می‌زند اما چاره دیگری نیست و باید این جام زهری را که برای زندگی من تدارک دیده‌شده لاجرمه و سریع سر بکشم. نسیم است که توی واتس‌آپ پیام داده: «برای چی؟» باز هم کوتاه و صریح بدون سلام و والسلام. یادش بخیر یک زمانی این سلام و والسلام چه غوغایی در عرصه سیاسی ایران به پا کرد. باز هم در موقعیت‌های بی‌جا به فکر اتفاق‌های احمقانه بی‌ربط افتادم.

مدت‌ها پیش‌تر از داستان این نامه «بدون سلام و والسلام» بود که کم مانده بود نسیم هم راهی زندان شود. آن زمان توی روزنامه اعتماد کار می‌کرد و خیلی از این موضوع خوشحال بود. اصلا ماجرای رفاقت و صمیمیت من و نسیم از همین‌جا شروع شد وگرنه نسیم هم یکی از دوستان بی‌شمار کاوه بود که گهگاهی توی کافه‌ای جایی همدیگر را می‌دیدیم. کاوه همان روزها هم با نسیم رفاقت عمیقی داشت اما ما هنوز به دایره رفاقت کاوه آن‌قدرها وارد نشده بودیم که بتوانیم یار غار شویم. کاوه و نسیم آن زمان خیلی جدی توی کمپین یک میلیون امضا فعالیت داشتند. نسیم همان روزها یک مطلبی برای سایت کمپین نوشته بود و مطلب را توی دراپو مشترک روزنامه ذخیره کرده بود. یک روز بی‌خبر مدیرمسئول روزنامه نسیم را صدا کرده بود که بیا بنشین بینم این چه چیزهایی است که تو نوشتی و ما به خاطر فعالیت‌های خارج از روزنامه تو حاضر به هزینه دادن نیستیم. دو روز بعد از دفتر پیگیری وزارت اطلاعات به نسیم زنگ زدند و گفتند که برای پاره‌ای توضیحات خودش را به دفتر خیابان «برادران مظفر» معرفی کند.

شب پیش از رفتن نسیم به دفتر پیگیری وزارت اطلاعات توی خانه کاوه جمع شدیم تا سناریوهای احتمالی را بررسی و جواب‌های لازم را از پیش آماده کنیم. من برای اولین بار بود که به دایره اعتماد کاوه و نسیم وارد می‌شدم. صادق را نمی‌دانم که آیا پیش‌تر هم مورد مشورت قرار گرفته بود یا نه. نسیم خیلی صادقانه و بی‌غش درباره اینکه کاری نکرده صحبت می‌کرد و اینکه مگر خواست تغییر قوانین چیز غیرقانونی است؟ کاوه ردای بزرگ‌تری و باتجربگی‌اش را به تن کرده بود و مدام از این می‌گفت که ما جایی زندگی نمی‌کنیم که قانون چیزی برای اجرا باشد بلکه چیزی برای اجرا نشدن است. صادق مخالف بود و می‌گفت باید از ظرفیت‌های قانون استفاده کرد و به نسیم توصیه می‌کرد تا آنجا که می‌تواند توی بازجویی به حقوق قانونی خودش استناد کند. من بیشتر سکوت کردم چون هنوز آن قدرها توی جمع جایگاهی پیدا نکرده بودم که بخوام با یک اظهار نظر احمقانه از دایره دوستان و رفقای کاوه و نسیم خارج شوم.

نسیم همیشه از این نوع خوش‌بینی‌های اعصاب‌خردکن داشت که در نهایت باعث می‌شد بیش از حد به انسانیت و ظرفیت‌های عاطفی و روحی آدم‌ها اعتماد کند. کاوه می‌گفت در عرصه فعالیت سیاسی کنش‌ها نباید معطوف به ظرفیت‌های انسانی طرف مقابل باشد و بهتر است باور کنیم با کسانی روبه‌رو هستیم که هیچ بویی از عواطف انسانی نبرده‌اند. نسیم اما همچنان بر این موضع تاکید داشت که فعالیت در کمپین یک میلیون امضا کار سیاسی نیست و یک فعالیت اجتماعی برای تغییر قوانین ضد زن است. کاوه غیض کرد و گفت چیز غیرسیاسی در دنیا وجود ندارد، هر خواسته و فعالیت و رفتار ما یک کنش سیاسی یا واکنش به یک موضوع سیاسی است:

- از چیزهایی که می‌خوریم تا لباسی که می‌پوشیم. همین روسری که باید سر کنی، ماشینی که سوار می‌شی، سریالی که می‌بینی، سفری که می‌ری همه نتیجه رویارویی

سیاسی بخش‌های مختلفی از جامعه‌ان. چطور کار سیاسی نمی‌کنی؟ می‌خواهی یکی از بزرگ‌ترین ابزارهای قدرت و سرکوب حاکمان رو که اون‌ها رو حاکم بر بدن و جون آدم‌ها می‌کنه ازشون بگیری. این اوج یک فعالیت سیاسیه حتی اگر جلوه فعالیت اجتماعی داشته باشه.

نسیم به کاوه گفت چیزهایی را که خودش بلد است برای او تشریح نکند و منظورش این بوده که کار سیاسی به معنای فعالیت سیاسی به قصد به دست آوردن قدرت نکرده و این فقط یک خواست اجتماعی در چارچوب قانون است و از حوزه قانون خارج نشده که عمل مجرمانه‌ای باشد. بحث بی‌سروتهی بود که در نهایت بالاخره موضوع‌اش به چگونگی بازجویی پس دادن نسیم رسید: «از آوردن اسم دیگران پرهیز کن، تک‌نویسی نکن ولی اگر مجبور شدی موضوعات کلی بنویس، به حقوق خودت تاکید کن، پرگویی کن اما زیاده‌گویی نکن و اطلاعات سوخته بده» و از این دست چیزهایی که دائم کاوه و صادق مثل افسرهای اطلاعاتی فرانسوی که توی یک خانه تیمی در فرانسه تحت اشغال آلمان نازی برای یکی از جاسوس‌هایشان شرح می‌دادند برای نسیم تشریح می‌کردند.

نسیم را چندباری برای بازجویی بردند اما در نهایت به اخطار بسنده کردند و به او هشدار دادند که حواسشان بهش هست و هر چند ماه یک‌دفعه هم دوباره او را «دعوت» می‌کردند تا این موضوع را بهش یادآوری کنند. بعد از آن بازجویی‌های پی‌درپی و مداوم چیزی در نسیم تغییر کرد و از آن شور هیجان‌انگیز و اعتماد بی‌دریغش به انسان‌ها کاسته شد و به دنیا و کائنات و انسان‌ها و روابط انسانی مشکوک و پر از تردید شد. تردیدی که حتی روی صورتش هم نشست و خط‌های مشکوک و پرابهامی توی صورتش پیدا شد و ابروهای پرپشتش انحنای دل‌انگیزی به سمت نوعی خردمندی توأم با ظن برداشتند. چندتایی از موهای تیره و لخت و

پریشانش هم به احترام این وسواس فکری و حیرت دائمی سفید شدند و قفل‌های زندان کمندش سفت‌تر و محکم‌تر.

حالا احتمالا آن موهای سفید بیشتر شده‌اند. تا آنجا که یادم است نسیم اعتقادی به رنگ‌کردن مو و آرایش کردن بیش از حد نداشت. این چیزها را مواجهه تجاری نظام سرمایه‌داری با زیبایی می‌دانست که از طرف رسانه‌های اصلی ترویج می‌شوند. انگار زن‌ها همه باید دو شخصیت داشته باشند یکی مطابق با معیارهای زیبایی مردانه که تجارت پرسود لوازم آرایشی را می‌گرداند و دیگری چهره واقعی که جایی غیر از آینه توالت شخصی زن‌ها محلی برای نمایش وجود ندارد. البته کاملا مخالف آرایش کردن نبود، چیزی در حد رژ لب گه‌گاهی یا خط چشم نامحسوسی که به چشم‌های درشت و بهت‌زده‌اش حالتی غم‌انگیز و تسکین‌دهنده می‌داد. چندباری هم که موهایش را رنگ کرد، قرمز و آبی و سبز و این‌طور رنگ‌هایی روی سرش گذاشت که مناسبتی با زیبایی‌شناسی دلال‌مسلك جریان اصلی نداشت.

معلوم است از جواب من که در جواب پیامش گفتم «به موضوع شخصی بین من و کاوه‌اس» راضی نشده است. او همیشه به این نوع رفاقت‌های مردانه و قول و قرارهای پر از تستسرون مشکوک بود هرچند به صورت کاملا منافقانه‌ای خودش دوستانه دختری داشت که خواهرانگیشان را دائم و بی‌وقفه توی چشم ما می‌کرد. به صورت بی‌رحمانه‌ای معتقد بود حداکثر رازهای بین نرها چیزی در حد بازگویی فتوحات جنسی آنها است و ظرافت و بی‌پروایی و صداقتی که بین زن‌ها در جریان است بین مردان یافت نمی‌شود. شاید رقابت بین من و نسیم برای بهترین دوست کاوه بودن توی این عقاید او تاثیر داشت اما در کل نظر مثبتی به صمیمیت بین مردان و آن فحش‌های آبداری که مردها به دوستان نزدیکشان می‌دهند یا بامزگی‌های جنسی‌شان نداشت. انگار که مردان زیر این نوع رفاقت‌ها در حال توطئه‌چینی برای گسترش دامنه قدرتشان یا هر نوع خدعه‌گری دیگری باشند.

نسیم تا حدود زیادی حق داشت اما این بار قرار من و کاوه چیزی بیشتر از به اشتراک گذاشتن فتوحات جنسی و نرینگگی کردن بود و این چیزی نیست که بتوانم به نسیم توضیح بدهم. من تا همین جا هم مقام انسانیت را مقابل او از دست داده‌ام و در این شرایط گفتن اینکه قرار است نزدیک‌ترین دوستش را هم بکشم احتمالا چیزی به اعتبار من اضافه نمی‌کند.

حالا شروع کرده به سین جیم کردم که همیشه در کنار ذکاوت ترسناکش کار آدم را به جاهای باریک می‌کشاند. توی تمام این سال‌هایی که از اتفاقی که زندگی من و نسیم را زیر و رو کرد پریشان و پشیمان بودم ترسناک‌ترین موقعیت برای من همیشه همین بود که روزی با نسیم مواجه شوم. مواجهه با کسی که روزی یکی از دوست‌داشتنی‌ترین آدم‌های زندگیت بوده و توقسمتی از روحش را کشته‌ای. همیشه فکر می‌کردم این مواجهه مانند مواجهه قاتل با مقتول است با این تفاوت که مقتول حداقل این بخت را دارد که دیگر هرگز روی نحس قاتلش را نبیند و با او هم‌کلام نشود. نسیم فهمیده که ملاقات من با کاوه واقعا باید چیز مهم و حیاتی باشد که من به صرافت تماس با آنها افتاده‌ام. در واقع خودم بهش گفتم و حالا گویا نرم‌تر شده است. کاشکی همین‌طور سرم را می‌انداختم پایین و می‌رفتم جلوی در خانه کاوه، زنگ را می‌زدم و خلاص. اما احساس می‌کنم برای دیدن کاوه از نظر اخلاقی باید اول از خودش اجازه بگیرم و این اجازه گرفتن راهی نداشت جز پیمودن مسیر مواجهه با صادق و نسیم. گوربابای صادق اما نسیم را چه کنم؟ قرار شد فردا برویم توی یکی از همین کافه‌های زیر پل کریمخان همدیگر را ببینیم تا من بتوانم او را قانع کنم که چرا باید موضوع وقت ملاقات خواستن از کاوه را با او مطرح کند. نسیم می‌داند که من چقدر از این کافه‌ها متنفرم و یقین دارم برای عذاب من آنجا را انتخاب کرده است.

برای فرار از اضطرابی که تا فردا باید تحمل کنم بطری عرقم را در آغوش می‌کشم. الکل مرزهای تخیلیم را گسترش می‌دهد. اگر آن اتفاق شوم نیفتاده بود آیا این اتفاق هم می‌افتاد؟ آیا آن روزی که کاوه تنها توی خیابان کنار جمعیت شعار می‌داده و تیر ناگهان و ناغافل توی ستون فقراتش نشسته باز هم همین مسیر را طی می‌کرد؟ قطعاً اگر آن رفاقت ما ادامه داشت من هم کنار او بودم و شاید تیر به جای کمر او توی کمر من یا بهتر توی قلبم فرو می‌رفت و تمام. اگر آن خطای نابخشودنی زندگیم را نکرده بودم الان به جای همه این سال‌هایی که مستاصل و سرگردان دور خودم چرخیدم و ناله‌های زیر و زار کردم و هر روز بیشتر توی باتلاق تهوع‌آور درون خودم فرو رفتم، کنار دوستانم می‌بودم و با تیر بلایی که توی قلبم می‌نشست شرافتمدانه و باعزت و مغرور اینجا را ترک می‌کردم. در مقام یک قهرمان، یک شهید نه آدمی که توان نگاه‌کردن به خودش در آینه را هم ندارد.

ماه‌ها بعد از آن اتفاقی که بین من و نسیم افتاد کاوه با من در یک کافه قرار ملاقات گذاشت. من دیگر محرم خانه کاوه نبودم و برای آخرین باری که قرار بود همدیگر را ببینیم به همان کافه‌ای رفتیم که روزی با کاوه راه انداخته بودیم و حالا با نام و صاحب دیگری فعالیت می‌کرد. حداقل آن‌قدر مهربانی در او باقی مانده بود که یکی از کافه‌های زیر پل کریمخان را انتخاب نکند. آن کافه امیدوارکننده و شاداب و نویددهنده ما حالا تبدیل به یکی از همین کافه‌های معمولی و بی‌خاصیتی شده بود که توی منوشان همان چیزهای همیشگی را با اسم‌های احمقانه من‌درآوردی می‌نویسند و موزیک جَز آرام پخش می‌کنند و به سیاهی دوران پشت می‌کنند. کاوه با انتخاب این کافه انگار می‌خواست تمام آن چیزهایی را که من در آن رفاقت بی‌آلایش از دست داده‌ام به من یادآوری کند. آن آرزوهای جاه‌طلبانه و آن نور امیدی که توی دیدن و شنیدن دوستانم بود. آن شاخه مستحکم باصلابتی را که در تباهی دنیای اطرافم به آن چنگ زده بودم و نقطه اتکای زندگی‌ام بود، رها کردم و رها شدم

در دوران بدون انقطاعی که انگار تا ابد ادامه دارد. آن روز تمام توهم امیدواری به بخشش و دلسوزی و مرحمت دوستانم از بین رفت.

امید کلا هم چیز مهملی است. چیزی مخصوص زندگی آدم‌هاست، یکی از مفاهیم انتزاعی که ما انسان‌ها اختراعش کردیم تا بتوانیم بار تحمل‌ناپذیر زندگی را تاب بیاوریم. هیچ شیر و گاو و ملخی با مفهوم امیدواری آشنا نیستند. یا می‌خورند یا خورده می‌شوند، یا شانس جفت‌گری و تداوم نسل دارند یا نه و تمام. هیچ گاو یا این امیدوار نیست که روزی آدم‌ها دست از سرش بردارند و دائم با پستان‌هایش ورنروند و گوشت خودش و گوساله‌اش را نخورند. گاوها و شیرها و ملخ‌ها کاملاً و بدون هیچ مثبت‌اندیشی و بازکردن چاکرا و دعاکردن و دست به آسمان شدن با واقعیت‌های زندگی خودشان کنار آمده‌اند و با خوب و بدش می‌سازند تا روزی که دیگر نباشند.

همین امیدواری است که آدم‌ها را مجاب کرده که چیزی در آسمان‌ها هر لحظه و در هر موقعیتی حواسش به آنهاست و اگر روزی در این دنیا ظلم و جور می‌بینند یا ناکامی را تجربه می‌کنند روزگاری پیش از مرگ آن دست‌های نامرئی به جای آنها انتقام خواهد گرفت یا حداقل پس از مرگ برای این سختی‌ها پاداشی وجود خواهد داشت. من شخصاً از هیچ شیر و گاو و ملخی نپرسیده‌ام اما بعید می‌دانم هیچ‌کدام از آنها چنین اعتقادی داشته باشند. بعید می‌دانم هیچ گاو ماده‌ای پیدا شود که فکر کند بهشت زیر پای او خواهد بود یا مثلاً ملخی که خورده‌شدن به وسیله یک پرنده را مستجاب پاداش بداند. در واقع حیوانات ابداع‌کنندگان اصلی آتیسیم هستند اما آن‌قدر فروتنانه زندگی می‌کنند که ابداع این نوع مفاهیم فلسفی را به نام خود نزده‌اند.

کاوهم همیشه می‌گفت امید زندگی آدم‌ها را مسموم و امیدوار بودن تفکر انسان را مختل می‌کند. امید به اتفاقی که هیچ دلیل مشخصی برای رخ دادن آن وجود ندارد چیزی جز حماقت نیست. ما به جای امیدواری یا ناامیدی احمقانه به تحلیل وقایع

معتقد بودیم. اینکه امیدوار باشیم روزی شرایط بهتر خواهد شد باید بر اساس شواهد انکارناپذیری بنا شده باشد وگرنه هر احمقی در دنیا امیدوار است که روزی شرایط بهتر خواهد شد. برای امیدواربودن الکی و مشنگانه باید دچار نوعی سرخوشی بود که ناشی از کج‌فهمی دنیای اطراف است. دیگر روشی نمانده که دنیا در طول این هزاران سالی که انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند به ما نشان نداده باشد که اصل بر بدترشدن اوضاع است ولی همچنان آدم‌ها به چیزی در دوردست، غباری که در افق بلند شده و به پشت مهی که جاده پر پیچ و خم زندگی را فراگرفته امیدوارند. این نوع مواجهه با زندگی به یک حماقت ذاتی یا بی‌قیدی خودخواسته نیاز دارد وگرنه کدام آدم عاقلی است که نداند آن غباری که در افق بلند شده نتیجه سم اسبانی است که قرار است شمشیر سوارکارانش روی گردنش بنشیند یا پشت آن مه، جاده چنان پیچی می‌خورد که ماشین زندگی چاره‌ای جز پرت‌شدن درون دره‌اش ندارد. فکرکردن به آینده برای ما که در این جهنم زندگی می‌کنیم بیش‌ازحد مجلل است. ما برای زنده ماندن نیاز داریم به آینده فکر نکنیم. ما باید دائم و با تلاشی مجدانه آن خردشدن محتوم لای چرخ‌دنده‌های بزرگی را که برای نابودیمان تدارک دیده شده نادیده بگیریم. ما شاید تنها ملتی هستیم که به معنای واقعی در حال زندگی می‌کنیم. به اینکه امروز چطور از لای تمام کثافت‌هایی که زندگی‌مان را فراگرفته خودمان را به شب برسانیم تا توی تاریکی تسلابخشش ناامیدانه به امید فردایی که بدتر نخواهد شد به خواب برویم. امید به آینده برای اروپایی‌ها و امریکایی‌ها و جهان اولی‌هاست. امید به آینده برای آنهایی است که در جهان سوم هم با استانداردهای جهان اولی زندگی می‌کنند.

با این حال زندگی بدون امید هم امکانپذیر نیست و کاوه این پارادوکس را موتور محرک زندگی انسان‌ها می‌دانست. اما آن روزی که در کافه روبه‌روی من نشست، ناامیدی در چشم‌هایش موج می‌زد. نه ناامیدی از من که ناامیدی از بشریت، ناامیدی به پیروزی نیکی و خیرخواهی و شفقت و خویش‌داری بر بدی و اهریمن

و تباهی. من به سختی می‌توانستم در چشم‌هایش نگاه کنم و دائم سرم به سمت دیوارهای خالی و سبک کافه‌ای می‌چرخید که روزگاری با دستان ما از ملال و روزمرگی خارج شده بود.

کاوه با همان جمله‌هایی شروع کرد که هرکسی توی این جور موقعیت‌ها به زبان می‌آورد. که از من انتظار نداشته و من باید عاقل‌تر و بافهم‌تر از این‌ها می‌بودم که به چنین کاری دست بزنم و اینکه الکل بهانه نمی‌شود و مرزهایی در زندگی هست که رد شدن از آنها هیچ بازگشتی ندارد. بعد نیش خنجری که به قلبم فرو شده بود را چرخاند و گفت این تهایی و انزوایی که در آن گرفتار شده‌ام نه انتقام آنها که نتیجه انتخاب من برای باقی زندگی‌ام است. گفت باید دوباره زندگی‌مان را بسازیم و این اتفاق باعث شده او هم گذشته خود را مرور کند و از حجم لایبالی‌گری‌هایش کم کند و مسئولانه‌تر زندگی کند. از من هم خواست در نوشیدن الکل زیاده‌روی نکنم و دوباره وجودم را روی ویرانه‌های شخصیتم بسازم. در نهایت گفت آن قدر با هم رفاقت کرده‌ایم که من را شایسته این دانسته که رو در رو با من خداحافظی کند و برای آخرین بار توی چشم‌هایم نگاه کند.

درون آن صندلی لهستانی خوش‌ساختی که روی آن نشسته بودم انگار داشتم صدای شکستن تمام استخوان‌های وجودم را می‌شنیدم. کاوه که همیشه با درخشندگی بی‌امان چشم‌هایش، با حرکات آهنگین و موزون دست‌هایش و حجم هراسناک صدایش حرف می‌زد آن روز مانند ربات سخنگویی بود که ژاپنی‌ها ساخته بودند تا در بازی‌های المپیک چیزی خودنمایی کنند. سرمای صدای کاوه و رعشه کشیده‌شدن صندلی لهستانی روی کاشی‌های کف کافه که نوید رفتن کاوه را می‌داد هنوز توی استخوان‌هایم حس می‌کنم. این آخرین باری بود که کاوه را دیدم. این آخرین باری بود که احساسی در قلبم حس کردم هرچند که این احساس خانمان‌براندازترین و سوزناک‌ترین دردی بود که احساس کردم.

زندگی کاوه بعد از آن دیدار نظم پرباری گرفت. سائیتی را که همیشه قرار بود راه اندازی کنیم به راه انداخت. مرتب و منظم نوشت و منتشر کرد. از روی نوشته‌هایش می‌شد فهمید که به خواندنش هم نظم داده است. از اینجا و آنجا شنیدم که خانه میرزای شیرازی دیگر فقط جای الواتی نیست و به جایی برای گعده‌های فرهنگی و سیاسی تبدیل شده است، آرزویی که در شب‌های مستی با کاوه بارها آن را در سر پرورنده بودیم.

فکر تبدیل کردن خانه میرزای شیرازی به یک مرکز فرهنگی و سیاسی زیرزمینی اولین بار وقتی به ذهنمان رسید که با کاوه تازه از اشنویه برگشته بودیم. خانه میرزای شیرازی واقعا برای چنین کاری مناسب بود. از آجرهای قرمز نمناکش که به تمام حیاط بوی هوسناک خاک خیس خورده می‌داد تا درخت‌های تنومندش که در بهار و تابستان خانه را از دید اغیار دور نگه می‌داشت، همه چیزش آماده و سر حال بود. این خانه در کوچه‌ای بود کمی بالاتر از خیابان کریم خان که یک سرش به میرزای شیرازی می‌رسید و سر دیگرش به خیابان سنایی. صادق بی‌همه چیز به خانه میرزای شیرازی می‌گفت خانه نادر شاه و این موضوع کاوه را حسابی کلافه و عصبی می‌کرد چون فکر می‌کرد ارجاع صادق نه به نام قدیم خیابان میرزای شیرازی که به شخصیت و منش کاوه است و صادق او را با نادر شاه مقایسه می‌کند. اعلحضرت از مقایسه شدن با هر شاهی خشمگین می‌شدند. این موضوع البته چیزی از زیبایی آن خانه کم نمی‌کرد که محصور در کوچه‌های آرام و تنبلی بود که اطراف خیابان میرزای شیرازی و سنایی هستند.

کوچه‌های اطراف خیابان کریم خان بر خلاف کافه‌هایش رخوت و آرامش عجیب و سکوت و سکون دلپذیری دارند. آن شتاب دیوانه‌واری که تمام تهران را دربرگرفته در آن کوچه‌های تودرتو به صرافت ایستادن و نفس گرفتن، لحظه‌ای چشم برهم بستن و گوش کردن به صدای غریب و ناآشنای پرنده‌ای تنها تن می‌دهد. باورکردنی نیست که

یک خیابان پایین تر یا بالاتر ملغمه اغراق آمیزی از انواع صداها و آدم‌ها توی هم می‌لولند و ماشین‌ها و موتورها از سروکول هم بالا می‌روند. توی کوچه‌های آنجا حتی صدای موتورها هم نرم تر می‌شوند و آن خاصیت اره‌واری را که انگار توی مغز آدم می‌کشند از دست می‌دهند.

تهران با همه خباثی که دارد لایق این حجم از موتور نبود. اما مدیران لایق و خردمند کشور انگار بعد از مدتی راه تازه‌ای برای سوهان کشیدن بر روح و روان آدم‌های این شهر و کل کشور پیدا کردند و موتور در کشور به چنان تولید انبوهی رسید که حتی آلودگی‌شان از تریلی و کامیون و اتوبوس‌ها هم بیشتر شد. تهران که زمانی قرار بود در رقابت با پاریس و نیویورک دوشادوششان حرکت کند ناگهان به رقیب اصلی بانکوک و دهلی نو تبدیل شد. من و کاوه مدتی به این فکر کردیم که هرچه داشتیم و نداشتیم را روی هم بگذاریم و یک موتور دست چندم بخریم تا هم رفت و آمدمان راحت تر شود هم یک روز در میان توی پیک موتوری کار کنیم و لقمه‌ای از آن نان خشکی را که از ما دریغ شده به دست آوریم. اما حجم نفرت ما از موتور به قدری بود که نتوانستیم خودمان را راضی به این کار کنیم.

موتور در تهران نماد قاطع و بی‌تخفیف هرج و مرج است. موتورها در تهران هیچ آداب و ترتیبی نمی‌جویند و هرچه دل تنگشان می‌خواهد انجام می‌دهند. صدای موتور سال‌هاست که تبدیل به قسمتی از هویت وحشتناک این شهر شده است. اما جالب اینجاست که اغلب موتورسوارها هم همان بیچارگان و تهیدستان و کم‌برخوردارانی هستند که دست‌های همین موتورسازان توی جیبشان است.

از همه این‌ها می‌شد به خانه میرزای شیرازی پناه برد. آن شبی که فکر تاسیس مرکز فرهنگی و سیاسی زیرزمینی به فرمان خطور کرد یک شب بهاری بود که خنکای لطیفی لای درخت‌های حیاط خانه در جریان بود و کاوه با چشم‌های گودافتاده و کم‌ری که درست راست نمی‌شد روی تخت چوبی کنار حیاط به یک پشته‌ی لم داده

بود و نسیم برایش کیسه آبگرم درست کرده بود که روی کمرش بگذارد. کاوه نگاهی به ماه کرد که عجولانه و بی حوصله می‌تابید و گفت: «چیزی عجیب‌تر از این وجود نداره که ما از روی زمین برای پستی و بلندی‌های کره‌های دیگه اسم می‌گذاریم. مثلاً اسم بزرگ‌ترین آتشفشان کل منظومه شمسی روی مریخ رو گذاشتیم المپوس درحالیکه شاید خود مریخی‌ها اسمش رو گذاشته باشن ذکریای رازی.» بعد آهی کشید و گفت به قول شاهرخ مسکوب «ما هیاهوی بسیار برای هیچیم».

این گفته حکیمانه اما بی‌ربط باعث شد نسیم موضوع درخت‌های خانه را که ماه از لابه‌لای آنها به زحمت نورش را به ما می‌رساند پیش بکشد. نسیم چند ماهی می‌شد که معتقد بود درخت‌ها حالشان خوب نیست و باید بیشتر به آنها رسیدگی شود. هیچ دلیل منطقی و ادله مشخصی هم برای این حرفش نداشت و فقط اصرار داشت که باید حواسمان بیشتر به آنها باشد. این زن همیشه چیزی برای نگرانی توی دست و بالش داشت. نگرانی برای گربه‌های محل، نگرانی برای سلامت کاوه، نگرانی برای بچه‌های کار و خلاصه نگرانی برای هر چیزی که می‌شد برای آن نگران بود. آن روزها نسیم نگرانی‌اش را معطوف درخت‌های خانه میرزای شیرازی کرده بود که البته با آن وضعیت وحشتناک محیط زیست در ایران بکطورهایی حق هم داشت.

در این چهل و چند سال گذشته حتی درخت‌ها و طبیعت هم از الطاف بیکران آنها بی‌که زندگی ما را اداره می‌کنند بی‌بهره نمانده‌اند. چه اتفاقی خانمان‌براندازتر از این می‌توانست حتی گیاهان یک کشور را هم به نابودی بکشاند؟ حتی من هم با اینکه هیچ‌گاه رابطه خوبی با گیاهان نداشته‌ام و وقتی به آنها آب می‌دهم هم با من قهر می‌کنند و خشک می‌شوند نگران آنها بودم. می‌گویند باید با گیاهان دوست شد و به آنها محبت کرد و برایشان حرف زد و موسیقی پخش کرد و از این کارها که حتی پدر و مادرهای ما با ما نکرده‌اند. واقعا موجودات نتری هستند که حتی برای زنده ماندن هم هزار ناز و ادا دارند با این همه من آن روزها نگران‌شان بودم، از بلوط‌های زاگرس

که دائم و با عجله می‌سوزند تا جنگل‌های شمال که هر روز این بنیاد و آن سازمان هکتار هکتار آنها را می‌بلعند تا همین درخت‌های خانه میرزای شیرازی.

واقعا اتفاق عجیبی است که آدم‌ها توی این کشور حتی در میانه فقر و نداری و فلاکت و بیماری هم چیزهای دیگری برای نگران بودن پیدا می‌کنند. مافیاهی که زندگی ما را اداره می‌کنند دستشان به هر جا که رسیده از آن قانقی برای نانشان درست کرده‌اند. روی رودخانه‌ها آن قدر سد ساختند که یک دریاچه با عظمت دریاچه‌ی ارومیه را خشک کردند. از کارون آن قدر آب به جاهای دیگر فرستادند که حالا پرآب‌ترین رود کشور به یک جوی آب تبدیل شده و طوفان خاک و ریزگرد زندگی مردم را به نابودی کشانده است. توی دنیا خیلی چیزها را خورده‌اند اما واقعا باید سند خوردن کوه‌ها را به نام نامی کشور ما ثبت کنند. کف دریاها را هم لیسیده‌اند و هوایی هم که مردم تنفس می‌کنند از گاز معده شیاطین هم سوزاننده‌تر و متعفن‌تر است. یک کارنامه درخشان و بی‌خدشه که انگار از روی یک الگوی پیچیده و کاملا از پیش طراحی شده برای نابودی یک کشور پیروی کرده است.

کاوه همه این‌ها را زیر سر نتولیرالیسم حاکم بر اقتصاد و سیاست ایران می‌دانست اما این همه کشور با سلطه نتولیرالیست‌ها، چرا هیچ کدام به اندازه ما کمر به نابودی خودشان نبسته‌اند؟ نسیم هم دقیقا همین‌جا با کاوه مخالف بود و خلاصه کردن این حجم از طمع و آز و ناکارآمدی را در یک الگوی اقتصادی بین‌المللی کم‌لطفی به کارکشتگی حاکمانمان در بی‌خردی می‌دانست. به هر حال آن درخت‌های باشکوه خانه میرزای شیرازی و امنیتی که به آن خانه داده بودند و آن کمر گرفته کاوه ناگهان این فکر را به سرش انداخت که چرا از این خانه هم برای راه‌اندازی یک گعده فرهنگی و سیاسی و هم کمی پول درآوردن بهره نبریم؟

آن سال‌ها به طرز کمرشکنی بی‌پول بودیم. در این مملکت حتی برای به بیگاری رفتن و جان‌کندن هم باید خوش‌اقبال بود. صاحبان دست‌های پر قدرتی که

بیضه‌هایمان را در دست دارند و با آنها یک‌قل دوقل بازمی‌کنند، به آن لقمه نان خشک و خالی که توی دهانمان می‌گذاریم هم چشم دارند. یکی از ده‌ها باری که کارگران نیشکر هفت‌تپه بعد از ماه‌ها حقوق نگرفتن اعتصاب کرده بودند به کاوه گفتم خوش به حالشان که حداقل کاری دارند که برای نگرفتن حقوقش اعتصاب کنند.

این همان روزهایی بود که با کاوه دستفروشی می‌کردیم. کاوه کتاب قدیمی می‌فروخت و من کنارش خرت و پرت‌هایی مثل لوازم‌التحریر و از این جور چیزها. توی خیابان فخر رازی کمی پایین‌تر از میدان انقلاب بساط می‌کردیم. آنجا بیشتر از خود خیابان انقلاب از دست ماموران سد معبر شهرداری در امان بودیم. برای بساط کردن توی خیابان انقلاب، هم باید به چند نفر که معلوم نبود چه کاره‌اند پول می‌دادیم هم به ماموران سد معبر شهرداری که وسعمان به این چیزها نمی‌رسید. عصر یک روز پاییزی تنه ماموران سد معبر شهرداری بالاخره به تن ما هم خورد و ریختند و قبل از اینکه موفق شویم بساطمان را جمع کنیم هر چه داشتیم و نداشتیم را جمع کردند و بردند. تمام سرمایه‌مان را داده بودیم و آن کتاب‌های قدیمی را از این‌ور و آن‌ور خریده بودیم. وقتی ماموران رسیدند کاوه خودش را انداخت روی کتاب‌ها تا شاید دلشان به رحم بیاید. یکی که از همه گنده‌تر بود لگدی حواله شکم کاوه کرد و در حالیکه کاوه داشت به خودش می‌پیچید او را مثل نعش یک حیوان با پا هل داد تا لبه‌جوب. اعتراض من هم با یک مشت توی صورتم تمام شد.

دار و ندارمان را که بردند سلانه و خشم‌آلود و تهی‌شده به سمت میدان انقلاب راه افتادیم. از آرنج کاوه که روی زمین کشیده شده بود خون می‌آمد و چشم‌هایش دودوی غریبی می‌زدند که انگار بین استیصال و خشم در رفت و آمد بودند. توی میدان انقلاب گویی آن مشت‌های گره‌کرده و صورت‌های مصممی که در پی ویران کردن بنای ظلم و جور بودند روی آن استوانه سبزرنگ به ما اشاره می‌کردند. کاوه پاکت سیگار بهمن دولیش را به سمتم دراز کرد. یکی برداشتم و زیر نورهای

کتابفروشی‌ها و از لابه‌لای آدم‌ها به طرف خیابان کارگر راه افتادیم. چه نام‌های استعارای همگونی. ما کارگران بی‌مزد و فراموش‌شده توی میدان‌ها و خیابان‌هایی که به نام و نشان ما مزین شده بودند بیشتر از هر جای دیگری تنها بودیم.

آن سال‌ها صادق و نسیم هوای ما را داشتند اما غرور منحوسمان اجازه نمی‌داد که به راحتی صدقه قبول کنیم. یک روز که نسیم برای تهیه گزارش از کولبرها راهی اشنویه بود برای اینکه به من و کاوه هم پولی رسانده باشد ما را به عنوان راننده و عکاس با خودش برد. هر دوی ما می‌دانستیم که نسیم پول ما را از جیب خودش خواهد داد اما فقر چنان خطی روی گلویمان انداخته بود که به روی خودمان نیاوردیم. راهنمای نسیم در اشنویه کاک داوود بود. این کاک را غیر کردها همین‌طوری باخود و بی‌خود به اول اسم مردان کرد اضافه می‌کنند و گویا کردها هم اعتراض خاصی در این مورد ندارند. کاک داوود مرد چهل و چند ساله‌ای می‌نماید که روی پیشانی‌اش خط عمیقی بود و چهره‌اش از تندی آفتاب سوخته بود. بعدتر فهمیدیم که کاک داوود سی و چهار سالش است و خط‌های روی پیشانیش هم از زور انعکاس نور خورشید روی برف در کوهستان‌های کردستان ایجاد شده است. قرار ما استقرار توی یک مسافرخانه ارزان بود اما کاک داوود با اصرار ما را به خانه‌اش برد و دو شبانه روز خودش و خانواده‌اش انواع و اقسام خدماتی را که توی هتل‌های پنج ستاره هم پیدا نمی‌شود به ما ارائه کردند.

کاک داوود خودش کولبری می‌کرد و قرار بود طرف یکی از مصاحبه‌های نسیم باشد. شب همان روزی که رسیدیم یک بطری ودکای اسمیرینوف با یک بطر عرق و کلی بساط مزه توی سفره وسط خانه گذاشت و مهمان‌نوازش را تکمیل کرد. یک ساعت اول به از این در و آن در حرف زدن گذشت تا اینکه نسیم موضوع کولبری را مطرح کرد و اجازه گرفت و ریکوردش را روشن کرد. چشم‌های خم‌آلود و غم‌زده کاک داوود کمی روشنایی گرفت و فروغ دردناکی توی چشم‌هایش پیچید.

- کولبری شغل نیست. یک طوری می‌گن شغل طرف کولبریه که انگار کارمند اداره -مخابراته. کولبری برده‌داریه. بیا به این دست‌های من نگاه کن ببین چطور هر جاییش یک زخمی داره. بیا عکس ستون فقرات و زانو هام رو ببین چطور از هر بلایی یک نشونه‌ای داره. کجای دنیا باید برای یک لقمه نون درآوردن این طور خفت کشید.

کاک داوود ودکا را برای ما نگه داشته بود و خودش عرق می‌خورد. استکان کمر باریکش را تا خط طلایی لبه‌اش پر از عرق کرد و یک جرعه سرکشید و دستی به سبیل‌های پر پشتش کشید و دستش را روی شلوار کردی‌اش خشک کرد. زیر آن هیبت مغرور داشت با چیزی کلنجار می‌رفت تا راهی به چشم‌هایش باز نکند. از سرمای لا کردار و بی‌مروت کوهستان و سنگینی بار و دست‌مزد پایین و غربت آدم‌ها توی راه و بی‌رحمی مرزبان‌ها گفت تا اینکه به مرگ برادرزاده نوزده ساله‌اش در کوهستان رسید. آن اشک‌های موزی و وقت‌نشناس حالا راهشان را به چشم‌هایش باز کرده بودند. بچه نوزده ساله توی کوهستان از روی صخره پرت شده بود و وقتی کاک داوود خودش را به او رسانده بود توی دست‌های عمویش جان داده بود. اشک دیگر توان خاموش کردن آن دردی را که از درون کاک داوود شعله می‌کشید نداشت. بلند شد و دیوانی را که روی دیوار آویزان بود برداشت و شروع کرد به ساز زدن. آواز کاک داوود با کلماتی که جسته و گریخته چیزی از آن می‌فهمیدیم آتش درونش را به جان همه ما انداخت. ما چنان مدهوش شدیم که انگار برادرزاده نوزده ساله کاک داوود توی دست‌های خودمان جان داده است. انگار همه آن محرومیت و استیصال و بی‌چیزی را که روی زندگی کاک داوود و مردمان این شهر خیمه زده بود روی شانه‌های ما آوار کرده‌اند. صدای کاک داوود مثل تیغ روی پوست ما و مثل شلاق روی پوست شبی که آرام در اطرافمان در جریان بود می‌نشست و با باد به کوهستان می‌رفت.

نسیم بعدها صدای مصاحبه با کاک داوود و صدای ساز و آوازش را در قالب یک پادکست منتشر کرد. چند روز بعد در خانه‌اش بازداشتش کردند و دو هفته را در بازجویی گذراند تا با قید وثیقه آزادش کردند. دو سال صبر کرد تا دادگاهش به جرم تشویش اذهان عمومی تشکیل شد و یک حکم تعلیقی گرفت تا دست و پایش را جمع کند.

صبح آن روز و قبل از طلوع آفتاب کاک داوود عازم عراق بود تا بار بیاورد. قرار بود از اینجا نان محلی ببرد و از آنجا لاستیک ماشین بیاورد. قرار شد ما تا جایی که خطر مرزبانی و کوهستان تهدیدمان نمی‌کند همراهیش کنیم و بعد یکی از فامیل‌هایش ما را برگرداند به شهر. کاوه که هنوز از مستی و روایت دیشب دگرگون بود به کاک داوود اصرار کرد که باری هم برای ما پیدا کند. کاک داوود به جثه نحیف ما نگاهی انداخت و خندید. اما کاوه ول کن نبود. دستش را کشیدم طرفی و گفتم الدنگ ما کجایمان به کولبری می‌خورد؟ اما باز هم پرچم سرخش را بلند کرد و از لزوم تجربه‌کردن درد فرودستان و همراهی با تهیدستان گفت. آخرش البته اضافه کرد که خب ما که داریم می‌ریم به چیزی هم گیرمون بیاد. استدلال آخرش من را هم حسابی قلقلک داد. کاک داوود در مخمصه عجیبی قرار گرفته بود. دو تا بچه شهری پیزوری پایشان را در یک کفش کرده بودند که از دل کوهستان بار ببرند. ماجرا برایش بیشتر شبیه اصرار توریست‌های اروپایی به رفتن به جاهای پرخطر برای لاف‌زدن بعد از سفر بود. نسیم هم مخالف بود و می‌ترسید بلایی سر خودمان بیاوریم.

خلاصه کاک داوود موافقت کرد کمی بارش را سنگین‌تر کند و تا لب مرز بارش را با ما تقسیم کند و از آنجا به بعد را خودش برد البته به شرطی که حق الزحمه‌مان را بگیریم. اول کلی تعارف کردیم تا اینکه قبول کردیم در ازای این کار پول بگیریم. کاک داوود بارش را نصف کرد، یکی از نصفه‌ها را هم دوباره نصف کرد و روی دوستان گذاشت. بار که روی شانه‌ام نشست زانوهایم به لرزه افتادند. وضعیت کاوه

هم بهتر نبود. نگاهی به چشم‌های هم انداختیم که معنایش در ماندگی زیر این بار سنگین بود اما توی همان ارتباط چشمی مشخص بود که جایی برای بازگشت نداریم و این آزمونی است که با همه ته‌مانده‌ی غیرت و غرورمان باید از آن عبور کنیم.

ابتدای دشت، یک خط بلند از آدم‌هایی که چند برابر ما بار بر دوش داشتند تشکیل شد. خودمان را از بالا تصور کردم که مانند کاروانی بدون اسب و شتر با بارهایی بر دوش در تاریکی چند ساعت مانده به صبح حرکت می‌کنیم و چشم‌های راهزنان از روی کوه ما را تعقیب می‌کنند. سلیمان که قرار بود ما را از نزدیکی‌های مرز دوباره برگرداند پسر پانزده، شانزده ساله‌ای بود که چشم‌های آبی کم‌رنگی داشت و صورتش از طراوت جوانی می‌درخشید. او پسر پسرخاله کاک داوود یا یک هم‌چین چیزی بود. تمام نیم‌ساعتی که توی دشت نسبتاً صاف حرکت کردیم سلیمان کنار ما آمد اما حرف زیادی نزد. نسیم دائم بین کولبرهای دیگر بالا و پایین می‌شد و زیر هن‌هن سخت و نفس‌های بریده مردان پیر و جوانی که ده‌ها کیلو بار روی دوش داشتند از زندگیشان می‌پرسید. کم‌کم که کوهستان دست‌های مستحکمش را به سمتمان دراز کرد برای چند دقیقه استراحت و خوردن صبحانه توقف کردیم. بار را که از روی دوشم برداشتم احساس کردم شانه‌هایم به پرواز درآمدند. تمام بدنم را عرق پوشانده بود. دلم می‌خواست همان‌جا روی آن صخره‌های تیز ولو شوم و دیگر هیچ‌وقت روی پاهایم بلند نشوم. آن لحظه واقعا به آدم‌هایی که پا ندارند حسادت کردم. چیزی توی پاهایم دائم می‌رفت و می‌آمد و زانوهایم چنان می‌لرزید که می‌ترسیدم نسیم و بقیه آن لرزش‌های سهمگین را ببینند. سرم را نزدیک گوش کاوه رساندم و گفتم: «حضرت لنین بقیه‌اش رو چی کار کنیم؟» کاوه با حالت اینکه حالا دیگر گهی است که خورده‌ایم و بقیه‌اش را هم یک گهی می‌خوریم به من نگاه کرد و لقمه بزرگ نان و پنیری را که در دست داشت به سمتم دراز کرد.

کاک داوود که جلوتر از ما حرکت می‌کرد برگشت و اطلاع داد که باید تا چند دقیقه دیگر راه بیفتیم تا قبل از طلوع آفتاب به مرز برسیم و بعد به کردی چیزی به سلیمان گفت و رفت. سلیمان برای چند ثانیه‌ای نگاهش بین من و کاوه رفت و آمد تا اینکه دست دراز کرد به سمت بار من و گفت شما کمی استراحت کن من این رو می‌آرم. آن رفت و آمد نگاه سلیمان بین من و کاوه سیلی سختی توی صورتم بود. جدا از اینکه به فرمان کاک داوود باید بار یکی از ما را حمل می‌کرد بین من و آن ریقوی ریشوی مفرنگی من را انتخاب کرده بود. دستم را گذاشتم روی بندهایی که بار را روی دوش نگاه می‌داشت و محکم و استوار بلند شدم. دیگر نه زانوهایم می‌لرزید نه آرزوی بی‌پا شدن داشتم. صاف و محکم توی چشم‌های سلیمان نگاه کردم و گفتم نه خودم می‌آرم. قهر و زهر نگاهم چنان توی چشم‌های سلیمان فرو رفت که پسرک باحالتی خجالت‌زده و دستپاچه عذرخواهی کرد و به سمت بار کاوه رفت. حالا کاوه بود که نمی‌خواست کم بیاورد و قبل از اینکه دست سلیمان به بار برسد آن را روی دوشش جا داد و گفت «یا علی بریم.»

نسیم نگاهی به من انداخت و من هم با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهی به او انداختم و همینکه نگاهمان داشت به سمت کاوه می‌چرخید کاوه خودش را به راه کوهستان سپرده بود. تمام اتفاقاتی که آن روز برای ما پیش آمده بود به اندازه این «یا علی» گفتن کاوه عجیب و غریب نبود. آدمی که از عنفوان جوانی با همه اشکال و ظواهر دینی مشکل داشت وسط دشتی در کردستان یادش افتاده بود که ناگهان از این واژه استفاده کند. فقط آنجا جای صادق خالی بود که حسابی از این ماجرا سرمست و کیفور شود. صادق عادت داشت اغلب به جای خداحافظی از «یا علی» استفاده می‌کرد و کاوه این را نشانه دورویی و دغل‌بازی اصلاح‌طلبانه او می‌دانست. می‌گفت چطور وقتی پیک عرق توی دستش است مثلا برای خداحافظی از کسی که پشت تلفن داشته با او حرف می‌زده می‌گوید یا علی و خودش از این دورویی شرم‌منده

نمی‌شود. این بحث مثل خیلی موضوعات دیگر بین آنها ادامه داشت و هیچ‌وقت هم تمامی نداشت.

باری که روی دوشمان بود لحظه به لحظه سنگین‌تر و یاغی‌تر می‌شد. راهی که می‌رفتیم پا خور شده بود و تقریباً هموار بود و شرایط در کل برای توریست‌های تازه‌واردی مثل ما مهیا بود. سلیمان پشت ما می‌آمد و حرفی نمی‌زد فقط گاهی آبی به دستمان می‌رساند و طوری توی چشم‌هایمان نگاه می‌کرد که یعنی اگر خسته‌اید من هستم و باز در سکوت همراهیمان می‌کرد. مسیر دائم سخت‌تر و سنگینی بار هم بیشتر حس می‌شد. این مسیری بود که احتمالاً سلیمان هم می‌بایست بیشتر زندگیش را توی آن می‌رفت و می‌آمد. مسیری که با مسیر زندگی‌اش عجین شده بود. وقتی آدم‌ها از مسیر زندگی صحبت می‌کنند دقیقاً از چه حرف می‌زنند؟ گاهی عده‌ای پیامبرگونه از اینکه مسیر زندگی چطور آدم‌ها را به این سو و آن سو می‌برد حرف می‌زنند. اما آیا این مسیر برای همه یکی است؟ مسیر زندگی من و کاوه و نسیم همان سنگلاخی و دشواری‌های مسیر زندگی کاک داوود و سلیمان را دارد؟ مسیر زندگی سلیمان و کاک داوود مثل همین راه کوهستانی سربالایی‌ها و دست‌اندازهایی دارد که هیچ‌کدام ساخته و پرداخته تصمیم و اراده خودشان نیست. برای آنها این طور نیست که روزی مسیر زندگی آنها را بی‌اختیار به کنار دریاچه‌ای در سوئیس یا دانشگاهی در نروژ هدایت کند. مسیر زندگی آنها اغلب به رنج و درد بیشتر منتهی می‌شود. انگار که تمام دنیا و حکومت‌ها دست به دست داده باشند تا بیچارگان و درماندگان نتوانند از زیر سنگینی باری که روی دوششان گذاشته شده بکاهند.

کاوه می‌گفت موفقیت سرمایه‌داری در رویافروشی و توهم دستیابی به این رویاهاست. اینکه هر کسی می‌تواند با پشتکار و درستکاری و همت و غیرت و تیزهوشی و وقت‌شناسی به اندازه میلیاردرهای بورلی‌هیلز پولدار شود. رسانه‌ها برایمان رویا می‌سازند، آدم‌های موفق که روزی چیزی نداشتند و امروز همه‌چیز

دارند توی تدتاک و کوفت و زهرمار سخنرانی‌های انگیزشی می‌کنند و بازار آزاد هم همه امکانات را برای موفق شدن در اختیارت قرار می‌دهد. اما همیشه فقط همان‌هایی که آن بالا نشسته‌اند سرچایشان می‌مانند و زباله‌های انسانی مثل سگ برای پولدارتر شدن آنها جان می‌کنند.

کاوه وسط‌های راه بریده بود. من هم به سختی نفس می‌کشیدم و دیگر توان ادامه دادن نداشتم. کاک داوود کند کرده بود که ببیند اوضاع از چه قرار است. بعد از یک سرازیری که توانستیم جانی بگیریم گفت چیزی به مرز نمانده و باید از اینجا به بعد خودش بار را ببرد. کاملاً مشخص بود که دروغ می‌گوید و حال و روز ما بود که او را به فکر استفاده از این ترفند انداخته بود. خستگی بی‌امانی که از توی زانوهایمان به مغزمان پیام می‌داد جلوی هرگونه اعتراضی را گرفت. سلیمان کمک کرد بارمان را به دوش کاک داوود منتقل کنیم. کاروان آرام و متین به راهش ادامه داد و ما برای برگشتن آماده شدیم. سلیمان که انگار تازه نطقش باز شده بود از کار و بارمان پرسید و چندتا سؤال درباره روزنامه‌نگاری و روزنامه از نسیم پرسید. تا حالا یک‌بار و آن هم زمان کودکی تهران را دیده بود. تصورش از شهر با آنچه در کودکی دیده بود و تصویر فیلم‌ها و سریال‌ها یکی از غیرواقعی‌ترین تصویرها از تهران را درست کرده بود.

تهران برای سلیمان تمیز بود، پر از آسمانخراش‌های غول‌پیکر و ماشین‌های مدل بالا. تهران سلیمان تهران بالای اتوبان همت بود، جایی که دیگر تهران نیست. انکارهای ما هم فایده‌ای برای اصلاح این تصویر نداشت. انگار ما از یکی از شهرهای بزرگ اروپایی آمده‌ایم که خوشی زیر دلمان زده و به تماشای آنها نشسته‌ایم. رویای سلیمان این بود که چند سالی کولبری کند تا بتواند ماشینی بخرد و بیاید در تهران ساکن شود و مسافرکشی کند. فقر به رویاهای آدم هم رحم نمی‌کند. دست‌های پنهانی که روی سر او قرار گرفته بودند تا نتواند دنیای بهتری را تصور کند

همیشه خوب کار می‌کنند. در نهایت پولی که کاک داوود برایمان فرستاد بیشتر از آن چیزی بود که لایقش بودیم. پول را نسیم به دستمان رساند که نشان می‌داد احتمالا قسمت بزرگیش را خودش روی آن گذاشته است.

ساعت یک بعد از ظهر است و توی کافه منتظر نسیم نشسته‌ام. ساعت دوازده آمدم تا بتوانم در آن یک ساعت خودم را برای رویارویی با نسیم آماده کنم. کافه دراز و بد ریختی است که یک کیوسک تلفن به سبک کیوسک‌های تلفن انگلیسی هم وسط آن کار گذاشته‌اند. کیوسکی که شاید به‌جامانده از همان کافه کیوسک باشد. چند تا دختر و پسر جوان بزرگ کرده با پیرسینگ دماغ و لب هم در نقش کارکنان کافه در رفت و آمدند. در کافه در یک ضد نور شدید قرار دارد و نمی‌شود چهره آدم‌هایی را که وارد می‌شوند تا زمان رسیدن به قسمت تاریک کافه دید. انگار همه چیز دست به دست هم داده‌اند که بر سطح اضطراب و تلاطم روح و روان من اضافه کنند. موج‌های درون سینه‌ام طوری به رختشورخانه‌های درون شکم آب می‌ریزند که حتی صدای اضطرابم را هم می‌توانم بشنوم. دست‌هایم می‌لرزد که یا کار عرق دیشب است یا اینکه اعوجاج بی‌امان روحی‌ام به دست‌هایم هم رسیده است. هر بار که آن در لعنتی باز می‌شود و صدای آن زنگوله ایلاتی بلند می‌شود محمدعلی کلی درونم یک مشت محکم توی شکم می‌کوبد و به ازدحام هورمون‌های ترس و اضطرابم اضافه می‌شود.

این موضوع که انسان همیشه بزرگ‌ترین دشمن خودش است برای من یکی از مسحورکننده‌ترین اتفاقات انسانی است. یک دشمنی بدون ترحم و بدون شفقت. دستکم برای من که این‌طور بوده و حالا روز رستاخیز من فرار رسیده است. روزی که باید در پیشگاه چشم‌های غضب‌کرده مهربان خطاپوشی بنشینم که تنها می‌توانم به رحمانیت و رحیم بودنش امیدوار باشم. قدیم‌ها ملایمت نگاه نسیم روی هر بدی و

جنایت و خبائتی که می‌نشست آنها را با خود می‌شست و می‌برد اما من امیدی به بخشایش ندارم و برای بخشیده‌شدن هم اینجا ننشسته‌ام.

یک بار دیگر در با صدای زنگوله بزغاله، نور را به داخل می‌آورد. خودش است حتی از نوری که از پشت به او تابیده هم می‌شود شناختش. یک لحظه توی قسمت تاریک می‌ایستد و چشم می‌چرخاند تا من را پیدا کند. توی تلاقی چشم‌هایم چه باید بکنم؟ از دیشب دائم و با مرارت بسیار به این موضوع فکر کرده‌ام. چطور باید زیر نگاه خوفناکش له نشوم؟ چشم‌ها چیزهای غریبی هستند که می‌توانند خردکننده‌ترین بارهای جهان را روی دوش آدم‌ها بگذارند. مثل بچه‌هایی که تکلیفشان را انجام نداده‌اند سرم را پایین می‌اندازم و دستم را بالا می‌آورم. نیازی به این کار نبود اما ناخواسته دستم بالا رفت. شاید برای توجیه پرهیزی که از نگاه‌کردن به چشم‌هایم دارم.

نسیم به دست‌هایم خیلی خوب رسیده و لاک قرمز ملایم و براقی روی ناخن‌هایم نشسته است. دست‌هایم تنها جای آرام و بدون تنشی است که می‌توانم به آنها پناه ببرم. کاش کمی از پرده‌هایی که دریدم حالا به کارم می‌آمدند و پناهگاهی در برابر چشم‌هایم می‌شدند. به غیر از آن سلامی که موقع نشستن کرد چیزی نگفته و این به خفقانی که فضا را پر کرده اضافه می‌کند. همه چیزهایی که دیشب بهشان فکر کرده بودم که بگویم و آن جمله‌هایی که آماده کرده بودم از یادم رفته است. نسیم خودش صحبت را شروع می‌کند: «خب، چرا آن قدر اصرار داری کاوه رو ببینی؟»

- چون فکر می‌کنم اون هم بخواد من رو ببینه.

- به قرار و مدارهای احمقانه‌ای که اون سال‌ها با هم می‌داشتید که ربطی نداره؟

- چه ربطی می‌تونه داشته باشه؟ الان چند ساله که دیگه هیچ کدومتون رو ندیدم؟

دست‌های نسیم در هم فرو می‌رود. دارد تلاش می‌کند که خمشی که توی بدنش پیچیده را با فشار دادن دست‌ها مهار کند. همیشه همین‌طور بود، رفتارش ظرافتی عاری از پیچیدگی داشت، سرراست و سرکش بود و ذهن و سوسه‌انگیزش را بی‌آلایش و متین و با وقار عریان می‌کرد.

- ندیدن ما باعث نمی‌شه که توی اون رفاقت ماچوی آلت‌محورتون به هم دیگه قول‌های تخمی نداده باشین.

- خطاها و اشتباه‌های من رو به پای کاوه ننویس.

- اون دیگه به توربیطی نداره که من به پای کاوه چی می‌نویسم. تو از طرف خودت حرف بزن.

معلوم است که از دست کاوه هم عصبانی است یا از دست همه عصبانی است. کاش می‌توانستم بیشتر از یک ثانیه توی چشم‌هایش نگاه کنم و در آن حزن طاقت‌فرسایی که توی چشم‌هایش جمع شده شریک شوم. کاوه پیوند نسیم به این سرزمین بود، وقتی می‌توانست بی‌هیچ مشکل و دردسری توی بهترین دانشگاه‌های اروپا و آمریکا درس بخواند و همان‌جا زندگی کند. کاوه ریشه‌های ما را در این سرزمین آبیاری می‌کرد و بیشتر از همه نسیم که کوچ‌کردن برایش سهل‌تر و آسان‌تر از همه ما بود. همان روزهایی که ولع ترک وطن توی سر همه پیچیده بود این کاوه بود که با ذهن روشنش و پفیوزی اقناع‌گرش نسیم را به ماندن تشویق کرد و موفق شد. بعد از آن شور هیجان‌انگیز سال هشتاد و هشت و با مغز به زمین خوردنمان نسیم تقریباً چمدان‌هایش را هم بسته بود. اما این کاوه بود که باز هم از مقاومت و ایستادن و ساختن و پا پس نکشیدن گفت تا امروز که تیری توی کمرش برای همیشه فلجش کرده است. آن همه شوری که برای دوباره برکشیدن این سرزمین داشت حالا در حال خاک‌کردنش است.

کاوه می‌خواست به جای فرار از جهنم با تک شاخه گیاهی که در خاک پادزیست اینجا کاشته بود آن را تبدیل به بهشت کند. سال‌های بعد از آن، همه آن شور تحول‌خواهانه‌ای که در کاوه و مانند او بود از بین رفت. کاوه می‌گفت فرار کردن کار ترسوهاست اما کی گفته فرارکردن از محیطی که توش گرفتار شدی و امیدی هم به اصلاح و تغییرش نیست کار بزدلانه‌ای است؟ آدم‌ها هزاران سال مهاجرت کرده‌اند و اصلاً همین هجرت‌های پی‌درپی بوده که نوع بشر را حفظ کرده است، حالا چرا باید برای هجرت از جایی که صاحبانش به خاطر کوچک‌ترین چیزی یک گلوله توی مغز و کمر انسان می‌نشانند تردید داشت؟ کاوه جواب همه این سؤال‌ها را در یک مفهوم خلاصه می‌کرد که «این کشور برای ما هم هست.» اما واقعا این‌طور است؟ ماسک انقلابی که آن روزها به صورت داشتم اجازه نمی‌داد توی این بحث‌ها با کاوه مخالفت کنم اما آیا واقعا این سرزمین برای همه مردمانش است؟ چرا نباید بپذیریم که آنها که با دست‌های بلندشان همه این سرزمین را در آغوش گرفته‌اند پیروز شده‌اند و ما شکست خورده‌ایم؟ کجای این سرزمین خانه امثال ماست؟ ما مثل سایه‌های مخوفی که مخفیانه در خیابان‌های سرد و در غروب بی‌وزن و سربی یک زمستان روی سطوح‌های آشغال کش آمده‌اند توی این کشور زندگی می‌کنیم. لب‌های خشکیده ما از شیر سرشار و غنی‌ای که از پستان‌های مام میهن می‌چکد محروم است. من از اینکه کاوه فکر رفتن را از سر نسیم بیرون کرد خوشحال بودم اما با دلایلی که داشت همراه نبودم.

آنها که رفتند مثل چند زندانی خوشبختی هستند که از آشویتس فرار کرده‌اند و از بیرون به ما که در اتاق‌های گاز در حال خفه شدنیم نگاه می‌کنند. دست‌های ما کوتاه‌تر از آن است که به پنجره‌ها برسد یا بتوانیم بر اراده ژنرال‌ها و سربازها پیروز شویم. ما توی این اتاق گاز به تدریج و آرام در حال مردنیم و آنهایی که امکانش را دارند فرار می‌کنند. آنها اما تا پایشان از این زندان بزرگ به بیرون می‌رسد به تئوری پردازان سیاسی و اقتصادی و اجتماعی تبدیل می‌شوند و برای آنها که داخل

مانده‌اند نسخه‌های عجیب می‌پیچند. این از هر چیزی بیشتر روی اعصاب کاوه بود. من اینجا را با او موافق بودم. توی آن سال‌ها خیلی‌ها تا پایشان به برلین و نیویورک رسید طرفداران پر و پا قرص اصلاحات گام به گام شدند و شروع کردند با عمق استراتژیک نظام در سوریه و لبنان خودارضایی کردن. جانورهای ملون ملعون عوضی.

کروکرور بچه‌های سوری که توی جنگ تلف می‌شدند برای آنها نشانه‌ای از عظمت و اقتدار ایران شد و به این همه کثافتکاری با آن حس تهوع‌آور میهن‌پرستی افتخار می‌کردند. حتی حالا هم بعضی از آنها که رفتند عقده استکهلم آن قدری به‌شان فرو رفته است که با تصمیم‌های صاحبان ما در این کشور هم همذات‌پنداری می‌کنند. یکی از چیزهایی که باعث شد نسیم قید رفتن را بزند ترسش از تبدیل شدن به یکی از همین‌ها بود. می‌گفت حاضر است در حسرت یک روز آفتابی بدون روسری در تهران دودزده بمیرد اما توی آفتاب کالیفرنیا توجیه‌گر جنایت‌هایی نشود که توی این کشور و جاهای دیگر به اسم ما اتفاق می‌افتد. کاوه آن روزها این قسمت را سفت چسبید و ول نکرد. با دانسته‌های نیم‌بندش از روانشناسی چنان تحلیل قابل دفاعی از تغییرات نورولوژیک مغز در مواجهه با شرایط جدید ارائه کرد که واقعا با عقل جور درمی‌آمد. ماجرا را از تغییرات نورولوژیک در مغز دیکتاتورها آغاز کرد.

– دانشمندا فهمیدن که ارتباطات نورونی مغز دیکتاتورها با بقیه‌ی آدم‌ها فرق می‌کنه. یعنی قدرت چه بخواهیم چه نه، ساختار مغز رو بازآفرینی می‌کنه. برای همینه که هیچ‌وقت توی تاریخ قدرت مطلق نتونسته سازنده باشه و همه حاکمانی که قدرت مطلق داشتن به جانی تبدیل شدن. حالا مهاجرت هم همین کار رو با مغز می‌کنه. نوستالژی و غم غربت و ریشه‌های از دست‌رفته و فاصله فرهنگی با جامعه مقصد و این دست چیزها ساختار مغز مهاجران رو هم بازسازی می‌کنه. برای همین چه بخوای چه نه تبدیل به یکی از اونا می‌شی.

تحلیل قشنگی ارائه می‌کرد و مجاب‌کننده بود. البته مشخص نیست که چقدر پایه علمی داشته باشد. همین کافی بود که برای نسیم به اندازه کافی مجاب‌کننده باشد. در واقع نسیم هم احتیاج داشت که یکی این حرف‌ها را زیر گوشش زمزمه کند. آن روزها رنگ خیلی‌ها از سبز به بنفش تغییر کرده بود. بعد از هشت سال بلبشو می‌گفتند قرار است تدبیر و امید جایش را بگیرد. صادق سر از پا نمی‌شناخت و طوری از امید به آینده و تغییر می‌گفت که انگار تمام سال‌های قبل از آن هشت سال، کشور مانند یک ساعت سوئیسی کار می‌کرده است. صادق معتقد بود امیدی که در دوره اصلاحات ناامید شد بازهم راهگشای تغییرات اساسی خواهد شد. چیزی که در ذهن صادق می‌گذشت روی کار آمدن تکنوکرات‌هایی بود که کارگزاران بهتری برای نظام سیاسی و اقتصادی کشورند. دست‌هایی که با ظرافت بهتری سرها را می‌برند و شلاق را از جای درستی در دست می‌گیرند. می‌خواست به جای ریخته‌شدن خون توی خیابان‌ها با صندوق رای تغییرات ایجاد کند.

من و کاوه و نسیم هیچ‌کدام امیدی به آن حرف‌هایی که صادق مومنانه به آنها معتقد بود نداشتیم اما هنوز امیدوار بودیم که شاید در شرایط جدید جایی برای کمی نفس کشیدن پیدا کنیم. یادم است که چه بلوایی سر رای‌دادن یا ندادن به پا شد. چه آدم‌هایی همدیگر را به خیانت پیشه بودن متهم کردند و چه دوستی‌هایی که از هم نپاشید و چه آدم‌هایی که دیگر هیچ‌وقت توی چشم هم نگاه نکردند. موافقان رای‌دادن می‌گفتند فعلاً راه دیگری غیر از اصلاحات و انتخابات نیست و مخالفان می‌گفتند هنوز خون بچه‌هایی که توی هشتاد و هشت کشته شدند روی زمین خشک نشده است که دوباره فریادهایمان را روی برگه رای بنویسیم. دیگر کار از انتخاب بین بد و بدتر گذشته بود، موضوع انتخاب بین بدتر و بدترین بود. آخر سر آنها که می‌گفتند هم باید چرخ اقتصاد بچرخد هم سانتریفیوژها برنده شدند و چهار سال بعد چرخ‌های ماشین‌های سرکوبشان باز هم از روی مردم رد شد و دو سال بعد از

آن هم یک گلوله نشانندند توی کمر کاوه. آن روزی که صادق را دیدم اگر این همه گند زده بودم همین واقعیت را باید تف می‌کردم توی صورت جاکشش.

همه این‌ها دست به دست هم داد که حالا دست‌های نسیم در قاب نگاه من قرار بگیرد. آن دست‌ها لرزش نامحسوسی به خود گرفته‌اند. با فاشقی که کنار قهوه‌اش بود شروع کرده به زدن روی ناخن‌هایش، جوری که انگار ریتم یک موسیقی اساطیری را ضرب گرفته. نسیم همیشه وقتی عصبی و کلافه بود با هر چیزی که دم دستش بود ریتم می‌گرفت و این رفتارشان نشان می‌دهد که قرار است طوفانی به پا شود.

- چرا؟

- گفتم دیگه، فکر می‌کنم کاوه هم بخواد که من رو ببینه.

- نه احمق جون، منظورم اون شبه. چرا؟

آذرخش مهیبی توی سینه‌ام می‌کوبد. مغزم با یک پیام در چند صدم ثانیه به تمام مخرج‌های عرق تنم دستور می‌دهد بی‌مهابا و دیوانه‌وار عرق تولید کنند و انگار بدنم تمام آب لازم برای تولید این میزان عرق را از توی دهانم کشیده است. پس دلیل اصلی اینکه من را اینجا کشیده این بوده تا سوالی را که احتمالا سال‌ها با خود تکرار کرده از من بپرسد. تا شاید سرنخ آن سردرگمی رازآلود سهمگینی را که تمام این سال‌ها او را گرفتار خودش کرده توی حرف‌های من پیدا کند. چه چیزی می‌توانم بگویم؟ مستی، حماقت، دوست داشتش؟ کدام دلیل می‌تواند توجیه‌گر آن رفتاری باشد که نابودگر اعتماد و رفاقت و همدلی ما بود؟ کاری که نابودگر او و من به صورت همزمان شد. ای کاش آن‌قدر قدرت داشتیم که سکوت کنم و فقط با اشک‌هایم به او پاسخ بدهم اما یک چیزی در درونم اجازه نمی‌دهد چراکه از جنس مظلوم‌نمایی است.

تلاش می‌کنم حرفی بزnm ولی چیزی شبیه بغض و خفقان راه گلویم را گرفته است. همزمان آشوب معده‌ام می‌خواهد راهی برای بیرون آمدن پیدا کند. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم و به سمت چراغ روشنی که راه توالت را نشان می‌دهد هجوم می‌برم. استفراغی که خالی می‌شود بوی الکل می‌دهد و چند تا چیپس و آت و آشغالی که از دیشب خوردم را می‌بینم. عرق سردی تمام تنم را پوشانده. همان‌جا کنار کاسه دستشویی روی زمین می‌نشینم. چشم‌هایم تار شده است و نفسم بالا نمی‌آید و قلبم در حال کنده‌شدن از جایش است. با همه این‌ها خودم را جمع می‌کنم، آبی به صورتم می‌زنم و دوباره وارد فضای کافه می‌شوم. نسیم رفته است. فقط روی دستمال کاغذی کنار قهوه‌ام نوشته «خبرت می‌کنم.»

پاهایم دیگر روی زمین نیستند. این را سال‌هاست که می‌دانم اما دیدن نسیم بر قطعیت و تحکم این شرایط اضافه کرد. تصویر آن دست‌های نرم‌خوی مضطرب که دستمال کاغذی را پاره می‌کرد و ضرب می‌گرفت و پرهیجان و آشفته به فنجان و قاشق دست می‌کشید تصویری از روزگار من است که صعب‌روز و بوالعجب‌کار و پریشان‌عالم با سینه‌ای مالا مال از درد به دنبال جایی برای پناه بردن از خودم می‌گردم و دریغا که مرهمی یافت نمی‌شود. لرزش دست‌های نسیم نماد تمام آن چیزهایی بود که از دست دادم، آن ظرافت پرخاشگرانه پرابهتی که در دوستی‌هایمان بود و روزگاری که هیچ قدرتی نمی‌توانست از سد مستحکم دوستی‌مان بگذرد. نسیم شاید زودتر از هر کدام ما چنین روزی را پیش‌بینی می‌کرد. درست در روزگاری که با کاوه در حال قبض و بسط تئوریک لابلالی‌گری در ادبیات فارسی و در زندگی بودیم. آن روزها بی‌قید و قناعت‌گرانه و مدهوش و سبکسرانه زندگی می‌کردیم، چیزی که در مفهوم لابلالی بودن پیدا کرده بودیم. بر اساس نظریه‌ای که با کاوه سرسختانه در حال گسترشش بودیم لابلالی یکی از مفاهیمی در ادبیات فارسی است که کمتر به آن توجه شده است. در مفهوم رند و معشوق و دلبر و شاهد و این چیزها تحقیقات زیادی شده اما کمتر کسی به مفهوم لابلالی در شعر و ادبیات فارسی توجه کرده

است. نسیم می‌گفت ما برای توجیه زندگی بی‌بند و بارمان در حال تئوری‌پردازی‌های مسخره‌ایم اما کار بر روی مفهوم این کلمه شاید جدی‌ترین کار نظری و فکری بود که با کاوه انجام دادیم و یک مقاله بلند بالا اما نیمه‌کاره هم درباره آن نوشتیم.

در تحقیقاتمان به این نتیجه رسیده بودیم که اغلب لابلالی در برابر رند قرار می‌گیرد. رندان هم همان بی‌قیدی و بی‌مبالاتی و سهل‌انگاری‌ها را دارند اما همه این‌ها به یک تیزهوشی و آینده‌نگری و حضور در فضا و مکان آغشته شده است. اما در رفتار و کردار لابلالی آن دقت و ظرافت‌های رندانه نیست و پند و نصیحت و دُر گهرباری هم در گفتارش نیست. هرآنچه را هست بی‌تکلف و بی‌ریا آشکار می‌کند و در جریان رود زندگی تلاشی برای دست و پا زدن و مقاومت نمی‌کند «لابلالی چه کند دفتر دانایی را/ طاقت و عجز نباشد سر سودایی را». ما با استناد به این مفهوم خودمان را لابلالی می‌دانستیم و در شب‌های مستی‌مان بارها این مفهوم را برای دیگران شرح داده بودیم. نسیم و صادق خودشان را وارد این انجمن خودساخته ما نمی‌کردند. آنها عاقل‌تر و دوراندیش‌تر از آن بودند که به خودشان از این نوع لقب‌های جنجال‌آفرین و پرتنش نصب کنند و هر دم به دقیقه هم آن را پیش هر کس و ناکس جار بزنند. نسیم که رسماً و بی‌تعارف این تئوری‌پردازی ما را از «جاکش‌بازی» مان می‌دانست و صادق هم بلندپروازتر و جاه‌طلب‌تر از آن بود که بتواند زندگی بدون قید و بی‌مبالات را انتخاب کند.

اصرار زیادی هم داشتیم که فرهنگ لابلالی‌گری که ما با جزئیات مبسوطی آن را بسط داده بودیم با فرهنگ هیپسترها و هیپی‌ها و بوهمین‌بورژواها خلط نشود. در تئوری ادبی اجتماعی که تدوین کرده بودیم لابلالی از بستر یک فرهنگ غنی و تاریخ‌مند برمی‌آمد و تنه‌به‌تنه تصوفی می‌زد که جنبه ماورایی و روحانیش از آن گرفته شده است. کاوه حتی به این فکر افتاده بود که یک «لا» روی بازویش تلو کند و طرح‌هایی هم برای آن آماده کرده بود و چندین بار هم تا یک قدمی این تئورفت اما این کار را

نکرد. صادق به کاوه پیشنهاد داد پشم‌های بالای آلتش را به شکل «لا» آرایش کند تا هر زمان که شلوارش را برای کسی پایین کشید طرف به اشتباهی که کرده پی ببرد. کلی با کاوه به این ایده خندیدیم. شاید این اولین و آخرین باری بود که صادق چیزی می‌گفت که واقعا بامزه بود و به همین مناسبت چند صبحی در چشمان ارج و قربی پیدا کرد که باعث شد کلی خرفک شود.

ما با وجود تشریح تئوریک این فلسفه در باب لاابالی‌گری، اصرار داشتیم که این شیوه زندگی مانع فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی‌مان نیست و این مفهوم را آنچنان تئوریزه کرده بودیم که منافاتی با مسئولیت‌هایمان نداشته باشد. هرچند که چندان هم آدم‌های مسئولیت‌پذیری نبودیم. کاوه این شیوه زندگی را مخصوص جوامع استبدادزده می‌دانست و معتقد بود برای مایی که زیر سایه خودکامگان زندگی می‌کنیم این شیوه زندگی راهی برای بقا و نجات است. در زمانه‌ای که دست‌های قدرت تا شورت‌هایمان هم دراز شده بود ما لاابالی و مست و قلندر مآب به چهره کریه زندگی‌مان نگاه می‌کردیم و به آن همه تباهی لبخند می‌زدیم.

دستخط نسیم روی دستمال کاغذی که از کافه با خودم آوردم به طرز خصمانه و یاغی‌گریانه‌ای به من زل زده است. حالا که تا اینجا راه را آمده‌ام تازه یادم افتاده که چه غلطی دارم می‌کنم. کشتن کاوه شاید به آن سادگی که قبل‌تر فکر می‌کردم نباشد. قرص‌های روی کانتر آشپزخانه هم کفاف دو نفر را نمی‌دهند. اگر قرار به کشتن کاوه باشد باید خودم هم در کنارش بمیرم. دیگر طاقت چشم‌های ملامت‌گر و پرکینه نسیم و تخم‌سگ‌های اطراف کاوه را ندارم. باید خودم هم در کنارش از بند این خفت فرار کنم. باید دوباره از امیر بخواهم که مقداری دیگر برایم قرص تهیه کند.

امیر را سال‌هاست که می‌شناسم. توی این جور کارها همیشه به داد من و کاوه رسیده است. آشنایی ما با امیر به قبل از روزهایی بازمی‌گردد که من از گروه‌مان طرد شدم. شغل اصلی امیر آن روزها خفت‌گیری بود اما چند سالی است که در ناصر خسرو

داروی قاچاق می فروشد. یکی از عصرهایی که با کاوه بی هدف و با کمک بطری عرقمان در خیابان های شهر راه می رفتیم و از زشتی و کراحت آمیخته با بزدلی تهران رنج می کشیدیم با امیر آشنا شدیم.

آن روز قرار بود پیاده تا میدان فاطمی و از آنجا با اتوبوس به جایی که درست یادم نیست کجاست برویم تا در یک جلسه یا همچنین چیزی شرکت کنیم. توی کوچه پس کوچه های اطراف خیابان لارستان هنوز چندتایی از خانه های قدیمی باقی مانده که از پرخاشجویی معماری این سالها در امان مانده اند. با کاوه اغلب از این کوچه ها می گذشتیم تا کمی از آشوبی که این شهر در دلمان ایجاد می کرد بکاهد. سرعت تهران در تبدیل کردن زیبایی و متانت و آرامش به زشتی و طمع و پول و هیاهو جنون آمیز است. یک کارگاه ساختمانی عظیم برای آزاردهنده تر و مضحک تر کردن چهره شهر.

کاوه داشت درباره همین موضوعات حرف می زد. اینکه چطور جریان بی قرار سرمایه و رانت و فساد و بی تدبیری مانند سیلی ویرانگر از روی شهرها و محیط زیست و زندگی و آینده همه ما می گذرد. در یکی از همین نقاط اوج حرف هایش بود که یک موتورسوار که بعدها فهمیدیم اسمش امیر است کنارمان ایستاد و در یک چشم به هم زدن یک قمه نیم متری از زیر کاپشنش بیرون کشید و نوکش را گذاشت روی سینه من. تمام بدنم چنان می لرزید که باعث حرکت کردن قمه روی لباس و بدنم می شد و داشت خراش های ریزی روی بدنم درست می کرد. کاوه دستش را جوری بالا برد که انگار با تفنگ به سمتش نشانه رفته اند و من هم به تقلید از کاوه دست هایم را بالا بردم. امیر با نگاه عاقل اندر سفیه تمسخرگرایانه ای گفت دست هایمان را پایین بیاوریم. من دست هایم را پایین آوردم اما کاوه همچنان دست هایم را بالا نگه داشته بود. به نظر می رسید چیزی نمی شنود و به جایی در افق خیره شده بود و به چشم های امیر هم نگاه نمی کرد.

امیر همین که متوجه شد با چه احمق‌هایی مواجه است بی خیال دست‌های ما شد و از ما خواست که گوشی‌هایمان را به او بدهیم. آن زمان کاوه گوشی همراه نداشت و گوشی من هم یک نوکیای یازده دوصفر قدیمی بود که صفحه‌اش شکسته بود. امیر گوشی را که دید با صدای بلندتری به کاوه گفت دست‌هایش را پایین بیاورد و گوشی‌اش را بدهد. من زیر لب گفتم گوشی نداره اما امیر باورش نشد. بالاخره کاوه دست‌هایش را پایین آورد و جیب‌هایش را خالی کرد که شامل پنج هزار و پانصد تومان پول و شش هفت دستمال کاغذی کثیف بود که داخل هرکدام کمی فین و ان‌دماغ و این‌طور مایع‌های داخلی کاوه بود. مردک تقریباً به هرچیزی حساسیت داشت و مفش همیشه به راه بود. توی جیب من هم چهار هزار تومان پول بود. باورش برای امیر سخت بود که چطور به این کاهدان عظیم زده است. گوشی من را پس داد اما پول‌ها را برداشت و سوار موتور شد. در این لحظه ناگهان کاوه از پشت به دیوار خورد و مثل پلنگ صورتی لیز خورد و به زمین افتاد. رنگ صورتش به رنگ صورت گیشاهای ژاپنی تغییر رنگ داده بود و نفسش به زحمت بالا می‌آمد. امیر که این وضعیت را دید از موتور پیاده شد و به من گفت «فشارش افتاده، برو براش یه نوشابه‌ای چیزی بگیر» اما من به او یادآوری کردم که همه پول‌هایمان دست خودش است. سرش را تکانی داد و گفت که همین‌جا منتظرش بمانیم و سوار موتور شد و رفت و با دو تا آبمیوه و یک بسته شکلات برگشت.

خوردن آبمیوه و شکلات باعث شد کمی حال کاوه بهتر شود اما هنوز نمی‌توانست درست حسابی راه برود. امیر از من پرسید که کجا قرار بود برویم؟ تا ایستگاه اتوبوس هنوز راه زیادی بود. در نهایت من و کاوه ترک موتور امیر نشستیم تا ما را به ایستگاه اتوبوس برساند. از بوی الکلمان فهمیده بود که عرق خورده‌ایم و برای همین وقتی پیاده شدیم شماره تلفنش را هم به ما داد تا به قول خودش بهترین عرق تهران را از او بخریم. این شد که امیر تبدیل به یکی از رفقای خلافاکار ما شد که گاه و بی‌گاه چیزهایی از او می‌خواستیم.

چند سالی از آن ماجرا نگذشته بود که امیر را توی تلویزیون دیدیم. در یکی از این طرح‌های جمع‌آوری اراذل و اوباش دستگیرش کرده بودند و چند پلیس نقاب‌پوش یک آفتابه گردنش انداخته بودند و مثل سگ بین مردم می‌گرداندندش. صحنه عجیب و حیرت‌آوری بود که دیدنش تا مغز استخوان آدم را به درد می‌آورد. شاید اگر فقط پنجاه سال به عقب برمی‌گشتیم هیچ‌کدام از این‌ها عجیب نبود اما حالا زندگی ما یادآور سال‌های سیاه بربریت برای بقیه دنیا شده است. آفتابه به گردن اراذل انداختن، شلاق‌زدن در ملاعام، قطع کردن دست دزدان در انظار عمومی، اعدام قاتل‌ها جلوی چشم بچه‌ها. شاید برای هیچ‌کس در دنیا باورکردنی نیست که این‌ها زندگی روزمره در کشوری است که دولت و عدالتخانه‌اش با پشتوانه قانون آنها را انجام می‌دهند.

شاید این اتفاق‌ها مثلاً در افغانستان هم به وسیله طالبان، در نیجریه به وسیله بوکوحرام و یا در عراق به وسیله داعش انجام شده باشد اما قطع کردن دست آدم‌ها در کشوری که ماهواره به فضا می‌فرستد و دانشگاه دارد و اورانیوم غنی می‌کند واقعا موضوع حیرت‌آوری است. کاوه معتقد بود همین صحنه‌ها نشان‌دهنده این است که ماهیت آنها که برای ما امنیت درست کرده‌اند در واقع به واژه اراذل و اوباش نزدیک‌تر است چون جز زور و باتوم و سلاح چیز دیگری نمی‌شناسند. یک بار که نسیم برای تهیه گزارش از قطع کردن دست چند دزد رفته بود تا دو هفته از اتاقش بیرون نیامد. بعد از چند ماه هم چمدانش را بست که برود اما کاوه باز هم با چرب‌زبانی مانعش شد.

این اتفاق‌ها باعث شد یکی از بحث‌های تمام‌نشدنی بین ما شروع شود. اینکه آیا می‌توان یک دیکتاتوری ترقی‌خواه را با نمونه واپس‌گرایی مقایسه کرد؟ آیا هر دو این دیکتاتوری‌ها به یک اندازه بدند؟ کاوه و نسیم سرسختانه معتقد بودند که همه دیکتاتورها به یک اندازه بدند و در واقع دیکتاتور مصلح و دلسوز نداریم. اما من و صادق می‌گفتیم اگر قرار باشد یک‌بار هم که شده بین بد و بدتر یکی را انتخاب کنیم

ترجیح‌مان به آن دیکتاتوری است که کمی شفقت برای کشوری که در آن حکومت می‌کند در دلش وجود داشته باشد. من واقعا از اینکه در چیزی با صادق هم‌نظر بودم زجر می‌کشیدم اما توانایی این را نداشتم که با کاوه و نسیم هم‌نظر باشم.

کاوه امیر را یک‌بار دیگر هم توی تلویزیون دید. در برنامه‌ای شبیه آینه عبرت و این جور چیزها که از پشت سر تصویرش را گرفته بودند و او از کارهای شیرانه‌اش ابراز ندامت می‌کرد. کاوه البته او را از روی صدایش شناخته بود و به ما هم گزارش داد. نگاه‌کردن به تلویزیون داخلی اعصاب فولادینی می‌خواهد که کاوه از آن برخوردار بود و با مداومت کم‌نظیری تا آخرین روزهایی که همچنان دوست هم بودیم به این کار ادامه می‌داد چون معتقد بود باید اوضاع را از زاویه چشم‌آنهايي که با آنها مخالفیم هم ببینیم: «آینده‌ای که برای ما شکل‌دهی می‌شه، فرهنگی که به ما غالب می‌شه و سیاست‌هایی که قراره زندگی ما رو تنظیم کنه لابه‌لای برنامه‌های صدا و سیما دیده می‌شه و ما نباید از تحلیل اون‌ها غافل بشیم.» پیروز واقعا باورش شده بود که گه خاصی است که گه خاصی می‌خورد.

کاوه موقع نگاه کردن به برنامه‌های صدا و سیما دفترچه‌ای داشت که تحلیل‌هایش را از آنچه می‌دید در آن یادداشت می‌کرد. تلاش داشت یک تحلیل جامع و مبسوط از روش‌های شکل‌دهی افکار عمومی در تلویزیون ایران بنویسد. می‌گفت برنامه‌های تلویزیون ایران مثل تکه‌های یک پازل بزرگ فرهنگی و سیاسی و اجتماعی‌اند که در نهایت قرار است تصویری از آنچه صاحبان ما می‌خواهند بسازند. از سریال‌های مشوق فرهنگ پدرسالارانه سنتی رو به گذشته که بازتولیدکننده مناسبات بدوی و واپسگرا هستند تا شیوه خبررسانی و انتخاب کلمات در اخبار رسمی. کاوه همه این‌ها را ریزبه‌ریز دنبال می‌کرد و با چندتا نظریه روانشناسی و جامعه‌شناسی که بلد بود در هم می‌آمیخت و بعد آنها را در ظرف بزرگ‌تر شکاف طبقاتی می‌گنجاند و انصافا تحلیل‌های جذابی ارائه می‌کرد. قرار بود این موشکافی او در نهایت تبدیل به

یک جزوه یا کتاب زیرزمینی برای فهم درست کارکرد رسانه در بیست سال گذشته شود. از سرنوشت آن پروژه هم اطلاعی در دست ندارم اما در این سال‌ها چیزی ندیدم که با چنین مضمونی منتشر شده باشد.

از روزی که توئیتر و اینستاگرام هم به مجموعه فضای رسانه‌های اینجا اضافه شد کاوه هم با دقت بیشتری آنها را رصد می‌کرد. تعداد زیادی از اکانت‌های موسوم به ارزشی‌ها را فالو می‌کرد و تقریباً بی‌وقفه در حال بحث و جدل با آنها بود. در یکی از همین بحث‌های توئیتری از صاحب یکی از همین اکانت‌ها دعوت کرد به صورت حضوری و رودررو با او مناظره کند و او هم پذیرفت. کاوه در یک کافه با صاحب آن اکانت که اسمش چیزی شبیه «فدایی اسلام» یا همچنین چیزی بود قرار گذاشت و من و نسیم هم با او رفتیم.

صاحب آن اکانت یک دختر بلندبالای سیاه چشم ابرو کمند بود که یک چادر سیاه به سر داشت اما زیر آن مانتویی به رنگ آبی روشن و روسری گل‌گلی پوشیده بود. زیبایی نفس‌گیری داشت و آهسته و نرم و خرامان راه می‌رفت. ما تصور حضور یک مرد ریشو با انگشتر عقیق با پیراهن روی شلوار پارچه‌ای داشتیم اما این دختر مانند صاعقه‌ای در دل کویر ظاهر شد.

اکانت کاوه به اسم و عکس خودش بود بنابراین او کاوه را شناخت و مودبانه و نرم‌خو سلام کرد و نشست. بلافاصله یک دفترچه کوچک که در آن یادداشت‌هایی وجود داشت باز کرد و گفت «بسملاً». کاوه ضربه اول را بدجوری خورده بود و مسحور خط باریک و هوس‌انگیز چشم‌های دختر شده بود و بنابراین به جای بحث، شروع به لاس‌زدن کرد. دختر از گفتن اسمش طفره رفت و فقط به نام خانوادگی‌اش اکتفا کرد. هر چند بعدها فهمیدیم اسمش سپیده است. برای نوشیدنی هم به چای قناعت کرد و وقتی دید کاوه بحث را شروع نمی‌کند خودش شروع کرد.

- بحث ما توی تویتر به اونجا رسید که شما گفتید ساختار سیاسی ایران ماهیتی دوگانه و متناقض داره. در حالی که با شعارهای عدالتخواهانه تشکیل شده اما خودش به یک نظام سرکوبگر و فاسد تبدیل شده، درسته؟ خب مسئله اینه که آیا نظام سیاسی ایران خودش تولیدکننده فساد یا مثل هر نظام سیاسی دیگه‌ای با مشکل فساد مواجهه؟ در مورد سرکوب هم آیا هیچ نظام سیاسی کسانی که قصد ساقط کردنش رو داشته باشن تحمل می‌کنه؟ کسانی که به صورت آشکار از دشمنان خارجی خط و پول می‌گیرن.

وقتی سپیده حرف می‌زد چشم‌های کاوه نمی‌دانست به کجا نگاه کند. اغلب توی بحث‌ها کاوه خیلی محکم و راسخ به چشم‌های طرف مقابلش خیره می‌شد و بی‌لکنت و باصلابت حرف می‌زد. اما این بار چشم‌های کاوه دائم بین چشم‌ها و دست و جزوه سپیده در حرکت بود و توانایی قفل شدن روی چشم‌های او را نداشت. با این همه این موضوع چیزی از بی‌رحمی‌اش در بحث نکاست.

- در مورد فساد باید بگم که قطعاً اینکه نظام سیاسی حال حاضر کشور بازتولیدکننده فساد اقتصادی و سیاسی که شکی نیست. مسئله اصلی اینجاست که در کدام گروه قرار گرفته باشی. کسانی که بهره‌مند از منابع نظامند یا کسانی که هر روز فقیرتر و بی‌چیزتر می‌شن. شما جزو بهره‌مندان هستید، سبک زندگی دلخواه شما به صورت اجباری در همه کشور به بقیه تحمیل می‌شه، اعتقادات شما از تمام تریبون‌ها جار زده می‌شه، منافع اقتصادی این نظام سیاسی هم برای شما بیشتره. برای همین چیزی که از دید ما فساد از دید شما منافع مشروع محسوب می‌شه. این همون جاییه که سرکوبگری نظام سیاسی هم برای شما یک موضوع عادی جلوه می‌کنه.

سپیده از شنیدن این حرف‌ها خشم ظریفی توی چهره‌اش نمایان شد اما خیلی سریع خودش را مهار کرد. یک پنکه سقفی بالای سر میز ما بی‌خود و بی‌جهت می‌چرخید

و به جای باد فقط صدا تولید می‌کرد. این پنکه از همان لحظه‌ای که سپیده پشت میز نشست توجه‌اش را جلب کرده بود و گاه و بی‌گاه نگاهی به آن می‌انداخت.

– شما برای این کشور مثل این پنکه می‌مونید. به جای کار کردن فقط سروصدا دارید. مردم این کشور سی و چند سال پیش یک نظام سیاسی انتخاب کردن که متفاوت از هر نظام سیاسی دیگه‌ای توی دنیا بوده. این نظام سیاسی نه سلطه‌گره نه سلطه‌پذیر و این آشکارترین وجه تمایزش با بقیه کشورهای دنیاست. حالا اگر اشتباه و مشکلی هم وجود داره قابل حله اما شما فقط در حال نق زدنید چون می‌خواید باز هم این کشور به یک کشور وابسته به غرب و ایادیش تبدیل بشه. چون منافع شما در اینه اما منافع کشور توی استقلال و مقاومت در برابر دشمنانه.

کاوه خنده پر صدا اما کوتاهی کرد و با سرعت عجیبی دستش را به سمت بهمن کوچولوش برد و یکی برداشت و قبل از اینکه سیگار را روشن کند شروع کرد:

– سی و چند سال مردم با همین اسم رمز دشمن سرکوب شدن و از حداقل‌های زندگی محروم. لابد اون کارگرهایی که توی هفت تپه داد می‌زنن «دشمن ما همین جاست دروغ می‌گن آمریکاس» رو هم من و امثال من کوکشون کردیم. نخیر، ماهیت ضداستعماری و ضداستبدادی این نظام توی همون سال اول با سرکوب همه مخالف‌ها به خاک رس تبدیل شد. از همون روز اول این شما بودید که دشمن این کشور و مردمش بودید. کدوم بلای طبیعی و نیروی خارجی می‌تونست این کشور رو به این روز بندازه که مردمش روز به روز فقیرتر بشن، طبیعتش نابود بشه، حیثیتش در دنیا از دست بره و منابعش تاراج بشه. بعد همه این‌ها فقط برای اینکه با استکبار مقابله کنید؟ مبارزه با امپریالیسم اول نیاز به دموکراسی داخلی و وحدت ملی داره اما مبارزه با امپریالیسم برای جناح شما قدرت و ثروت و حشمت و نعمت آورد و بقیه رو به خاک سیاه نشوند.

بحث در همین فضا حدود یک ساعتی ادامه داشت و تقریبا در پایان به دعوا ختم شد و به همین دلیل صاحب کافه مجبور شد از ما بخواهد آنجا را ترک کنیم اما دیدارهای کاوه و سپیده متوقف نشد. هفته بعد، این بار بدون من و نسیم با هم قرار گذاشتند که بحث کنند. این بحث‌ها از هفته‌ای یک بار به دو بار و سه بار افزایش پیدا کرد اما هر بار که کاوه از یکی از این قرارها برمی‌گشت غمگین‌تر و سرخورده‌تر می‌شد. کاوه از این موضوع حرفی نمی‌زد اما برای همه ما مشخص بود که نوعی ارتباط عاطفی با سپیده برقرار کرده و امیدوار است با بحث‌های طولانی‌اش عقاید او را تغییر دهد تا وجدان سیاسی و اجتماعیش به او اجازه دهد به این ارتباط عاطفی ادامه دهد. سپیده اما سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود و چنان به عقایدش ایمان داشت که هیچکدام از استدلال‌های کاوه دلش را نرم نمی‌کرد. احتمالا برای سپیده هم موضوع از همین قرار بود وگرنه چرا باید برای ماه‌ها هفته‌ای چند بار کاوه را می‌دید؟

آن روزها هنوز می‌شد با کسانی که آن طرف گود نشسته‌اند حرف زد. این دره عمیق و بی‌بازگشتی که این روزها بین آدم‌ها ایجاد شده آن روزها هنوز پل‌های سست اما قابل عبوری داشت. آن روزها این دست‌هایی که امروز تا شانه در خون مردم فرو رفته‌اند فقط تا آرنج در خون بودند. آن چشم‌های عصبی از حدقه بیرون زده و خشمگین بین دو طرف گاه‌گاهی با هم تلاقی می‌کردند. کاوه هم به همین‌ها امیدوار بود. به اینکه قدرت استدلال‌هایش بتواند آن چشم‌های خمارآلود شوخ و مرطوب را به راه بیاورد. امیدوار بود قدرت بینایی سپیده را از پشت چادر سیاه اعتقادات منسوخ و متحجرش به روشنایی انسانیت و برابری و همدلی رهنمون کند. چیزی که احتمالا در سر سپیده هم می‌گذشت.

کاوه آن چند ماه بیشتر می‌خواند و دائما در حالت برداری و نوشتن بود. جزوه‌هایی که هر بار با خودش سر قرار با سپیده می‌برد قطورتر و سنگین‌تر می‌شدند. سپیده برای کاوه ژولیتی بود که نه از خانواده دشمن که خود دشمن بود. روموی ما سخت

درگیر متقاعد کردن دشمنش به همدلی و همراهی با خودش بود. نسیم مثل همیشه نگران این اوضاع بود. می‌ترسید این ارتباط عاطفی به جای تغییر سپیده به دگرگون شدن کاوه بینجامد. نگرانی‌اش بی‌جا هم نبود. آن روزها تعداد کسانی که با قدرت سهمگین و مرزهای تا شام و بیروت گسترده شده حکومت همراه شده بودند کم نبود. منقدان سرسخت و زندان‌رفته و مصیبت‌کشیده‌ای که دائم با شمشیر «امنیت» دست‌هایی را که خواهان تغییر بودند قطع می‌کردند. کاوه هم بعد از چند ماهی نشانه‌هایی از این موضوع نشان داد. گه‌گداری خون ضد امپریالیستی‌اش در رگ‌های بغداد و دمشق می‌جوشید.

چند ماهی از این ارتباط نگذشته بود که یک شب کاوه سرخورده‌تر از همیشه برگشت. من و نسیم در حال آبیاری باغچه بودیم که کاوه یک استانبولی از ته حیات پیدا کرد و تمام آن جزوه‌ها و دست‌نوشته‌هایی را که جمع کرده بود در آن ریخت و آتش زد. چشم‌های کاوه در یک ناامیدی عمیق فرو رفته بود. تا آن زمان هیچ‌وقت آن آدم پرشور و مهارناپذیر را این‌طور مغموم و تیره‌روز ندیده بودم. شیشه عرقی که روی میز بود را برداشت و نشست کنار آتشی که روشن کرده بود و بی‌وقفه و حریصانه سرکشید. در آن چشم‌های همیشه روشن چیزی در حال غروب بود. انعکاس آن آتشی که توی چشم‌های کاوه می‌رقصید چند سال بعد در تمام کشور شعله‌ور شد. خار آن سیم‌خاردهایی که هر روز بلندتر می‌شدند و مین‌هایی که در مرزهای انسانی و اعتقادی آدم‌های این سرزمین کاشته می‌شدند خیلی قبل‌تر توی دست‌های کاوه فرو رفتند و زیر پایش منفجر شدند. تالو آن تیری که آبان ماه از لوله تفنگی بیرون جهید و توی کمر کاوه نشست همان شب توی چشم‌هایش منعکس بود. کاوه آن روز روبه‌روی دودی نشسته بود که چند سال بعد در خیابان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌های شهرهای این کشور بلند شد و آدم‌ها را مثل خاکستری که توی هوا پخش می‌شود و بعد آرام روی زمین می‌نشیند به دستان ویرانگر مرگ سپرد.

تا آنجا که من می‌دانم آنها دیگر همدیگر را ندیدند. کاوه تنها باری که بعدها درباره سپیده حرف زد او را همدست جنایتکاران خطاب کرد. گویا بحثشان به کشتن مردم در خیابان رسیده بوده و سپیده از این موضوع دفاع کرده و از خط قرمزی عبور کرده بود که برای کاوه غیرقابل تحمل محسوب می‌شد. حالا من هم دارم به همین موضوع کشتن آدم‌ها فکر می‌کنم. همیشه فکر می‌کردم با وجود اینکه آدم پست و زبونی هستم حداقل دستم به خون کسی آلوده نشده است. اما حالا در این خانه تاریک نشسته‌ام و به این فکر می‌کنم که برای کشتن کسی که روزگاری نزدیک‌ترین انسان به من بوده باید از چه روشی استفاده کنم. مرگ آدم‌ها چیزی نیست که بشود به راحتی به آن فکر کرد. خیلی‌ها آدم می‌کشند اما تعداد کمی از آنها مدت‌ها قبل از کشتن کسی به آن فکر می‌کنند و برنامه می‌چینند. کشیدن ماشه یک تفنگ و تیری که به صورت اتفاقی به قلب و مغز کسی می‌نشیند باید کار راحت‌تری باشد. این با طبیعت مرگ سازگارتر است که می‌تواند از دریچه‌های مختلفی وارد شود. اصلاً آیا من این توانایی را دارم که کسی را بکشم؟ برای کشتن خودم هم کلی امروز و فردا کردم، حالا آیا توان ذهنی این را دارم که یک مشت قرص بریزم توی حلق خودم و کاوه تا بمیرم؟

مردن برای کاوه احتمالاً راحت‌تر است چون هیچ‌وقت زندگی را آن‌قدر جدی نمی‌گرفت که از دست‌دادنش برایش حزن‌انگیز باشد. می‌گفت مرگ برای آدم‌ها به این خاطر دردآور است که خود را برای خوشبختی محق می‌دانند. کاوه معتقد بود آدم‌ها به صورت فردی نمی‌توانند انتظار داشته باشند که همه اتفاق‌های خوب برای آنها رخ دهد. خوشبختی به نظر او یک اتفاق جمعی بود. دنیای فردگرا و اومانستی به ما یاد داده ما لایق عشق و ثروت و بهره‌مندی از لذات دنیا هستیم و قسمتی از این چیزها با سخت‌کوشی و مداومت به دست می‌آیند. کاوه می‌گفت در عادلانه‌ترین جوامع هم پارت‌تر آدم می‌تواند بریند به سر تا پای طرف. اما خوشبختی جمعی دور از دسترس نیست. در دنیایی که همه آدم‌ها به اندازه کافی غذا دارند و نگران سرپناه

نیستند و جانشان ارزش دارد و خواست‌هایشان از طرف جامعه و حکومت شنیده می‌شود می‌توان احساس خوشبختی کرد. به نظر کاوه راز سعادت بشر در نیکبختی جمعی بود، آنجا که همه آدم‌ها در کنار هم قرار می‌گیرند.

این تفکر باعث شد کاوه یکی از دیوانه‌وارترین کارهای زندگی‌اش را انجام دهد و با اینکه از اساس با خیریه مخالف بود و آن را سرپوشی بر کثافت‌های دنیا و راهی برای فرار از عذاب وجدان آدم‌های دارا می‌دانست، یک خیریه برای حمایت از کودکان کار و زباله‌گرد تاسیس کرد. خیریه‌ای که کاوه راه انداخت جنجال بزرگی در دنیای مجازی به پا کرد. هدف کاوه از راه‌اندازی این خیریه خرید ماسک، دستکش و چرخ‌دستی برای کودکان زباله‌گرد بود تا آن بارهای سنگین را بر دوش نحیفشان نکنند. آن چیزی که در بقیه دنیا به عنوان تفکیک زباله و کمک به بازگشت زباله‌های تجدیدپذیر به چرخه تولید محسوب می‌شود در اینجا با کمک یک مافیای بزرگ به چرخه بهره‌کشی و استثمار کودکان تبدیل شده است. کاوه می‌گفت همین اتفاق برای اینکه همه مسئولان مملکت باهم و بدون لحظه‌ای تردید و با پنخس زنده تلویزیونی و دعوت از رسانه‌های خارجی خودسوزی کنند کافی است. این کودکان در هیچ‌کدام از برنامه‌ریزی‌های پرطمطراق اقتصادی و اجتماعی جایی نداشتند. باید قبل از خودروهای مکانیزه و مدرن شهرداری خودشان را تا کمر وارد یکی از سطل‌های مکانیزه زباله کنند تا نانشان را از ته‌مانده کثافتی که دیگران با بی‌رحمی و بی‌قیدی توی آن سطل ریخته‌اند سق بزنند. هیچ لکه ننگی به این بزرگی نمی‌تواند بر پیشانی آنهایی بنشیند که روی دریایی از نفت نشسته‌اند.

کاوه می‌گفت مبارزه با مافیای زباله، کار پیچیده و زمان‌بر و حتی ناشدنی است. مافیایی که از شهرداری تا سازمان‌های دولتی در آن دست دارند و تنها نصیبشان برای این بردگان کوچک بیماری‌های سخت و آسیب‌های ماندگار به ستون فقرات و آزار و اذیت جنسی در خوابگاه‌های کثیفی که در آن می‌خوابند و جای زخم گاز موش و

ساس و هزار و یک جور انگل و جک و جانور دیگر روی تن و روحشان است. بر همین اساس کاوه تصمیم گرفت با جمع‌آوری پول به صورت گسترده برای کودکان کار چرخ دستی و ماسک و دستکش بخرد تا در این چرخه کثیفی که گیر افتاده‌اند کمتر آسیب ببینند.

او کارش را با تبلیغ در توئیتر آغاز کرد اما به سرعت این کارش از طرف خیلی‌ها به عنوان پذیرش کار کودکان به عنوان کارگران جمع‌آوری زباله و کرنش در برابر نظم سرمایه‌دارانه و ساختار مافیایی قدرت تلقی شد و علیه او صدها تویت کردند. خیلی‌ها این کار کاوه را با رفتار اصلاح‌طلبان مقایسه کردند که به جای مبارزه با سر منشأ مشکلات با جلوه‌های نازل مشکل می‌جنگند. خیلی‌ها کاوه را متهم کردند که فاقد دید اقتصاد سیاسی است و از اوضاع اجتماعی و شرایط زندگی کودکان کار خبر ندارد و باید به جای نگاه خیره‌ای به فکر تغییر ساختارها باشد.

کاوه آماده این انتقادات بود و خودش آنها را پیش‌بینی می‌کرد و احتمال می‌داد با راه‌اندازی این کمپین احتمالاً قسمتی از جایگاه اجتماعی را از دست خواهد داد اما میل شدید او به کاستن از بار رنج دیگران او را به ادامه دادن وادار می‌کرد. البته سپیده هم در این اتفاق بی‌تاثیر نبود. هنوز آن روزهایی بود که سپیده را می‌دید و بحث‌های طولانی و خصمانه‌شان ادامه داشت. این کار خیره‌ای احتمالاً پاسخی بود به انتقادهای سپیده که منتقدان ساختار سیاسی کشور را آدم‌های بی‌عمل و نق‌نقویی می‌دانست که فایده‌ای برای کشور ندارند. حالا اینکه کدام وجه کاوه بر این اقدامش فائق آمده بود نامشخص بود. از طرفی خودش هم منتقد همین نوع نگاه خیره‌ای به موضوعات اجتماعی و اقتصادی بود و از طرفی هم دل غم‌زده‌اش که سودای لب‌های سپیده را داشت حسابی متهورش کرده بود.

به هر حال راه‌اندازی این کمپین یک مصیبت دیگر بر مصیبت‌های ما اضافه کرد. یک ماه و خرده‌ای بعد از راه‌اندازی و جمع‌شدن چند میلیون پول، کاوه را بار دیگر

خواستند که درباره این پول‌هایی که جمع‌آوری می‌کند توضیح دهد. کاوه هر چه قسم و آیه آورده بود که موضوع هیچ جنبه‌ی سیاسی ندارد و فقط برای کاهش مشکلات کودکان کار است به خرج برادران نرفته بود و او را به شدت از ادامه این فعالیت نهی کردند. به نظر آنها این پول جمع‌کردن و موضوع خرید چرخ‌دستی پوششی برای ورود به جمع یکی از محروم‌ترین جوامع شهرها و ساختن یک شبکه اجتماعی قدرتمند از طردشدگان و به حاشیه‌رانده‌شدگان بود که می‌توانستند در بزرگراه‌های تاریخی به یک نیروی قدرتمند برای مقاومت و ایجاد شورش‌های خیابانی تبدیل شوند. یا آنها کاوه را بیش‌ازحد جدی می‌گرفتند یا کاوه خودش را دست کم می‌گرفت. چیزی که کاوه می‌توانست خلق کند و اتفاقاً تبحر ویژه‌ای هم در آن داشت در نهایت ایجاد شبکه‌ای از لابی‌ترین آدم‌های شهر بود نه یک شبکه مقاومت.

حالا دیگر کاملاً شب شده و از نسیم هم خبری نشده است. روی آن چند پیک سنگینی که پشت سر هم بالا انداختم یک سیگار هم روشن کرده‌ام و یکی از حسرت‌های بزرگ زندگی‌ام شروع شده است. تمام شوق روشن کردن یک سیگار بعد از آن مدت مشخصی که هرکسی برای خودش تعیین کرده در اولین کام سیگار از بین می‌رود. روشن شدن سیگار یعنی تا چند دقیقه دیگر خاموش خواهد شد و این یکی از بزرگ‌ترین حسرت‌های زندگی آدم‌های دلباخته به این دود اسرارآمیز آرامش‌بخش مطبوع است که هر روز به تعداد مشخصی که باز هم هرکس برای خودش تعریف کرده تکرار می‌شود. حسرت مثل امید مفهوم شرور بی‌مروتی است. اندوه بر گذشته بردن، دریغ زمان‌های از دست رفته را خوردن، رشک بردن بر لحظه‌ای که دیگر نیست و از دست رفته است، اندوه بی‌حاصل خوردن و جان به غبطه و غبن فرسودن. حالا بزرگ‌ترین حسرت زندگی من آن سال‌هایی است که می‌توانستم کنار کاوه و نسیم و حتی آن صادق بی‌همه‌چیز سرکنم اما آن سال‌ها را از

دست دادم. راست می‌گویند که «ان الانسان لفي خسر» و آن تشریح و اما و آگری که بعد از آن است جز برای دلگرمی و امیدواری توخالی نیست.

دوستان از دست رفته‌ام خسارت زندگی من بودند. حسرتی که جایش را هیچ‌آهی پر نخواهد کرد. حسرتی که لیوان‌های پی‌درپی الکل هم آبی بر آتشش نشانندند. کاوه آن سیگاری بود که دوازده سال پیش روشن کردم اما ناگهان و بدون هشدار در اواسط کام بلندی که گرفته بودم، خاموش شد. جایی که حتی فرصت حسرت خوردن هم پیدا نکردم.

با کاوه بود که برای اولین بار با مفهوم حسرت آشنا شدیم. آن روزها هر دوی ما جوان‌هایی بودیم که حسرت، درهای تودرتوی اعجاب‌انگیزش را هنوز به رویمان باز نکرده بود و آفتاب‌رهای بخش جوانی و امیدواری چشم‌هایمان را کور کرده بود. این مربوط می‌شود به آن روزهایی که توی زندان بودیم و حمزه هیبت خوفناک حسرت را به ما یاد داد. کاوه با حمزه توی صف توالت یا هواخوری یا نمی‌دانم کجا آشنا شده بود. حمزه از بیست و چهار سالگی تا آن روز که سی سالش بود به جرم قتل هنگام نزاع زیر حکم اعدام بود. هر بار که صدای بلندگوهای زندان بلند می‌شد رنگ حمزه مثل گچ سفید می‌شد. داس مرگ آویخته و حریر صافه بدون کمترین ترحمی همیشه روی سرش آویزان بود.

حمزه تمام سال‌های زندگیش پیک موتوری بود. یک بار که بسته‌ای برای یک خانه توی زعفرانیه برده بود صاحب خانه توی باغچه خانه‌اش بساط کرده بوده و به حمزه هم تعارف می‌کند یک پیک با هم بخورند. حمزه نمی‌دانست اسم آن ویسکی که خورده بود چه بود و از توصیف شیشه‌اش و اینکه برچسب سیاهی داشته به این نتیجه رسیدیم که احتمالاً جک‌دینلز بوده. آن طعم جادویی و حس مطبوع و سرخوشی آزادی‌بخشی که توی دهان و رگ‌های حمزه پیچیده بود آنچنان تجربه یگانه‌ای برایش ساخته بود که هنوز با تعریف کردن آن خاطره حالت چشم‌هایش از یک زندانی

محکوم به اعدام به حال چشم‌های پرنده‌ای در حال پرواز روی دشت‌های کوهپایه‌های سبلان تبدیل می‌شد.

یک بطر ویسکی جک‌دنیلز آن روزها چیزی حدود صد هزار تومان بود. من و کاوه پولی در بساط نداشتیم اما به کمک شبکه گسترده آدم‌های بیرون از زندان که هرکاری برای کاوه می‌کردند و سرباز زندانبانی که در ازای بیست هزار تومان بطری را به بند ما رساند، شب موسوم به «جادوی سیاه» شروع شد. این اسم را کاوه روی آن شب گذاشته بود که ارتباط مستقیمی با مفهوم سیاه و سیطره بی‌گریز حسرت و شاید هم سیاهی لیل جک‌دنیلز داشت. سلی خان آن شب در ازای دعوت شدن به بزم ما گوشه دنج تخت خودش را به این مهمانی کوچک اختصاص داد. حمزه از چیزی خبر نداشت و وقتی به او گفتیم که بعد از خاموشی به اتاق ما بیاید مشکوک شد و کمی هم ترس برش داشت اما آمد. حمزه با دیدن شیشه جک‌دنیلز مبهوت و متحیر به آن شیشه خیره شد. درون حباب شیشه‌ای فرورفت که هیچ صدا و تصویری از آن عبور نمی‌کرد و چنان غرق شد که ترس برمان داشت نفس کشیدن را فراموش کند.

کاوه که دستش را روی شانه‌اش گذاشت ناگهان حمزه از آن دنیای خیال‌انگیز مرموزی که در آن فرو رفته بود بیرون آمد. دستش را به سمت شیشه برد و طوری که انگار برای اولین بار صورت معشوقش را نوازش می‌کند به آرامی انگشتش را روی برچسب سیاه آن کشید و با صدای شکسته‌ای تایید کرد که خود خودش است. کاوه به حمزه گفت افتخار ریختن پیک‌های اول هم با اوست. پیک‌ها آماده شد، سلی خان سلامتی نسبتاً بلندی به ترکی خواند و حمزه سرش را تکان داد و آن مایع خوش‌رنگی که توی نور کم اتاق می‌درخشید را بالا انداخت.

رسیدن آن طعم جادویی به دهان حمزه صورتش را در آشوبی از احساسات مختلف فرو برد و در نهایت قطره‌ای اشک از کنار چشمش فرو ریخت و کنار لبش به دهانش رسید. جز حسرت و شوری آن قطره اشک مزه دیگری برای خوردن نداشت. طعم آن

ویسکی تلخ و معطر و بازیگوش به سنگینی نگاه حمزه بود که دنیای از دست رفته و جان در شرف بر باد شدنش را در آن جستجو می کرد. چادر حزن حمزه حتی روی سر سلی خان هم افتاده بود که بعد از آن سلامتی بلندبالا در سکوت و بی هیچ صدایی ادامه می داد. پیک های دوم و سوم و چهارم در همان سکوت آزاردهنده پیش رفت تا اینکه حمزه به حرف آمد. مستی، محزون و تیغ به دست، زبانش را باز کرد.

- مادرم برای دق کردن بهونه زیاد داشت اما اینجا موندن من کارش رو ساخت.

بعد آه بلندی کشید و برادرانه و بی پناه به چشم های کاوه که روبه رویش نشسته بود نگاه کرد و آن پیکش را به سلامتی کاوه خورد و داستان زندگیش را با برملا کردن رازی شروع کرد که هیچ کس نمی دانست جز مادرش که او هم مرده بود. پشت نزاعی که حمزه در آن مرتکب قتل شده بود یک داستان عشق ممنوعه قرار داشت. یکی از انواع ممنوعه ها که خشت به خشت این دیوار خوفناک مهاجم را دور ما کشیده است.

- من و میثم توی سربازی آشنا شدیم. میثم برادر کسی بود که توی دعوا چاقو توی کبدش فرو رفت و مرد. همونجا توی سربازی با هم دوست شدیم و بعد عاشق. میثم برگشت خونه اشون توی همدان و من هم اومدم تهران. میثم هر از چند ماهی می اومد تهران و بعد برمی گشت تا اینکه تصمیم گرفتیم همین جا با هم یه خونه اجاره کنیم و پیش هم زندگی کنیم. خانواده میثم همیشه می دونستن که بچه اشون مثل بقیه ای که اونا عادی می دونستن نیست. چند باری برده بودنش دکتر که دوا و شوک درمانی و این طور چیزها تجویز کرده بود. اما فکر می کردن اگه بره سربازی برگرد به قول خودشون آدم می شه. وقتی نشد و تازه باشد اومد تهران بیشتر از همیشه کفری شدن. چند ماهی که با هم زندگی می کردیم برادر بزرگه اش بالاخره ردش روزد و خونه ما رو پیدا کرد و یه روز باشد اومد جلوی در خونه و دست میثم رو گرفت که به زور برگردونه همدان. من وقتی از در خونه وارد شدم برادر میثم دست کرده بود تو موهای خرمایش که تازه رنگ کرده بود و یه چاقو گذاشته بود روی گلویش و داشت می گفت

یا برمی‌گردد یا همین‌جا عین گوسفند سرت رو می‌برم. میثم بیچاره از ترس داشت بی‌هوش می‌شد. من فوری پریدم جلو و شروع به داد زدن کردم تا میثم رو از دستش نجات بدم اما برادرش همینکه من رو دید داد زد توی کونی اینجا جاش دادی و به سمت من حمله کرد و با هم درگیر شدیم اما نفهمیدم چی شد که چاقو توی پهلویش فرو رفت و تا آمبولانس برسه و ببرنش بیمارستان مرد. من دستگیر شدم، خانواده میثم برای اینکه پسرشون هم به جرم لواط راهی زندون نشه چیزی درباره علت دعوا نگفتن. من هم برای اینکه لواط به جرمم اضافه نشه نتونستم حرفی بزنم. خانواده میثم تقاضای قصاص کردن. قاضی حکم قصاص داد. میثم یک ماه بعدش خودش رو کشت. مادرم از اینکه من اینجا افتادم دق کرد و مرد. بابام هم که یک چیزهایی بو برده چند سالی می‌شه که حتی گوشی خونه رو جواب نمی‌ده.

حمزه ته‌مانده لیوانش را سر کشید و به جایی نامعلوم روی پتوی تخت سلی خان خیره شد. زبان همه‌مان توی زندان دهانمان در بند شده بود. فقط کاوه دستش را سه بار به شانه حمزه زد و بعد آرام شانه‌اش را نوازش کرد. من نگران واکنش سلی خان بودم. برملا کردن چنین رازهایی توی زندان عواقب خوشی ندارد. سلی خان اما محزون و مغموم یک سیگار گیراند و بعد از پک عمیقی که به آن زد سیگار را به سمت حمزه دراز کرد و صدای خش‌دار و گرفته‌اش از زیر انبوه سبیل‌های جوگند می‌اش بیرون آمد:

عشق داغی است که تا مرگ نیاید نرود/ هرکه بر چهره از این داغ نشانی دارد

شیشه ویسکی را به رسم یادگاری به حمزه دادیم و هرکدام آرام به سمت محل خوابمان برگشتیم. صبح خبر رسید که حمزه با همان شیشه توی دستشویی رگش را زده است. از آنجا به سرعت به بهداری منتقل شده بود و زنده ماند اما تا زمانیکه ما آنجا بودیم دیگر به بند ما برنگشت.

کاوه معتقد بود آن طعم جادویی فراموش شده‌ای که حمزه دائم از آن حرف می‌زده تنها بندی بود که او را به این دنیا وصل می‌کرده است. طعم و اتفاقی که حسرت تکرارش تنها امید حمزه به زندگی بود و وقتی محقق شد حمزه تمام اتصالش را به این دنیا از دست داد. هرچند این فلسفه‌بافی چیزی از عذاب وجدان ما کم نکرد و مدت‌ها خودمان را مقصر اتفاق آن شب می‌دانستیم.

من جرئت حمزه را ندارم. بریدن رگ دست و پوست و گوشت، و خون گرمی که از آن می‌جهد بیش از اندازه برای من قهرمانانه و دلیرانه است. من مرگ بزدلانه و محقر را بیشتر می‌پسندم چون با زندگی خودم هم سازگاری بیشتری دارد. خونی که از دست می‌جهد و تصویر آرام گرمایی که خیسی خون به لباس و تن آدم می‌دهد و بعد سرمایی که توی وجود آدم می‌دود و مرگی که آرام اما راسخ و مستحکم از راه می‌رسد چیزی نیست که در قاموس بزدلانه من بگنجد. این‌ها برای آدم‌هایی است که شجاعت روبه‌رو شدن با مرگ را دارند. من به همان خواب به خواب رفتن در خلسه انبوه قرص‌هایی که مغز و بدن را از کار می‌اندازد راضی‌ام. من حتی در مرگ هم از مواجهه با خودم هراس دارم. از آن لحظه جادویی که می‌گویند تصویرهای تمام زندگی جلوی چشم روی پرده بزرگی به نمایش درمی‌آیند، درست از آن لحظه باشکوه و حیرت‌انگیز می‌ترسم. حتی تصور اینکه دوباره همه این کثافتی که توی زندگی بالا آوردم را یک‌بار دیگر و این‌بار با سرعت بالا ببینیم برایم از هر چیزی تهوع‌آورتر است. برای بیدار مردن باید استغنائی روحی کافی داشت ولی هر آشغالی می‌تواند در خواب بمیرد و حتی خودش هم از اینکه مرده خبردار نشود. اما در خواب مردن نعمت بزرگی است که نصیب هرکسی نمی‌شود. الان نمی‌دانم که کاوه اصلاً تصمیم دارد بمیرد یا نه؟ و اگر آره، آیا دوست دارد در خواب بمیرد یا در بیداری؟ اصلاً آیا روشی برای مردن انتخاب کرده است؟ اگر تصمیم گرفته باشد در بیداری بمیرد باید چه کار کنم. کشتن آدمی که از گردن به پایین فلج است کار سختی نیست. آدم اگر دو روز کونش را به طرف بکند خود به خود می‌میرد. کاوه حتی اگر کاملاً

سالم بود بعد از اینکه دو روز کسی کونش را به او می‌کرد حتما می‌مرد چه برسد به الان. واقعا این طور کشتن کاوه خیلی جذاب خواهد بود اما حیف که من وقت کافی برای این کار را نخواهم داشت.

به چاقو هم فکر کرده‌ام اما خیلی خصمانه به نظر می‌رسد. اگر با چاقو بکشم خیلی‌ها فکر می‌کنند که دشمنی و خصومت شخصی با کاوه داشته‌ام. هرچند آدمی که جرئت بریدن رگ‌های خودش را ندارد قطعا قبل از فروکردن چاقو توی قفسه سینه یک آدم دیگر به خودش می‌ریند. فشار دادن بالش روی صورتش هم می‌تواند گزینه جالبی باشد اما نمی‌دانم واقعا این گزینه آن قدرها که توی فیلم‌ها کاربردی است در دنیای واقعیت هم کاربرد دارد یا نه. باید مدت‌ها بالش را روی صورتش نگه دارم اما در مورد کاوه هیچ راهی برای اینکه بفهمم این روش کارکرد دارد یا نه وجود ندارد. بقیه آدم‌ها دست و پا می‌زنند اما کاوه که نمی‌تواند تکان بخورد. اگر بالش را بردارم و ببینم هنوز زنده است خیلی خجالت‌آور خواهد بود. یعنی بعد از تلاش برای کشتنش اینکه توی چشم‌هایم نگاه کند و لیچاری بارم کند حتی از کشتنش هم بیشتر منزجر کننده است.

اصلا از کجا معلوم که هنوز هم دوست داشته باشد که بمیرد؟ یا اصلا چرا من باید بکشم؟ من به این قرمساق دیلاق چه چیزی بدهکارم؟ چرا نباید همین الان همه آن قرص‌های لعنتی را بالا بیندازم و در این مستی خوش‌تراشی که روی تنم نشسته خودم را از وجود منحوس خودم خلاص نکنم؟ قبول دارم که به آن دوستی پاکیزه و رفاقت صادقانه خیانت کردم اما کاوه هم انتقام سختی از من گرفت. در تمام این زندگی رقت‌باری که در این سال‌ها تجربه کرده‌ام جای پای کاوه را می‌شود دید. وقتی آن دست‌های مستحکم و امیدبخشش از دست‌های من بیرون رفت به این سیاه‌چاله عمیق افتادم که راهی برای بیرون آمدن از آن ندارم. آن عهد و پیمانی که با هم داشتیم برای زمانی بود که رفیق هم بودیم، برای آن روزگاری بود که برادرانه قلب و ذهن و

نیروی پایان‌ناپذیر دوستی مان با هم پیوند داشت. حالا مگر می‌داند که هر شب از سینه من تیر بلا می‌گذرد؟ امروز من برای کاوه یا کاوه برای من چه چیزی است جز غریبه‌ای که زمانی آشنا بود. جز ماوای شفابخشی که حالا چرک و خون از آن تراوش می‌شود. چرا باید این دست‌های کثیف آغشته به هر گناهی را در خون کاوه شستشو بدهم؟ این دست‌ها به همین کثافتی که روی آن خشک شده عادت کرده‌اند و حتی به دنبال راهی برای رهایی از خفت و ذلت و بوی لجنشان هم نمی‌گردند. خون کاوه چطور می‌تواند این همه تعفن را از روی این دست‌ها بشوید؟ همه آن حجم عظیم و مهیب نفرت نسیم از من کافی نیست که با کشتن کاوه به آن نفرت اضافه کنم؟ بعد از مرگ کاوه من هم دیگر نخواهم بود که آن چشم‌های شماتت‌کننده و حضور ثقیل نسیم وجودم را خرد کند. با این همه چرا باید روحم را درگیر این تلاطم توفنده نفرت نسیم کنم؟

به دست‌های نسیم فکر می‌کنم. به آن پیچش نرم و نامحسوس انگشت کوچکش که گاهی طره‌های مویش را با آن از روی صورت به عقب برمی‌گرداند. اگر کاوه را بکشم آن دست‌ها برای همیشه به نشانه لعن و نفرین من رو به آسمان بلند خواهند شد. با این حال چه فرقی می‌کند؟ نسیم مگر چقدر توان پراکندن نفرت از آن روح صادق و بخشنده‌اش را دارد؟ این عرق پر و پیمانی که پشت سر هم بالا انداخته‌ام هم کمکی به رهایی از این فکرها نمی‌کند.

کاوه می‌گفت ما برای رهایی از این دوگانگی‌های اخلاقی و روحی، برای فرار از تک‌افتادگی اجتماعی است که این همه عرق می‌خوریم. اگر می‌توانستم بشمرم حداقل بیست و چند مورد نظریه درباره دلیل عرق‌خوری‌هایمان داشت که بیشترشان آن یکی را نقض می‌کردند. اما حالا اینجا و در این لحظه نظریه کاوه کاملاً با شرایط من منطبق است. من برای فرار از خودم با این قطره‌های مرموز الکل رفاقت می‌کنم. راه بهتر آن قرص‌های روی میز آشپزخانه است اما کاوه مثل یک سد عظیم راه من را

به سمت آنها بسته است. با اینکه از گردن به پایین فلج شده همچنان هیبت شکوه‌مندش قطاع‌الطریق بی‌راهه‌هاست.

کاوه اگر می‌توانست با دیگران درباره مرگ خودش به توافق برسد دیگر به من نیازی نداشت. به توافق رسیدن با آدم‌ها واقعا کار سختی است. حتی همین الان آدم‌ها با همه پیشرفت‌هایی که کرده‌اند هنوز نتوانسته‌اند درباره اینکه در کدام سمت خیابان رانندگی کنند به توافق برسند که این قسمتش واقعا زیر سر انگلیسی‌هاست. توافق کردن با آدم‌ها نیاز به از خودگذشتگی زیادی دارد. دو نفر آدم وقتی با هم درباره چیزی توافق می‌کنند چیزهای زیادی را در درون خودشان قربانی می‌کنند. هر بار که آدم با کسی موافقت می‌کند قسمتی از روح خودش را می‌کشد چون هیچ‌کس نمی‌داند طرف مقابلش چقدر از آن موضوع را پذیرفته و تا کی به آن متعهد خواهد بود.

اگر مثلا کاوه می‌توانست نسیم یا صادق را مجاب کند که چند روزی در اتاقش را ببندد و فراموشش کنند، همه چیز به خیر و خوشی تمام می‌شد. اما کاوه می‌داند که نسیم رئوف‌تر از آن است که در این شرایط مسیری منطقی به مغزش راه داشته باشد و صادق هم محافظه‌کارتر و ترسوتر از این حرف‌هاست که خودش را درگیر چنین کاری کند. اصلا برای همین بوده که کاوه من را انتخاب کرده است. قبلا فکر می‌کردم کیفیت رفاقت‌مان بوده که من را لایق این پیمان پدرسگ کرده اما الان می‌فهمم که حماقت درونی و پخمگی ذاتیم بوده که باعث شده کاوه این بار سنگین را بر دوش من بگذارد.

من از آن دسته آدم‌هاییم که همه در اولین نظر می‌فهمند که چه آدم کودنی هستم و بی‌بوست دائمی‌ام هم به آن کمک می‌کند. اگر قرار بود روزی زندگینامه‌ای از من منتشر شود باید برای عنوان کتاب «تاریخچه بی‌بوست» را انتخاب کرد. هیچ چیز غیر از این نمی‌تواند تا این حد گویای ظرایف و کیفیت زندگی من باشد. گاهی که با کاوه درباره

این احوالاتم حرف می‌زدم برای اینکه آرامم کند می‌گفت که من بیس نیستم بلکه درگیر پیچیدگی‌های اخلاقی و جدال با افسارگسیختگی روانم هستم. توضیح بیشتری هم نمی‌داد تا بفهمم منظورش از این لفاظی‌های بی‌معنی و کنار هم چیدن کلمات روشنفکرانه چیست.

آن اتفاقی که بین من و نسیم رخ داد هم نشأت گرفته از همین مزاج تنگ و قواره پر از اعوجاج ذهنم، همین بیبوست پیوند خورده با تمام ابعاد مبتذل و روح بود. اگر من هم مثل کاوه می‌توانستم با قامت افراشته و سینه سپر کرده رفتار کنم و دست‌های نسیم را به گرمای دست‌های خودم تشویق کنم این‌طور خوار و ذلیل نشده بودم. همیشه هم همین‌طور بودم. در تمام این سال‌های زندگی هر بار دختری درمی‌آید به گرمای تشش یا راهی به تپش قلبش برای من باز کرده من نه آن دروازه را دیده‌ام نه آن راه را پیدا کرده‌ام. اغلب سال‌ها بعد فهمیده‌ام که راه و دری به رویم باز بوده که ابلهانه و مشنگانه آنها را درک نکرده‌ام. حالا می‌فهمم که کاوه هم که بهترین دوست و یاور همیشگی‌ام بود از این وضعیت من نهایت سوءاستفاده را کرده است. فهمیدن اینکه کاوه با چنین رذالتی از بیبوست من استفاده کرده واقعا دردناک است. شاید کشتن کاوه آبی باشد بر این داغ بر دل نشسته.

این هم یکی از مین‌هایی است که کاوه در مغز من کاشته است. قرمساق همیشه عادت داشت در مغز آدم‌ها مین بکارد. این یکی از بازیگوشی‌های روانی و عادت‌های تیزهوشانه‌اش بود. چیزی می‌گفت که مخاطب تا مدت‌ها معنای خوفناک یا تحقیرکننده یا آزاردهنده آن را متوجه نمی‌شد و ماجرا به خنده و شوخی خاتمه پیدا می‌کرد. اما از همان لحظه تیک تاک آن بمب ساعتی و مین چسبیده به مغز آغاز می‌شد و بعد از مدتی، از چند ساعت گرفته تا چند سال و درست در یک لحظه سحرانگیز و افسونگر در روح و جان طرف منفجر می‌شد. کاوه از این قابلیت در شکل‌های مختلفی استفاده می‌کرد که بعضی از آنها برایش آورده‌های زیادی

داشت. دخترهایی که با این مین‌ها مغزهایشان متلاشی می‌شد و آرزومندانه به آغوش کاوه می‌افتادند کم نبودند.

مینی که کاوه هفت هشت سال پیش در مغزم کاشته حالا اینجا گوشه این اتاق تاریک منفجر شده است. شاید تمام آن لطافت اسرارآمیز و محبت خستگی‌ناپذیر کاوه با من برای آماده‌کردن زمینه‌ای برای کاشتن همین مین‌های مهلک در مغزم بوده است. شاید هم این مغز پارانوئیک پر از الکل است که این‌طور بدبینانه به موضوع نگاه می‌کند. اما هرچه باشد حتی بعد از همه این سال‌ها هم دست‌های این تخم‌سگ از فشار دادن بیضه‌های کبود شده من خسته نمی‌شوند.

دوست داشتم برای فرار از این سکوت موزیانه خانه موسیقی گوش می‌دادم. می‌دانم یک سی‌دی از آلبوم «چشمه نوش» از سال‌ها پیش توی ضبط جا مانده است. گاهی وسوسه می‌شوم که دکمه پلی را بزنم و با شجریان هم‌پیماله شوم اما من هرگز تنهایی موسیقی گوش نمی‌کنم. موسیقی برای من مثل زهر است و در جان من فرایندی هلاک‌کننده دارد. همیشه این‌طور نبود، من روزگاری عاشق موسیقی بودم آن‌قدر زیاد که روزهای زیادی از زندگیم را پای ساززدن نشستم تا اینکه یک روز فهمیدم هیچ استعدادی در یادگیری موسیقی ندارم و از آن روز عشق به موسیقی برای من تبدیل به نفرتی سبعانه شد. با کاوه که بودیم خلیقات او شنیدن موسیقی را برایم راحت‌تر می‌کرد. برای کاوه موسیقی مجموعه‌ای از نت‌ها و ریتم و شعر و در کل صدا نبود. موسیقی برای کاوه کیفیتی اجتماعی سیاسی داشت که باز هم با مجموعه‌ای از نظریات فلسفی و عرفانی عجین شده بودند. وقتی با کاوه موسیقی گوش می‌کردیم شنیدن تحلیل‌های او برای شعرها و زاویه نگاه پر از طراوتش، از موسیقی چیزی غیر از صدا می‌ساخت و این موضوع حتی در من این امید را زنده کرده بود که می‌توان جور دیگری هم موسیقی را دوست داشت.

کاوه می‌گفت با اینکه من استعدادی در موسیقی ندارم و جاکش این را مستقیم در چشم‌هایم نگاه می‌کرد و می‌گفت اما اضافه می‌کرد در من هم آن خودویرانگری افسارگسیخته و لجوج و آن شور و اشتیاق بی‌مانندی که موسیقی‌دان‌هایی مثل «فردی مرکوری» داشتند یافت می‌شود. نمی‌دانم این از آن مرهم‌هایی بود که کاوه روی زخم‌های ما می‌گذاشت یا واقعیت چیز دیگری است؟ با این همه من با افق نگاه کاوه به ارتباط جدیدی با موسیقی رسیدم. کاوه معتقد بود موسیقی‌دان‌ها مانند کونگ‌فوکاران معبد‌های شائولین‌اند که بدن و ذهن و توانایی‌های احساسی و ظرفیت‌های روحیشان را همزمان برای رسیدن به نقطه‌ای شکوهمند از یک هماهنگی بی‌نظیر به کار می‌گیرند.

یک بار در یک بحث پرشور در یکی از گردهم‌های همیشگی‌مان موضوع به اهمیت شجریان و ردپایی که روی تاریخ و فرهنگ این سرزمین گذاشته رسید. کاوه اما در یک پیش‌تند و ناگهانی بدون تعارف ابی را هم کنار شجریان گذاشت و تمام آن جمعی را که مسحور صدای شجریان، به اهمیت او فکر می‌کردند می‌خکوب کرد. چنان سکوتی در جمع افتاد که حتی صدای خود استاد که داشت توی بلندگوها بیات ترک می‌خواند از سنگینی‌اش بیات شد و ترک برداشت. در آن جمعی که چند نفرشان حاضر بودند برای اثبات اهمیت شجریان قوانین فیزیک را هم تغییر دهند مقایسه شجریان و ابی جراتی می‌خواست که فقط در کاوه می‌شد آن را سراغ گرفت.

همه آنها مثل گله‌ای شیر که قبل از حمله، حریفشان را سبک سنگین می‌کنند منتظر بودند ببینند کاوه چطور می‌خواهد این قیاس مع‌الفارقش را رفع و رجوع کند. فضا طوری بود که من احساس کردم این جماعت به جز عذرخواهی مبسوط و گه‌خوری مفصل از کاوه انتظار دیگری ندارند. کاوه اما مثل آن سکانس طلایی «خوب، بد، زشت» که «کلینت ایستوود» قبل از شلیک به طناب داری که دور گردن «ایلای والاک» گره خورده با صبوری و طمانینه‌ته‌مانده سیگار برگش را توی دهانش

می‌چرخاند، آخرین کام سیگار بهمنش را قبل از اینکه فیلترش بسوزد کشید و با وسواس اغراق‌آمیزی توی زیرسیگاری خاموش کرد. قر و قمیش کاوه توی این جور موقعیت‌ها می‌توانست چنان کمرشکن باشد که آدم‌ها را از کوره دربرد اما این مردک از این تعلیق‌های کش‌داری که منتظرانش را به ستوه می‌آورد لذتی می‌برد که بعید می‌دانم در هم‌خوابی با کسی برده باشد.

کاوه برای اینکه کمی دیگر هم این فضای خفه‌کننده و مسموم از تعصب‌های کورکننده این جماعت را سنگین کند دستش را به سمت بطری ودکایی برد که اتفاقاً خود آنها آن را خریده بودند و پیک پر و پیمانی برای خودش ریخت و چند قطره لیمو توی آن چکاند و یک نفس سر کشید. تمام این ادا و اطوارهای کاوه چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما برای من و احتمالاً آن جماعت دیگری که دست‌هایشان به لرزه افتاده بود به اندازه یک عمر طول کشید.

کاوه بالاخره با این نکته صحبت‌هایش را شروع کرد که منظورش از مقایسه شجریان با ابی از جایگاه مقام هنریشان نبوده است. این حرف مثل آب، آتش گر گرفته در اتاق را خاموش کرد و پیک‌های ودکایی که روی هوا ساکن شده بودند دوباره به سمت دهان‌های بازمانده یا میز وسط اتاق شروع به حرکت کردند. اما کاوه بلافاصله یک ضربه دیگر زد و گفت البته که ارزش هنری یک موضوع انتزاعی است که متر و معیار مشخصی برای اندازه‌گیری آن وجود ندارد و بر همین اساس هم نمی‌توان گفت که الزاماً کار کدام هنرمند دارای ارزش هنری بیشتری است.

از آن لبخند مشکوک و زهرآگین آغشته به نوعی لذت جنسی و اروتیک که همیشه توی این موقعیت‌ها روی صورت کاوه می‌نشست مشخص بود که این حرف‌های متناقض را از روی عمد و برای سرخوشی خودش می‌زند. فضا واقعا متشنج شده بود و حتی احتمال داشت که آن آدم‌های مستی که مومنانه به تعصبات خودشان عشق می‌ورزیدند کار را به خشونت فیزیکی برسانند که خب قطع به یقین برای کاوه و

احتمالا منی که به هواخواهی اش بلند می‌شدم به یک شکست مفتضحانه ختم می‌شد. کاوه البته استاد این بود که با موش‌های زیر دستش تا زمان مناسبی بازی کند که جان ندهند.

اینجا بود که ماتادور ماهرمان بالاخره نظریه خودش را شرح داد. کاوه معتقد بود که اهمیت شجریان و ابی نه فقط در ارزش کار هنری که ارائه کرده‌اند بلکه در خاطره جمعی است که نسل‌های مختلفی از مردم این سرزمین را به هم متصل می‌کند. معتقد بود ما مردمی هستیم که در تاریخ معاصر خودمان گم شده‌ایم و جبر و جور زمانه و بندهای مستحکمی که به پاهایمان بسته شده مانع از این شده که خاطره‌های مشترک با هم بسازیم و به همین دلیل است که اینقدر به نوستالژی علاقه‌مندیم. بر اساس این نظریه کاوه، شجریان و ابی مانند حلقه‌های وصلی در این ریسمان پوسیده و نخ‌ما هستند که آدم‌های نسل‌های مختلف را کنار هم می‌نشانند. به گفته کاوه صدای شجریان صدای سرکوب‌شده و منکوب‌شده نسل‌هایی است که از زیر آوار انقلاب و جنگ و ستم و تحقیر برای زنده‌ماندن تلاش می‌کنند و صدای ابی صدای مردمانی است که برای زنده‌ماندن در کشوری که شادی و عشق‌ورزیدن در آن جرم است به هر دست‌آویزی چنگ می‌زنند. این صداها و موسیقی‌ها فارغ از ارزش هنریشان ارزش اجتماعی و سیاسی دارند و حاوی ابعاد مختلفی از حس و حال و فرهنگ مردم این سرزمین در این روزگار دشوارند.

کاوه گاهی خودش هم آواز می‌خواند. صدای ملایم مطبوعی داشت و دستگاه‌های موسیقی ایرانی را خوب می‌شناخت و درست و باصلابت آنها را اجرا می‌کرد. هیچ‌وقت نفهمیدم این دانش موسیقی را از کجا به دست آورده بود اما احتمالا پدرش در این اتفاق نقش داشت. در آن روزهای بی‌قیدی چندباری شده بود که جناب سرهنگ تارش را بردارد و میان ما بیاید و بعد از چند دقیقه هم صدای کاوه همراهیش کند. مشخص بود این اتفاقی است که بارها تکرار شده اما هر دوی آنها طوری آن را

پیش می‌بردند که انگار اتفاقی به یک توافق درباره آهنگ رسیده‌اند. این از محدود مواقعی بود که کاوه و پدرش با هم حس و حال مشترکی را تجربه می‌کردند و چنان به ندرت و کمیاب همنشین هم می‌شدند که حالشان به نوعی شرم و کمی اندوه گرایش داشت.

کاوه می‌گفت موسیقی انتزاعی‌ترین فرم هنر است که درون مغز آدم‌ها اتفاق می‌افتد و جلوه بیرونی ندارد و این موضوع آن را این‌طور شگفت‌انگیز کرده است. معتقد بود این خاصیت اسرارآمیز بودن موسیقی است که باعث شده این حجم از عناد با آن در این سال‌ها شکل بگیرد. وقتی آدم‌ها از درک موضوعی عاجز می‌شوند به رویش خنجر می‌کشند و چهره‌اش را مخدوش و صدایش را منع می‌کنند.

حالا اما کاوه اینجا نیست که حواس من را از موسیقی پرت کند و با تحلیل‌های بی‌سر و تهش که ناگهان به یک جمع‌بندی درخشان ختم می‌شد سرگرم کند. کاوه حالا خودش مثل یک ساز ناکوک دارد ناهنجارترین موسیقی تمام تاریخ را توی زندگی من می‌نوازد. صدایی که مغز من را هم مثل تمام بدن کاوه فلج کرده است. حالا که خودم را نکشتم و منتظر اذن کاوه برای کشتن او نشستم هوس‌های عجیب و غریبی هم به سرم می‌زند. توی این دو روز خیلی هوس میدان آزادی را کرده‌ام. از اینجا تا میدان آزادی پیاده راهی نیست و می‌شود انداخت توی کوچه پس‌کوچه‌های منتهی به خیابان آزادی و درست از روبه‌روی شکوه خیره‌کننده و ترنم اندام برج سردر آورد.

کاوه می‌گفت من آدم ناتمامی‌ام که هیچ کاری را توی زندگی‌ام تا آخر انجام نداده‌ام. خودش هم آن زمان دست کمی از من نداشت ولی برای زردن درباره زندگی دیگران همیشه آماده بود. قرص‌ها را که نخوردم و حالا هم هوای برج آزادی به سرم زده. می‌ترسم دیدن برج آزادی دوباره اشتیاق زندگی کردن را در من بیدار کند و این چیز خطرناکی است. حالا که باید کلک کاوه را بکنم و خودم را هم سر به نیست کنم

وقت مناسبی برای گر گرفتن شعله‌های نامحسوس امید و آرزو در درونم نیست. این کار را هم باید برای کاوه بکنم. اگر به خودم بود شاید می‌رفتم زیر برج آزادی و به سخت جانی آن دلبر سپید پای دربند فکر می‌کردم و از سفیدی سنگ‌های درخشان شده با نورش تهور و شجاعت مقاومت کردن به دست می‌آوردم و برمی‌گشتم و این قرص‌هایی را که خبیثانه چند روزی است به من خیره شده‌اند دور می‌ریختم و الکل را به هفته‌ای یکی دوبار محدود می‌کردم و می‌رفتم یک سلمانی این آشغال‌هایی که روی سرم رویده را مرتب می‌کردم و می‌نشستم یک رمانی چیزی درباره انسانیت خالی شده از عطوفت و رفاقت‌های از دست رفته و جام‌های تهی شده و زبونی انسان در برابر وسوسه‌های درونیش می‌نوشتم و خودم را خالی می‌کردم و اجازه می‌دادم این زخم‌هایی که خودم بر پیکر خودم زدم التیام پیدا کنند و فرایند بازگشتم به زندگی شروع شود. اما تا زمانیکه کاوه اجازه ندهد من نمی‌توانم هیچ‌کدام از این کارها را بکنم.

اگر بخواهم کاوه را بکشم قطعا آخرین لحظه‌هایی که هنوز هوش و حواسش پیش خودش است به طعنه خردکننده‌ای ازش می‌پرسم که باز هم فکر می‌کند که من نمی‌توانم کاری را تمام کنم؟ هنوز هم فکر می‌کند من آن آدم سرگردان و گمشده‌ایم که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید؟

گاهی فکر می‌کنم تمام اتفاق‌هایی که توی زندگی برایم پیش آمده نتیجه فقر و بی‌پولی مزمنی بوده که همیشه به آن گرفتار بودم. احتمالا اگر آدم پولداری بودم هیچ‌وقت کاوه به خودش اجازه نمی‌داد که من را توی این موقعیت دشوار قرار دهد. آدم‌های پولدار غیرقابل اطمینانند و همه می‌دانند که نمی‌شود به قول‌ها و گفته‌هایشان اعتماد کرد. کاوه می‌گفت پول نه فقط کیفیت زندگی که کیفیت مردن آدم‌ها را هم تغییر می‌دهد. مثلا یک آدم پولدار دلایل بیشتری برای زنده بودن دارد و مرگ برای این‌طور آدم‌ها آن نوشداروی شیرین و نسیم خوشایندی نیست که آدم‌های فقیر

منتظرش هستند تا بیاید و به مصیبت‌هایشان پایان دهد و دست آنها را بگیرد و به خاطر همه بدبختی‌ها و فلاکت‌هایی که روی زمین گرفتارش شدند در دست لعبتان طناز و غلمان غول‌پیکر بگذارد. مرگ برای پولدارها چیزی است که باید از آن دوری کرد. کاوه با استناد به این موضوع می‌گفت این نظام طبقاتی، بین آدم‌هایی از کشورهای مختلف هم برقرار است. مثلاً یک اتفاق مشابه یک اثر مشترک روی آدمی که توی نیویورک زندگی می‌کند با آدمی که توی تهران زندگی می‌کند نمی‌گذارد. اثری که همان اتفاق مشترک روی آدمی که توی تهران زندگی می‌کند با آدمی که توی کابل زندگی می‌کند هم متفاوت است. مثلاً برای یک آمریکایی تاخیر دو ساعته پرواز یک فاجعه است، برای آدمی که توی تهران زندگی می‌کند یک اتفاق اعصاب‌خردکن و برای آنکه در کابل است اصلاً موضوع قابل‌داری نیست.

زندگی برای آنها که دستشان به میوه‌های جهان می‌رسد آن‌قدر ارزش دارد که دائماً نگران مرگ باشند. آنها نگرانند صدای بوق ماشینی که از آخر کوچه رد می‌شود از کیفیت روز آنها کم کند. آنها می‌دانند که لایق خوب زندگی کردن هستند و اگر چیزی باعث مختل شدن این زندگی خوب شود به سرعت نگران می‌شوند که مبادا یک لحظه از چشیدن طعم شیرین زندگی عقب بمانند. اما برای آنها که دستشان فقط به یک بند نازک توی دنیا بند است، انفجار بمب در مدرسه کودکان و نشستن تیر در ستون فقرات عزیزانشان چیزی جز یک اتفاق روزمره نیست.

جغرافیای زندگی آدم‌ها به خواسته‌ها و آرزوهای آدم هم شکل و رنگ می‌دهد. بعضی وقت‌ها در یک جغرافیا یک انتخاب ساده گریبان آدم را می‌گیرد و دست و پای آدم را برای همیشه به خودش و تبعاتش می‌بندند. برای ما یکی از آن انتخاب‌ها و اتفاقات بعدش زمانی بود که کاوه سرپرستی «حشمت» را قبول کرد. آن انتخاب چیزهایی را در زندگی همه ما تغییر داد که پیش از آن یا به آنها واقف نبودیم یا کلاً به وجود چنین مفاهیمی در زندگی اعتنا نکرده بودیم. حشمت توله‌سگ قهوه‌ای بامزه و تخم جنی

بود که کاوه از توی خیابان پیدا کرده بود. وقتی پیدایش کرد تقریباً در حال مرگ بود. نصف یک گوشش کنده شده بود و در اثر ضربه‌ای هم که به سرش خورده بود چشم راستش درست نمی‌دید. دامپزشکی که حشمت را معاینه کرد گفت احتمالاً ضربه باید با چوب یا چیزی شبیه آن به سر حشمت خورده باشد چراکه باعث شده روی اعصاب بینایش اثر بگذارد. یکی از مواهب زندگی کردن در این جامعه هم همین خوی وحشیگری است که پشتوانه‌های تئوریک و مذهبی هم برایش درست شده. پلیس و دارودسته بگیر و ببند اگر آدم‌ها را زنند، آدم‌ها خودشان همدیگر را می‌زنند، اگر همدیگر را زنند حیوانات را می‌زنند و اگر حیوان‌ها را زنند خودشان خودشان را سلاخی می‌کنند. یک چرخه بی‌نقص و در اوج کمال از خشونت و تلاش برای به گه کشیدن همه‌چیز.

حشمت برای چهار پنج ماهی مهمان حیاط خانه میرزای شیرازی بود و حسابی با فضای آنجا حال می‌کرد و مثل خرس می‌خورد و به طرز شگفت‌انگیزی بزرگ می‌شد. اسمش را خود کاوه انتخاب کرده بود چون می‌گفت توی چشم‌های این توله‌سگ شکوه و جاه و احتشامی هست که توی چشم دریده و آزمند خیلی از آدم‌ها پیدا نمی‌شود. البته که زر مفت می‌زد و توی چشم‌های حشمت به خاطر روزهایی که از سر گذرانده بود و امتیاز به دنیا آمدن توی یکی از گه‌ترین شهرهای دنیا هیچ چیزی به جز یک اضطراب دائمی نبود.

کاوه یک دوستی داشت که اسم گربه‌اش حشمت بود و او هم فی‌الغور همین اسم را روی توله‌سگش گذاشت. طبق معمول هم کسی این موضوع را به رویش نیاورد. خیلی مواقع به این فکر می‌کنم که چرا اینقدر لی‌لی به لالای این پفیوز می‌گذاشتیم و تا این حد در پی راضی کردن نیازهای خودپسندانه و دیوانه‌وارش بودیم؟ اگر همان روزها به این نوع موضوعات فکر کرده بودم لابد الان زندگی‌م طور دیگری بود و توی

چشم‌های من هم حشمت و جاه و جلالی پیدا می‌شد نه مثل حشمت یک اضطراب دائمی.

دست‌های حشمت به طرز عجیبی کوتاه‌تر از پاهایش بود و برای ماه‌ها بیشتر شبیه یک خرگوش می‌پرید تا اینکه راه برود. به خاطر همین نوع راه رفتنش بود که صادق پیشنهاد کرد اسمش را بگذاریم باگزبانی که به سرعت از طرف کاوه رد شد. کاوه معتقد بود کارتون‌های آمریکایی به صورت دائم و بی‌وقفه تلاش می‌کنند ارزش‌های امپریالیستی را در چشم بچه‌ها به ارزش‌های غالب تبدیل کنند و همیشه در تلاشند که چهره کریه سرمایه‌داری را تطهیر کنند. چیزی در دنیا نبود که این ملعون نتواند به سرمایه‌داری ربطش بدهد.

حشمت در عرض چند ماه آن‌قدر قدش بلند شد که تقریباً کله‌اش به نواحی حساس آدم می‌رسید و به طرز عجیبی هم علاقه داشت که آنجای آدم را گاز بگیرد. من و نسیم واقعا نگران شده بودیم که آیا کاوه آن قدرها الدنگ هست که فانتزی‌های جنسی از این دست داشته باشد که سگ بیچاره را وادار به لیس زدن دم و دستگاهش کند یا نه؟ یک روز نسیم بالاخره در لفافه این موضوع را مطرح کرد اما کاوه چنان عصبانی شد که تقریباً یک هفته با نسیم صحبت نکرد. این یکی از طولانی‌ترین زمان‌هایی بود که کاوه و نسیم باهم قهر ماندند و بعد از آن، این اتفاق برای ما به یک مبدا تاریخی تبدیل شد و زمان خیلی از چیزها را با تناسب دوری و نزدیکی با بعد و قبل از آن قهر می‌سنجیدیم. من اسمش را گذاشته بودم «قهر کبری» اما کاوه چندان خوشش نمی‌آمد که جریان این قهر و آستی را یادآوری کنیم.

حشمت با همان سرعتی که بزرگ شد با همان سرعت هم زندگی ما را ترک کرد. یک بعد از ظهر من و کاوه برای اولین بار حشمت را به پارک نزدیک خانه‌شان بردیم تا حشمت بعد از آن روزگار تلخی که چشیده بود روزگار شیرین زندگی در کنار آدم‌های مهربانی را که دوستش دارند تجربه کند. این شاید با فاصله یکی از احمقانه‌ترین

کارهایی بود که انجام دادیم. کاوه هنوز برای حشمت قلاده درست و حسابی جور نکرده بود و یک قلاده از دوستش گرفته بود که برای جثه حشمت کوچک بود. حشمت همین که وارد پارک شد دیوانه‌وار شروع کرد به پارس کردن به آدم‌هایی که آنجا بودند. آن تجربه شیرین که قرار بود به بهبود تروماهای ذهنی حشمت کمک کند بلافاصله به یکی دیگر از تجربه‌های تلخ این سگ بخت‌برگشته تبدیل شد. آنجا بود که فهمیدیم حشمت هنوز آمادگی روبه‌رو شدن با جهانی که در آن گوشش را از دست داده و با چوب به فرق سرش کوبیده‌اند ندارد.

تا به خودمان بجنبیم و حشمت را برای برگشتن آماده کنیم تخم‌سگ با زور شگفت‌انگیزی که داشت قلاده را پاره کرد و شروع کرد توی پارک جست و خیز کردن و شلنگ‌تخته انداختن و بی‌هدف به آدم‌ها پارس کردن اما در همین حال دمش را هم تکان می‌داد. از بد روزگار ماشین پلیسی که داشت از خیابان رد می‌شد این صحنه را دید و ماموران وظیفه‌شناس پلیس وارد پارک شدند. کارایی پلیس در ایران موضوع غریبی است. اگر توی خیابان آدم‌ها را خفت کنند و همان لحظه ماشین پلیس از آنجا رد شود پلیس نیم‌نگاهی هم به صحنه نمی‌اندازد اما در لحظه‌های پر مخاطره‌ای مانند بوسه دو جوان در پارک یا شلنگ‌تخته انداختن یک سگ همیشه در صحنه حاضرند.

من مدت‌ها جایی زندگی می‌کردم که سر کوچه‌اش یک کانکس پلیس بود. توی آن کوچه به طرز عجیبی دائم کیف‌قاپی و خفت‌گیری و دعوا و از این جور اتفاق‌ها رخ می‌داد و اصلاً فلسفه قرار دادن آن کانکس پلیس هم این بود که از این اتفاق‌ها جلوگیری کند. من از پنجره خانه، هم می‌توانستم کیوسک پلیس را ببینم و هم صحنه‌های جرمی که توی کوچه اتفاق می‌افتاد. اغلب این کیف‌قاپی‌ها و خفت‌گیری‌ها هم با داد و بیداد مالباخته‌ها و درخواست کمکشان همراه بود اما تنها کاری که پلیس‌های وظیفه‌شناس کیوسک انجام می‌دادند سرک کشیدن به داخل

کوچه بود. یعنی همان طور که من بعد از شنیدن صدای فریادها سرم را از پنجره بیرون می‌آوردم ماموران پلیس هم سرشان را از پنجره کیوسک بیرون می‌کردند و به تماشای صحنه اتفاق افتادن جرم می‌پرداختند. به فکر افتاده بودم که چند کیلو تخمه بخرم و برایشان ببرم که موقع دیدن این اتفاق‌های هیجان‌انگیز بیشتر سرگرم شوند. این آخرین تصویری بود که از امنیت می‌شد توی ذهن تصویر کرد. پلیس‌های مسلح و مثلاً آموزش دیده‌ای که در خوفناک‌ترین لحظه‌ها برای شهروندان در نهایت تماشاگران قابلی‌اند که حوصله دخالت ندارند.

آن بعد از ظهر اما برای آن دو پلیس بلندبالای مجهز به اسلحه و دستبند و بی‌سیم صدای پارس‌های این سگ بخت‌برگشته بزرگ‌ترین مخاطره برای امنیت مردم بود. کاوه به پلیس اولی توضیح داد که این سگ دچار مشکلات روحی ناشی از آزارهای گذشته است و احتمالاً به همین خاطر هیجان‌زده شده و به سرعت آرامش می‌کند و به خانه می‌بردش. پلیس دوم اما گفت که سگ‌گردانی غیرقانونی است و اصلاً چرا سگ را وارد پارک کرده است و به علامت «ورود سگ ممنوع» جلوی ورودی پارک اشاره کرد. کاوه در آن شرایط هم آن روحیه تقابل جویانه و خوی جنجال‌دوستش را رها نکرد و به پلیس دوم گفت هیچ جای قانون سگ‌گردانی غیرقانونی نیست. پلیس اول با دست به سینه کاوه کوبید و گفت پررو بازی درنیاورد و زودتر سگ را جمع کند و از پارک برود. در همین حال یک زن مسن هم که این صحنه‌ها را می‌دید به سمت پلیس‌ها آمد و گفت که این حیوان بی‌آزار است و فقط احتمالاً از دیدن آدم‌های غریبه دچار اضطراب شده و به سرعت با شرایط اخت می‌شود. پلیس اولی رو به زن گفت که آنها تنها در حال انجام وظیفه‌اند و برای آسایش شهروندان نباید حیوانات وارد پارک شوند. مجادله بین زن و پلیس‌ها ادامه داشت اما کاوه به اعصاب خودش مسلط شد و وارد این بحث نشد و شروع کرد به صدا کردن حشمت.

غانله‌ای که در حال تمام‌شدن بود ناگهان با نام حشمت به یک موضوع امنیتی سیاسی تبدیل شد. پلیس دومی با شنیدن اسم حشمت به کاوه گفت این چه اسمی است که برای سگ انتخاب کرده؟ کاوه گفت اشکالش چیست؟ پلیس اولی در حمایت از همکارش گفت که کاوه با انتخاب این اسم قصد توهین به مقدسات را داشته است. من و کاوه بهت‌زده به همدیگر نگاه کردیم. من گفتم کجای اسم حشمت می‌تواند توهین به مقدسات باشد اما پلیس دومی گفت که حشمت از نام‌های مقدس است. کاوه از پلیس‌ها خواست یک فرد مقدس را که توی اسمش حشمت به کار رفته باشد نام ببرند. دو تا پلیس برای چند ثانیه به هم نگاه کردند اما بعد از اینکه چیزی پیدا نکردند پلیس اولی گفت «به هر حال حق نداری سگ رو وارد پارک کنی» و یک لگد حواله حشمت کرد که حالا از دیدن این صحنه‌ها آرام گرفته بود و خودش را به پای کاوه چسبانده بود. حشمت بیچاره زوزه بلندی کشید و مثل گلوله به سمت جایی نامعلوم فرار کرد. کاوه که حسابی کفری شده بود فریاد کشید چرا می‌زنی مرتیکه؟ این تمام چیزی بود که باید در آن لحظه گفته می‌شد تا دو تا دستبند خوشگل روی دست‌های ما بنشینند و ما را به جرم توهین به مامور قانون راهی کلانتری کنند.

عجز و لابه و تضرع ما برای اینکه حداقل یکی از ما را آزاد کنند که حشمت را به خانه ببریم فایده‌ای نداشت و راهی کلانتری شدیم. هنوز هم تعجب می‌کنم که چطور آن روز برای رفتن به پارک عرق همراهمان نبرده بودیم که اگر این کار را کرده بودیم کارمان با کرام‌الکاتبین بود. این هم از بخت‌یاریمان بود که یک روز هم شده مست نبودیم تا چکمه‌های قانون محکم‌تر بیضه‌هایمان را لگد نکند. چه چیز از این بهتر که همیشه در این جهنم تاریک چیزی برای شکرگزاری پیدا می‌شود.

آن دو پلیس مقتدر توی کلانتری دست‌های ما را از زیر جا دستی‌های یک نیمکت سه نفره به همدیگر دستبند زدند و رفتند. یک ساعت بعد یک افسر دیگر به ما فرمان داد که به اتاقی برویم تا به کارمان رسیدگی شود. گفتیم دست‌هایمان به همدیگر و

نیمکت بسته شده و نمی‌توانیم جایی برویم. پلیس‌هایی که ما را بازداشت کرده بودند آنجا نبودند. گفتیم افسری که مسئول تحقیقات است پیش ما بیاید اما قبول نکردند و گفتند ما باید پیش او برویم. اینکه چطور باید این کار را می‌کردیم به پای خودمان بود. اگر نمی‌رفتیم و ساعت اداری تمام می‌شد باید شب را توی بازداشتگاه می‌خوابیدیم. داستان زندگی ما واقعا عجیب شده بود که دائم کارمان به زندان و بازداشتگاه و کلانتری و دادگاه و این‌طور جاها ختم می‌شد.

من و کاوه روی پاهایمان نیم‌خیز شدیم و نیمکت بزرگ فلزی که ظرفیت نشستن سه نفر را داشت با صدای عذاب‌آوری روی زمین کشیدیم تا بالاخره به اتاقی رسیدیم که افسر تحقیقات نشسته بود. نیمکت از در اتاق رد نمی‌شد بنابراین همان جلوی در اتاق نشستیم. افسر تحقیقات بعد از اینکه مشخصاتمان را توی کاغذی که روبه‌رویش بود نوشت سرش را بالا آورد و گفت که چرا به مامور قانون توهین کردیم؟ کاوه تلاش کرد که ماجرا را با خونسردی تعریف کند اما فایده‌ای نداشت و مامور پلیس بار دیگر پرسید چرا توهین کردیم؟

افسر پلیس در نهایت با بی‌حوصلگی گفت به هر حال آن دو مامور دیگر رفته‌اند و ما باید شب را همان‌جا بمانیم. چشم‌های ما از شدت تعجب توان بیشتر از حدقه بیرون آمدن را نداشت. معلوم نبود چه بلایی سر حشمت آمده و ما هم این‌طور به هم چسبیده گرفتار قانون و نیمکت شده بودیم. باورش برایمان سخت بود که باید در این وضعیت تمام شب را به صبح برسانیم. افسر تحقیقات با لبخند موذیان‌ه‌ای گفت: «شما بچه کونیای سگ‌باز که همیشه این‌طوری روی همید، فکر نکنم امشب بهترن بد بگذره.» بعد خرت و پرت‌هایش را جمع کرد و به سمت در اتاق آمد و با پوتینش گوشه نیمکت را هل داد و راهی برای خودش باز کرد و رفت. چند قدمی که دور شده بود برگشت، خم شد به سمت ما گفت: «خشتکتون رو پرچم می‌کنم اگه تا صبح به خودتون بشاشید» و این‌بار لبخندش گشادتر شد و توی چشم‌هایش لذت شهوانی

پیچید و رفت. ما وسط کلانتری تقریباً خالی به صورت اریب به یک نیمکت بسته شده بودیم و باورمان نمی‌شد که چه اتفاقی برایمان رخ داده است.

هیچ‌کس خبر نداشت که ما کجاییم. اینکه ما برای چند روزی از کاوه بی‌خبر شویم و ناگهان گم و گور شود و حتی تلفنش را جواب ندهد بی‌سابقه نبود ولی من همیشه در دسترس بودم و احتمالاً آدم‌ها از غیب شدن ناگهانی‌ام نگران می‌شدند. آن روزها کسانی را داشتم که نگران من باشند و همین موضوع برای امیدوار بودن به زندگی کافی است. اینکه آدم بداند نبودنش و فقدانش مایه عسرت و دلتنگی و نگرانی نه چند نفر که حتی یک نفر می‌شود بارقه‌های نویدبخش امید را توی زندگی آدم روشن می‌کند. کاوه اما به نگران کردن آدم‌ها عادت داشت. بعید نبود که این هم یکی از جفتک‌پرانی‌های عاطفی‌اش باشد که تا خرخره توی آنها غرق بود.

یک شب که با نسیم و صادق و یکی دو نفر دیگر پای بساط عرق نشسته بودیم کاوه برای خریدن چیپس و ماست و دوغ به بقالی محلشان رفت و گوشی تلفنش را هم با خودش نبرد. سنت با دوغ عرق خوردن را من به بچه‌ها یاد داده بودم. یک شات عرق را بالا می‌انداختیم و بعد اجازه می‌دادیم آن طعم جادویی و خنک‌کننده و سرشار از باکتری‌های کنجکاو و مشتاق دوغ از توی دهانمان به عصب‌های مغزمان فرمان لذت بدهند. البته حضرت اشرف مدعی بود که اولین بار توی هفده هجده سالگی بوده که عمویش به او یاد داده باید عرق را با دوغ خورد تا از خماری فردای عرق جست. دروغگوی موذی پست فطرت حتی چشم دیدن اینکه چیزی اعتبارش را به غیر از او از کس دیگری بگیرد نداشت. ما همان چند سال اول آشنایمان با نوشابه و ماء‌الشعیر و آب میوه و اینجور چیزها عرق می‌خوردیم و آن زمان این متقلب هزارچهره هیچ‌وقت از آن توصیه عمومی نادیده و ناشنیده‌اش چیزی رو نکرده بود. من یک بار که در خانه تنهایی عرق می‌خوردم و چیزی به جز دوغ نداشتم ناگهان به این کشف پر عظمت نائل آمدم.

کاوه آن شب که برای خریدن دوغ و باقی مخلفات رفت تا دو شب بعد از آن برگشت. یک ساعت و نیم بعد از رفتنش بود که ما توی تمام کوچه پس کوچه‌های میرزای شیرازی و کریمخان پخش شدیم تا آن مردک بی اعتبار گستاخ لاابالی مزخرف را پیدا کنیم. تقریباً به تمام بیمارستان‌ها و کلینیک‌هایی تهران تلفن کردیم اما اثری از کاوه نبود که نبود. حدود ساعت دوازده و نیم نیمه‌شب که دیگر ناامید شده بودیم نسیم به پدر کاوه اطلاع داد که فرزند برومند الدنگش گم شده و بهتر است به پلیس خبر بدهد. پدر کاوه اما امتناع کرد و گفت که برمی‌گردد. چنان خونسرد و بی‌اعتنا که انگار رفتن و گم‌شدن و ناپدیدشدن دردانه‌اش به هیچ جایش نبود و حق هم داشت. چه کسی از داشتن چنین فرزندی راضی است؟ ضمن اینکه احتمالاً قبلاً هم کاوه از این کارها کرده بود و پدر کاوه با این رفتار خردمندانه پسرش آشنا. فردای آن روز بالاخره پدر کاوه را راضی کردیم که به پلیس اطلاع بدهد. لنگان‌لنگان و با بی‌میلی رفت و چند ساعت بعد برگشت.

جهنمی که آن دو روز برای ما ایجاد شد هیچ کم از جهنم واقعی نداشت. نسیم اواسط روز اول بود که بی‌قرار شد و چنان گریه و زاری به راه انداخت که فشارش افتاد و راهی بیمارستان شد. صادق از همه ارتباطات سیاسی و غیرسیاسی‌اش استفاده کرد تا از پلیس بخواهند به صورت ویژه‌ای ماجرا را دنبال کند. من مبهوت شده بودم. برای اولین بار بود که معنای فقدان را به درستی درک می‌کردم. نبودن کاوه و جای خالی در گوشه همیشگی اتاق بند بند دلم را پاره می‌کرد. اینکه آدم بداند عزیزش از دست رفته به مراتب قابل تحمل‌تر از بی‌خبری است. جنگ اضطراب و امید در دلم چنان پرهیجان دنبال می‌شد که چند بار مجبور شدم محتویات معده‌ام را بالا بیاورم.

آن دو روز این شعر مایاکوفسکی دائم در مغزم رژه می‌رفت: «غم‌گینم، چونان پیرزنی که آخرین سربازی هم که از جبهه برمی‌گردد، پسرش نیست.» رها کردن آدم‌ها توی

برزخ بزرگ‌ترین شکنجه‌ای است که می‌توان به روح و روان کسی وارد کرد. توی این سال‌های دوزخی کم نبودند کسانی که هرگز ندانستند چه بر سر عزیزانشان آمده و به چه روزگاری گرفتار شدند. آدم‌هایی که هیچ‌وقت از جبهه برنگشتند، پدرانی که هیچ‌وقت از زندان آزاد نشدند، پسران و دخترانی را که بردند و پدران و مادرانشان همچنان و هنوز به آن رد پرغبار پشت سر عزیزشان خیره شده‌اند.

کوی دانشگاه، بیشتر از هر جای دیگری از این شهر بی‌عزت حس گمشدگی را در من القا می‌کند. هربار که از آنجا گذشته‌ام که به ندرت هم اتفاق می‌افتد احساس می‌کنم جایی است که نمادی از گمشدگی است. یک خیابان سراسر است و بی‌هدف که به جز جا دادن چند خوابگاه و دانشکده هیچ ویژگی دیگری ندارد غیر از همین یادآوری آدم‌هایی که می‌شود یک روز بروند و دیگر هیچ‌وقت بازنگردند. یا آدم‌هایی که بروند و وقتی برمی‌گردند در کفنشان کادو پیچ شده باشند. مثل یک جایزه بزرگ برای خانواده‌شان، برای دوستانشان، برای آنها که دوستش داشتند. با تکه‌هایی از قشنگی قرمز بی‌محابای خون روی آن کاغذ کادوی سفید و ساده و سرمست.

کاوه اما برگشت. با یک نیش باز و رنگ پوست برنزه شده هم برگشت.

متیو مک‌کاناهی جاکش ما آن شب داشته به سمت بقالی می‌رفته که دو تا دختر با یک پراید سفید هاچ‌بک برایش بوق می‌زنند. کاوه در جواب «کجا خوش تیپ، برسونیمت» که دخترها می‌گویند، می‌گوید «هرجا که شما برید» و بعد سوار پراید سفید هاچ‌بک دخترها می‌شود و می‌رود کردان و دو روز در آفتاب رایگان و تالو درخشان آن توی استخر غوطه می‌خورد. توی راه یادش افتاده که گوشه‌اش را به خودش نیاورده و شماره هیچ‌کس را هم حفظ نبوده که به کسی زنگ بزند، بنابراین تصمیم می‌گیرد روح کولی‌وارش او را ببرد به هرکجا که خواست.

این روح کولی‌واری که کاوه گاه و بی‌گاه به آن استناد می‌کرد و بر اساس آن حماقت‌هایی از این دست انجام می‌داد یکی دیگر از تخیلات جنسی فلسفی‌ای بود که کاوه سوار بر آن از تپه‌های باشکوه تصوراتش بالا می‌رفت. این روح کولی‌وار فقط او را یک بار تا همین کردان برد، اما استاد در مقام صحبت و تحلیل اوضاع جهان و تفسیر پیچیدگی‌های روح آدم از زاویه این نگاه هیچ‌وقت کم نمی‌گذاشت.

میل بی‌امان و پرشور کاوه به زندگی کولی‌وار نه ماجراجویانه بود و نه به سادگی صمیمی این نوع زندگی ارتباطی داشت. کاوه تمایل عجیبی به ناپدیدشدن داشت. انگار که گنجانده شدنش در جغرافیا و جایگاه اجتماعی و آن تمثال رفیعی که بین دوستان و اطرافیانش داشت، حزن‌ملال‌آور هم برایش به همراه آورده بود. گمشدگی در دنیا برای کاوه چیزی در حد یک آرزوی دست‌نیافتنی و بی‌قراری ابدی بود. مفهومی که بارها با هم درباره‌اش حرف زده بودیم. آن آزادی بی‌قیدوشرط و رهاشدن از بندهای بردگی عاطفی و انسانی و اقتصادی و بریدن از همه تعلقات و پشت کردن به همه آنهایی که حصار عاطفی بزرگی دور آدم می‌چینند. من هم همیشه آرزو داشتم که هیچ‌کس را توی دنیا نداشته باشم. این بزرگ‌ترین آزادی روی زمین است. حالا که هیچ‌کس را ندارم اسیر خودم شده‌ام.

از آن سال‌هایی که تلاش کرده بود زبان ژاپنی یاد بگیرد و به فرهنگ ژاپن علاقه‌مند شده بود یک چیز را در روابط اجتماعی ژاپن بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشت. می‌گفت ژاپنی‌ها بلدند چگونه در جهان ناپدید شوند. ژاپنی‌ها آن‌قدر خوب بلدند گم شوند که حتی نامی برای افرادی که خود را ناپدید می‌کنند دارند: «یوهاتسو» یعنی دود شدن، بخار شدن.

یک ژاپنی خسته از آدم‌های اطرافش، از شکست‌های پی‌در‌پی، از شهری که به او پشت کرده یا معشوقی که دلش را شکسته، یک چمدان کوچک برمی‌دارد و برای

همیشه ناپدید می‌شود. بدون اینکه چیزی به کسی بگوید، بدون اینکه دست خطی پشت سرش جا بگذارد.

کاوه اما سخت معتقد بود که یوهاتسوها از این چیزها فرار نمی‌کنند بلکه از خودشان می‌گریزند. از آن نقش‌ها و توقعات و امیال و آرزوها و اضطراب‌ها و پریشانی‌ها و استعدادها و توانایی‌ها و تمایلات و نقاب‌هایی که باید بر چهره بزنند. قلب یک یوهاتسو باید در جدالی خونین و پرتنش از مغز شکست بخورد و تمام آن بندهایی را که به آن بسته شده بکند و برود. چه چیزی بهتر از اینکه آدم بتواند یک من جدید داشته باشد. منی که خودش همه مناسبات اطرافش را مشخص می‌کند.

کاوه هایکوهایی که به فارسی می‌نوشت را «سوگیموتو» امضا می‌کرد. اسمی که گاهی در زمان سرخوشی، خودش هم خودش را با همین نام صدا می‌کرد: «سوگیموتو امروز براتون جوج می‌زنه».

چند باری که از او پرسیدیم چرا این اسم را انتخاب کرده جواب‌های بی‌ربطی داد. مشخص بود معنی اسم را به درستی نمی‌داند. آن اسم برای کاوه همان میل سرکشش به گم‌شدن و ناپدیدشدن بود. کاوه‌ای که برای همیشه فراموش می‌شود و سوگیموتویی که با درد و ناله و خونریزی از واژن تاریخ زندگی‌اش بیرون می‌آید. سوگیموتویی که سرکش و بی‌حصار هر چیزی که می‌خواهد می‌تواند باشد. کردان اما جایی نبود که سوگیموتو از دل کاوه بیرون بیاید. آن ویلاهای متظاهر کردان که هرطور شده یک استخر توی باغ آن جا داده‌اند سطحی‌تر از آنند که آدم بتواند در آنها گم‌شد. کردان و لواسان و آسرد و این جور جاها برای آدم‌هایی که ویلا و دم و دستگاهی آنجا دارند بیشتر جایگاه پیداشدن است و برای آدم‌هایی که قرار است دو روزی لابه‌لای درخت‌های پرپشت باغ‌های آنجا زندگی زهرماری را فراموش کنند جای تیغ خوردن جیششان.

من آن شبی که در کلاتتری دست‌هایم با دستبند به کاوه و نیمکت بسته شده بود به آن دو روزی که کاوه رفت و ناپدید شد و به مفهوم ناپدیدشدن زیاد فکر کردم. اما کاوه دائم و بی‌وقفه وول می‌خورد و با بازداشتی‌های مست یا دزدی که موقع بالا رفتن از دیوار دستگیر شده حرف می‌زد و روده‌درازی می‌کرد. حرف‌نزدن برای کاوه کار سختی بود. دائم باید درباره چیزی حرف می‌زد و از جزئی‌ترین احوالات آدم‌ها باخبر می‌شد. آن شب بیشتر از همه با سرباز مراغه‌ای که یک سطل آورد تا توی آن بشاشیم گرم گرفت. «آیتاچ شاه‌وردی» واقعا کار عجیبی کرد.

ساعت‌های نزدیک یک و دوی شب بود که مثانه من شروع کرد به فرستادن پیام‌های خطرناکی به مغزم. بدنم شروع به لرزیدن کرده بود و التماس می‌کردم که کاری کنند که بتوانم بشاشم. هیچ‌کس توجهی به ما نمی‌کرد. کاوه هم دست‌هایش را روی شلوارش گذشته بود و دائم به جلو و عقب حرکت می‌کرد. انگار که عابدی باشد که در حال دعا خواندن است. آیتاچ یک بازداشتی را تحویل گرفت و چنان پس‌گردنی به او زد که مثانه‌ام هم ارتعاش صدایش را احساس کرد و بی‌تابی‌اش برای بیرون جهانندن شاش بیشتر شد.

شاش هم موجود موزی عجیبی است و اغلب، جاهایی گلوی آدم را می‌گیرد که جایش نیست. بازداشتی‌هایی که پس‌گردنی خورده بود محکم به نیمکتی که ما رویش بسته شده بودیم برخورد کرد و افتاد روی من. اینجا بود که توجه آیتاچ به ما هم جلب شد. از ما پرسید که چرا این‌طور بسته شده‌ایم و چرا دائم مثل راهبان بودایی در حال دعا کردیم؟ از قضای روزگار آیتاچ از آن افسری که ما را بازداشت کرده بود دل‌پرخونی داشت و بنای رفاقت با ما را گذاشت.

آیتاچ تلاش کرد دستبند ما را با کلید خودش باز کند اما نشد. شاشیدن توی سطل با یک دست کار سختی است. باید یکی از ما سطل را نگه می‌داشت تا آن یکی بتواند در سمت درست بایستد و نشانه برود. آنجا بود که فهمیدم ما همیشه در سمت اشتباه

زندگی ایستاده بودیم. آنهایی که در سمت درست ایستاده‌اند هرگز دست‌هایش به هیچ نیمکتی بسته نمی‌شود. آنها کسانی هستند که دست‌های دیگران را به نیمکت‌ها می‌بندند یا تیرها را توی ستون فقرات آدم‌ها جا می‌گذرانند و می‌روند.

با زحمت فراوان نیمکت را چرخاندیم تا پشتمان به سمت بقیه آنهایی باشد که توی کلانتری ولو بودند. قرار شد کسی که سطل را نگه می‌دارد چشم‌هایش را ببندد تا پرده‌های حجب و حیای بینمان از بین نرود. تکه‌ای پوست و سلول‌های اسفنجی چنان می‌تواند بین آدم‌ها فاصله ایجاد کند که هنوز بعد از ده‌ها هزار سال هیچ‌کس راه‌حلی برای این مشکل پیدا نکرده است. فرهنگ‌های زیادی در دنیا اساساً پوشاندن دستگاه تناسلی را بی‌خیال شده‌اند و هزاران سال به راحتی زندگی کرده‌اند ولی گویا پوشاندن آن شکاف‌های عفونی و آن خرطوم‌هایی که همیشه مفشان به راه است نسبت مستقیمی با عقب‌ماندگی تمدنی دارد.

آنهایی که حتی یک تکه پارچه هم روی دم و دستگاهشان نمی‌اندازند همیشه یک نیزه در دست دارند و یک گوش‌ماهی بزرگ توی دماغ و گوش و ناف و بالاخره یک جایشان فرو کرده‌اند و به دلایل نامعلومی همیشه وسط جنگل‌های بارانی یا بیابان‌های بی‌آب و علف زندگی می‌کنند. کاوه معتقد بود این تخیل جنسی آدم‌هاست که موتور متحرک پیشرفت و تمدن‌سازی است و پوشاندن بدن هم به این تخیل جنسی کمک می‌کند. اما اینکه چرا ما که زنانمان قرن‌هاست خودشان را توی انواع چادر و چاق‌چور پنهان و مرزهای تخیل جنسی را برای همیشه جابه‌جا کرده‌اند این‌طور عقب‌مانده‌ایم و زخم ناسوری روی زمین شده‌ایم موضوعی بود که هیچ‌وقت توضیح منطقی برای آن ارائه نکرد.

کاوه معتقد بود جنبش عریان‌شدن که هیپی‌ها و آنارشیست‌ها و برخی مذاهب مدرن به راه انداخته‌اند توانایی مواجهه تاریخی با مفهوم شرم در بنیاد اعتقادی دنیای متمدن‌شده را ندارد. کاوه می‌گفت برای عریان‌شدن باید با نهادهای ارتجاعی که

قرن‌ها مفهوم شرم را در پیشانی انسان فرو کرده‌اند مبارزه کرد. دستگاه‌های عظیم فکری و اقتصادی که به نهاد قدرت متصل‌اند و دست‌ها و چشم‌هایشان به عورت مردم دوخته شده که مبادا چشم‌های نامحرمی به آنها بیفتد. آن روزی که اولین انسان برگی جلوی عورتش کشید چیزی در مفهوم انسان بودن تغییر کرده، نشانه‌ای از یک خودآگاهی و روشن شدن ذهن بشر به توانایی بالقوه شرورانه آن چیزی که میان دو پایش قرار گرفته است. می‌گفت انسان‌ها روزی به آزادی مطلق و رهیدن از بندهای خودساخته می‌رسند که بتوانند از لحاظ ذهنی و جسمی و به معنای واقعی عریان شوند و آن روزی است که بپذیرند تمام آنچه به عنوان تمدن ساخته‌اند ساختار معیوبی است که کارکرد خود را برای سعادت بشریت از دست داده است. روزی که بشر درمی‌یابد که سعادت ابدی و ازلیش در همان سادگی نیزه به دست گرفتن و عریان بودن و آرمیدن زیر چتر ستارگان است.

کاوه همیشه از اینجا نقبی هم به موضوع ارزش طلا می‌زد. یعنی در واقع برای اینکه نسبت عریانی و سرکوبگری تمدن بشری روشن شود مجبور می‌شد که به چرابی ارزش طلا پردازد. صادق به درستی این شیوه استدلال کردن‌های کاوه را «تفرعن آغشته به تهوع» نامگذاری کرده بود. با اینکه این نوع واژه‌آرایی به شعور صادق نمی‌خورد اما درست می‌گفت. کاوه گاهی یک تفکر فلسفی یا تنوری سیاسی و اقتصادی را بالا می‌آورد و برای ثابت کردن آن از همه تفرعن فکری خود استفاده می‌کرد تا به مخاطب بقبولاند که آنچه می‌شنود عین حقیقت عریانی است که باید ببیند. در این مورد موضوع خود عریانی و نسبتش با ارزش طلا بود.

کاوه در ادامه استدلال‌هایش به اینجا می‌رسید که چرا طلا ارزشمند است؟ چونکه هزاران سال پیش انسان‌های نامتمدن ندیدبدید با دیدن درخشان بودن طلا و برق چشم‌نوازی که داشت مبهوت آن شده‌اند و بعد برای قرن‌ها و قرن‌ها آدم‌ها همین‌طور این فلز کمیاب که تقریباً به هیچ‌کاری نمی‌آید را ارزشمند دانسته‌اند و دائم در خانه‌ها

و خزانه‌ها و بانک‌ها و هر جایی که توانسته‌اند آن را انبار کرده‌اند. کاوه می‌گفت چرا باید چیزی که ارزشش در انبار کردن آن است این همه برای بشر مهم باشد که هنوز در عصر اینترنت و پول‌های مجازی و غیره همچنان طلا پستوانه پول کشورها باشد؟ این را راست می‌گفت. طلا واقعا چیز احمقانه‌ای است حتی الان که دیگر ارج و قرب سابق را ندارد. مثلا یک گردنبد طلا دیگر آن تلالویی را که صد سال پیش داشت، ندارد. مگر اینکه توی میکروچیپی چیزی قرار بگیرد تا کمی به دردیخور باشد در غیر اینصورت بی‌مصرف‌ترین فلز تمام تاریخ است که با اینکه این همه از آن انبار شده هنوز دنیا احساس کمبود می‌کند.

کاوه از اینجا بود که به این موضوع می‌رسید که در واقع تمدن‌ها برساخته ذهن و ارزش‌گذاری‌های اقتصادی فرادستان است. آنهایی که طلا در اختیار دارند به آن ارزش می‌دهند و برای کسانی که طلا ندارند به دست آوردن طلا یک ارزش محسوب می‌شود. تمدن‌ها در واقع از جایی شروع شدند که آدم‌ها دور هم جمع شدند و روی مواد و مفاهیم و رفتارهای مختلف ارزش‌گذاری کردند. در این ارزش‌گذاری اغلب فرودستان جایی ندارند. آنها فقط باید به ارزش‌ها تن بدهند تا در جامعه متمدن، انسان‌هایی متمدن قلمداد شوند. وقتی قانون دزدی را ممنوع می‌کرد احتمالا هزاران آدمی که چشم‌هایشان به شکم پرورده ثروتمندان بوده از خودشان پرسیده‌اند چرا نباید از آن همه اموال اضافی این قرمساق‌ها دزدید؟ کاوه در اینجا بود که در مقابل چشم‌های گردشده جماعتی که این نظریه را با آنها در میان می‌گذاشت به این جمع‌بندی می‌رسید که عریان شدن از تمام این ارزش‌های سرکوبگرانه که ریشه در منفعت فرادستان دارد، تنها راه رهایی انسان‌ها از چنگال تمدن است.

با همه این‌ها آن شب خود کاوه بود که پیشنهاد کرد برای گرفتن سطل چشم‌هایمان را ببندیم. دست‌های حقیقت اغلب این‌طور شورت لاف‌زدن‌های فلسفی اعتقادی کاوه را از پایش در می‌آورد. وقتی برای شاشیدن آماده شده بود من دیگر چشم‌هایم را

بسته بودم. قبل از آنکه چشم‌هایم را ببندم آخرین تصویری که از کاوه داشتم این بود که با یک دستش شلوارش را نگه داشته بود تا از پایش نیفتد و با دست دیگر لبه شورتش را تا بعد از اینکه من چشم‌هایم را می‌بندم بتواند آن را هم تا جای مناسب پایین بکشد. تنظیم کردن فشار شاش به نحوی که درست وارد سطل شود از آن چیزی که فکر می‌کردیم سخت‌تر بود. تا آن لحظه به قدرت ویرانگر جهش شاش فکر نکرده بودیم و احساسمان این بود که سموم ستیزه‌جوی خیره‌سرم‌مان را با طیب خاطر درون آن سطل فلزی قرمز رنگ خالی خواهیم کرد و خلاص، اما قوانین طبیعت با این فکر خام ما سر جنگ داشت.

من سطل را ثابت نگه داشته بودم اما کاوه باید طوری فشار شاش را تنظیم می‌کرد که چیزی روی زمین و دست‌ها و البته از همه مهم‌تر روی صورت‌م که چند سانتیمتر بیشتر با سطل فاصله نداشت نریزد. کاوه که تازه به این حقیقت پی برده بود به من گفت که سطل را کمی نزدیک‌تر بیاورم. من با چشم‌های بسته چند باری سطل را عقب جلو کردم تا اینکه کاوه بالاخره گفت چشم‌های لعنتیم را باز کنم. دیدن عورت سرافکننده و خجول کاوه بیشتر از آنکه برای من چیز عجیبی باشد برای کاوه خانمان‌برانداز بود چون در آن لحظه این کاوه بود که چشم‌هایش را بسته بود تا با صحنه مواجهه من با عورتش مواجه نشود.

ما از آن دست مردهایی نبودیم که درباره بزرگی یا کوچکی آن اندام کنجکاو و جستجوگرمان با هم صحبت کنیم و لاف بزنیم. اما ماچوی درون کاوه قوی‌تر از آن بود که اجازه دهد خدشه‌ای بر آن جایگاه رفیع و استوارش در بالای هرم جنسیت وارد شود. مشخص نیست که از ترس خوردگی و خجالت بود یا به صورت طبیعی، اما به هر حال آنچه در میان پایش بود از آن جایگاه رفیع و سرسخت و بلندقامت و مستحکمی که کاوه در میان جمع دوستان و دشمنانش داشت بویی نبرده بود و این خبری نبود که انتشارش کاوه را خوشحال کند. اینجا بود که صدای آشنایی از پشت

سر توجه ما را جلب کرد و کاوه نه تنها چشمانش را باز کرد که چشم‌هایش آنقدر گشاد شدند که می‌شد رگ‌های قرمز تویشان را در تاریک و روشن کلاتری دید.

صدای آشنا صدای نسیم بود که با صادق برای دومین بار راهی بیمارستان‌ها و کلاتری‌ها شده بودند تا ما را پیدا کنند. رسیدن نسیم و صادق درست در آن لحظه درخشان و تاریخی که من و کاوه داشتیم برای اولین و آخرین بار با عورت‌های هم آشنا می‌شدیم هیچ چیز دلپذیری در خودش نداشت. نسیم و صادق در تاریکی گوشه کلاتری ما را نمی‌دیدند اما ما می‌توانستیم نسیم را که با هیجان و دلهره در حال صحبت کردن با یک مامور پلیس بود ببینیم.

کاوه به سرعت و احتمالاً نصفه نیمه کارش را تمام کرد و شورت و شلوارش را بالا کشید و در دم نشست. در مقابل نهیب من که حالا نوبت من است گفت که بگذارم بعد از رفتن بچه‌ها کارم را تمام کنم. خودم هم در مقابل این تهدید که نسیم من را در آن وضعیت ببیند تمایلی به دفع آن مایع شرور پرافاده نداشتم اما دست‌های پر قدرت طبیعت چنان به غدد سمپاتیک و پاراسمپاتیک فشار می‌آوردند که به قول سعدی طاقت ضبطش را نداشتم و می‌ترسیدم که بی‌اختیار از من صادر شود. کاوه را تهدید کردم که من آدمی نیستم که با شلوار خیس جلوی نسیم و صادق حاضر شوم و اگر سطل را نگیرد همان‌جا روی زمین می‌شاشم که تبعات این موضوع گریبانگیر هر دویمان خواهد شد.

کاوه سطل را گرفت و زیر چشمی‌نگاهی به دستگاه دفع ادرار معذب من کرد و جای سطل را درست کرد و از کنار لپ‌چپ کونم به نسیم و صادق که پشت به ما روی نیمکت نشسته بودند چشم دوخت. آن لحظه از این می‌ترسید که اگر آنها او را در این وضعیت ببینند تمثال بی‌مثالش لگدمال می‌شود و در همین حال هزار ترس و اضطراب هم در من جولان می‌دادند. ماجرای شاشیدن به خیر گذشت اما بازگرداندن آن نیمکت لعنتی باز هم سر و صدایی ایجاد کرد که توجه نسیم و صادق جلب شد

و ما را دیدند. بعد از اینکه جریان را برای آنها تعریف کردیم، ما هم خودمان را متعجب از بوی شاشی که تمام فضای کلاتری را پر کرده بود نشان دادیم و آن دورا راهی کردیم بروند تا صبح بیایند.

نسیم دو تا گوشی داشت و یکی از آنها را توانسته بود با خود وارد کلاتری کند و با همان گوشی چندتا عکس از ما گرفت تا بعدتر بتواند گزارشی از بدرفتاری پلیس با متهمان در روزنامه‌شان منتشر کند که طبق معمول نتوانست آن گزارش را هم مثل ده‌ها گزارش دیگرش منتشر کند. در برابر اصرارهای نسیم برای کارشدن این گزارش در روزنامه‌شان سردبیر باردیگر به نسیم هشدار داده بود که اگر نمی‌تواند بر اساس قوانین کشور کار کند بهتر است که باروبندیش را ببندد و نه فقط از آن روزنامه که کلا از کشور برود. چه چیزی ساده‌تر از اینکه آدم‌ها سانسور را جزوی از قوانین کشور بدانند و خیال خودشان را با این تفسیر از آزادی راحت کنند. نسیم البته از آن روزنامه رفت اما عکس‌های من و کاوه که با دست‌های بسته به نیمکت رو به عکاس نشسته‌ایم در چند سایت خبری بیرون از ایران منتشر شد.

در آن عکس یک خط سیاه روی چشم‌های ما انداخته بودند طوریکه انگار واقعا مجرمان خطرناکی هستیم. حالت کاوه که کمی هم به جلو خم شده بود و بدون آن چشم‌های درخشانش شبیه خفت‌گیرهای حرفه‌ای بود به القای این وضعیت کمک ویژه‌ای می‌کرد. بدتر از همه اینکه تمام کسانی که ما را می‌شناختند در اولین مواجهه با عکس می‌فهمیدند که آدم‌های درون این عکس من و کاوه‌ایم و چون نسیم در گزارشش هیچ اشاره‌ای به جرم ما نکرده بود، برای همه مسجل شد که باز ما یک غلطی کرده‌ایم که راهمان به کلاتری و پلیس ختم شده است وگرنه بی‌خود کسی را آنطور وحشیانه به نیمکت دستبند نمی‌زنند. قرمساق‌هایی وجود دارند که هروقت کبکشان خروس بخواند جایی مثل ایران برایشان سوئیس می‌شود و هروقت تخم و

تخم‌دانشان باد کند اینجا همان گه‌دانی و طویله و سگ‌دانی و نمی‌دانم چی و چی همیشه است.

وقتی یکی را از توی کوچه و وسط روز روشن مثل دارودسته سیسلی‌ها می‌دزدند و ماه‌ها خانواده‌اش را بی‌خبر می‌گذارند و هیچ‌کس مسئولیت این آدم‌ربایی شبه قانونی را قبول نمی‌کند، همین قرمساق‌ها در کنار هشتگ فلانی را آزاد کنیدی که توی توئیتر و اینستاگرام می‌زنند در محافل خصوصی از اینکه حتما طرف کاری کرده که دستگیرش کردند حرف می‌زنند و دود سیگار چس‌نشانشان را به سمت روشنایی باریک گوشه اتاق فوت می‌کنند. من و کاوه هم اسیر همین قرمساق‌بازی‌ها شدیم و مدت‌ها آن عکس این تصور را در آن قرمساق‌ها ایجاد کرده بود که ما حتما قرمساق‌بازی درآورده‌ایم که گیر آن قرمساق‌ها افتاده‌ایم. کاوه این موضوع برایش چندان اهمیتی نداشت و یک‌جورهایی هم از اینکه دوباره به مدار هرزگفتارهای سیاسی برگشته کیف می‌کرد. من هم چیزی برای از دست دادن نداشتم و همینکه کسی داستان شناسیدن ما را نفهمیده بود برایم نوعی پیروزی محسوب می‌شد.

ما را آن روز با فیش حقوقی صادق آزاد کردند. البته قبل از آن یک تعهد از ما گرفتند که شکایتی از هیچ‌کدام از آن دو مامور نداریم. هیچ‌کدام از ما به این موضوع شکایتی نکردیم چون واضح بود که در صورت امضا نکردن آن برگه قرار است مدت‌ها توی آن کلانتری و بعد دادگاه و جاهای دیگر در رفت و آمد باشیم. آن افسری که ما را تهدید کرد اگر به خودمان یا به کلانتری بشاشیم دهانمان را سرویس خواهد کرد از اینکه ما هیچ‌کدام از این کارها را نکرده بودیم حسابی کلافه و عصبی شده بود. می‌دانست کسی این وسط به ما کمک کرده اما برای پیدا کردن شخص خاطی هیچ ابزاری در دست نداشت. کسی حاضر نشد آیتاچ را لو بدهد و ما هم بالکل هر نوع کمکی را حاشا کردیم. آیتاچ قبل از اینکه صبح بشود خودش سطل را برد و داخل مستراح خالی کرد و آن را آب کشید و گذاشت جایی که قبل‌تر بود. همان‌جا رفاقتی

بین ما و آیتاچ شکل گرفت و کاوه شماره‌اش را به آیتاچ داد و گفت هر وقت مرخصی داشت سری به ما بزند.

ده دوازده روز بعد آیتاچ زنگ زد. کاوه از این آدم‌ها بود که شماره‌های ناشناس را جواب نمی‌داد. این طور آدم‌ها واقعا موجودات عجیبی هستند. آدم باید نوعی خودشیفتگی بیمارگونه داشته باشد که به تلفن‌هایی که شماره آنها را نمی‌شناسد جواب ندهد. یعنی باید خود را در جایگاهی قرار داده باشد که روابط انسانی برایش در مدار دایره نقطه پرگار وجود منحوس خودش تعریف شده باشد و هرکه در این حلقه نیست لایق جواب شنیدن هم نیست. من همیشه سر این موضوع با کاوه بحث داشتم و می‌گفتم این کثافت جدیدی است که دنیای مدرن توی روح و روان انسان‌ها فرو کرده است. کاوه اما معتقد بود که این فردیت قوام‌یافته اوست که این انتخاب را به او می‌دهد که جواب آدم‌هایی را که نمی‌خواهد ندهد. من می‌گفتم الدنگ تا زمانیکه جواب تلفن را ندهی نمی‌توانی بفهمی که چه کسی پشت خط است و بنابراین تصمیمی هم برای اینکه جواب چه کسی را بدهی نداری بلکه به صورت کاملاً بدوی و خام‌اندیشانه درست مثل توصیه خانم بزی به سنگول و منگول و حبه انگور در را روی هیچ‌کس باز نمی‌کنی در حالی که سنگول و منگول و حبه انگور حداقل کنجکاوتر و ماجراجوتر از آن بودند که به توصیه‌های محافظه‌کارانه خانم بزی گوش بدهند. به هر حال همین گیر دادن‌ها بود که باعث شد دفعه سومی که گوشی کاوه زنگ خورد از ترس من هم که شده جواب تلفن را داد و فهمیدیم که آیتاچ برای دو روز مرخصی گرفته و کاوه هم بلافاصله دعوتش کرد به خانه میرزای شیرازی.

صادق را با اینکه زیربار نمی‌رفت بالاخره مجبور کردیم دنگش از یک بطر ودکای اسمیرینوفی را که قرار بود برای بزم شب اول با آیتاچ بخریم پردازد. نسیم هم یکی از آن سالادهای سیب‌زمینی با پیازچه‌اش که آدم را دیوانه می‌کند درست کرد و چیپس و ماست و دوغ و نوشابه و این طور مزه‌های آشغالی که جزئی از سنت عرق‌خوری

هستند هم مهیا شد تا اینکه آیتاچ در حالی که یک شلوار پارچه‌ای مشکی و یک پیراهن سفید لخت پوشیده بود وارد خانه شد. آیتاچ برخلاف داخل کلانتری که ته‌ریش داشت این‌بار ریشش را به طرز اغراق‌آمیزی شش تیغ کرده بود و یک سیبیل نازک و کم‌رمق را انگار که ناغافل و تصادفی رشد کرده باشد پشت لبش جا گذاشته بود. واقعا اگر یک کلاه شاپو گذاشته بود چیزی از بیک ایمانوردی کم نداشت. صادق بی‌حیا هم که در این جور موقعیت‌ها همیشه سعی می‌کرد عقده‌های فروخورده‌اش و تحقیرهایی را که از طرف کاوه و گه‌گذاری من می‌شنید بیرون بریزد وقتی آیتاچ پایش را گذاشت توی اتاق، دستش را محکم به زنگوله خیالی بالای سرش زد و صدای دینگ درآورد. همان نگاه نافذ کاوه کافی بود که این مردک دوزاری مثل توله‌سگی که از ترس در حال زوزه کشیدن است دمش را لای پایش بگذارد، دست و پایش را جمع کند و ساکت و آرام خودش را به گوشه دنج اتاق برساند.

پس از اینکه آیتاچ دست و صورتش را شست، کاوه یک شلوارک بهش داد تا بپوشد. آیتاچ نگاهی به شلوارک انداخت و آن را گرفت و تشکر کرد. بعد با طمانیه رفت داخل اتاق بقلی و با یک شلوار بسیار گشاد که نزدیک پانزده سانتیمتر در قسمت میچ پا بسیار تنگ بود برگشت، یک بالشت برداشت و گذاشت زیردستش و نیم‌وری ولو شد روی بالشت و مثل برف تازه‌ای که روی موزایک می‌نشیند آرام گرفت. آیتاچ برای نوشیدن ودکا تردید داشت و ترجیح داد عرق بخورد، می‌گفت این چیزا به مزاج او نمی‌سازد و همان بهتر است که عرق سگی خودمان را بخورد. بعد از آوردن کلی دلیل و مدرک که ودکا تقریبا همان عرق خودمان است بالاخره آیتاچ موتورش را روشن کرد و بعد از هفت هشت پیک سرحال و قیراق نطقش باز شد.

هنوز آیتاچ خوب گرم نشده بود که کاوه خیلی بی‌ربط و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای موضوع مزدور بودن اصلاح‌طلب‌ها را پیش کشید و چند دقیقه‌ای بی‌دقت و پراکنده درباره این موضوع حرف زد و خیلی سریع و دستپاچه رو کرد به آیتاچ و نظرش را

پرسید. گونه‌های آیتاچ که از زور تیغ ریش تراش و آفتاب ندیدن و رگ و ریشه ترکی و روستایی‌اش و در نهایت ودکای چهل و سه درصد روسی سرخ‌گون شده بودند به حرکت درآمدند و بی‌مقدمه و با آن لهجه ترکی طنازانه‌ای که داشت شروع کرد به حرف زدن.

- اصلاح طلب‌ها هیچ‌وقت نتوانستن از زاویه‌ای غیر از گذرت به مسائل نگاه کنن. زاویه دید اینا به همه مسائل اجتماعی و اقتصادی از زاویه گذرته. از جایی که خودشون رو گسستی از بدنه حاکمیت می‌دونن همیشه با نوعی همدلی و همراهی با گذرت پیش رفتن و نتونستن در کنار مردم گرار بگیرن. مثلاً وگتی یک فعال اجتماعی یا سیاسی زندانی می‌شه اصلاح طلبا این‌طور به ماجرا نگاه می‌کنن که چرا طرف کاری کرده که خشم حاکمیت رو برانگیخته، یا چرا این‌گدر رو بازی کرده و حماگت کرده و کاری که می‌دونسته با واکنش امنیتی مواجه می‌شه رو انجام داده؟ تگریبا هیچ اصلاح طلبی به ماجرا این‌طور نگاه نمی‌کنه که اون انسان حگ داشته اعتراض کنه یا فعالیت کنه.

صادق هنوز از تی‌پایی که یک ساعت پیش خورده بود منگ و سرگشته بود که این آپرکات آیتاچ چنان توی صورتش نشست که برای مدتی طولانی در حال گشتن به دنبال زنجیره منطقی اتفاقاتی بود که در حال رخ دادن بودند. نیش باز آیتاچ در تمام این مدت خبر از یک اتفاق عجیب می‌داد تا اینکه خنده کاوه مثل بمب منفجر شد و تمام اتاق، رنگ و بوی شب عید گرفت. آیتاچ تکه کاغذی را که زیر پایش پنهان کرده بود بیرون کشید و مچاله کرد و با حالت دوستانه عمیقی که انگار سال‌ها در جریان بوده، به سمت کاوه پرت کرد. من هم که در خنده به کاوه و آیتاچ اضافه شده بودم، چنان در خندیدن اغراق کردم که تمام حرصم از صادق تا آن زمان را تسویه کرده باشم. صادق طبق معمول با عبارت «هرهر خندیدیم» ماجرا را جمع کرد و تا

آخر شب کونش را به سمت ما کرد و آن قدر به مزخرفات بی‌بی‌سی و تلویزیون ایران گوش کرد تا چرتش گرفت و روی مبل خوابش برد.

این شوخی حسابی شبمان را ساخته بود و مستی مان از آن مستی‌های کلاسیکی شده بود که سرخوشی و فراغت از هر عبارت و کلمه‌ای که از دهانمان بیرون می‌آمد احساس می‌شد. اما مستی کلاسیک به یک قصه درام احتیاج دارد و همیشه یکی پیدا می‌شود که با پرسیدن یک سؤال اشتباه یا مطرح کردن یک قصه نابجا کلید آن فروریختن غیرقابل توقف را بزند. طبق اغلب مواقع آن کسی که کلید را فشار داد من بودم. مستی متهورم کرده بود و با آن چند کلمه ترکی دست و پا شکسته‌ای که بلد بودم از آیتاچ پرسیدم که خدمت کردن توی کلاتری چطور است و بعد هم اضافه کردم که حتما حسابی بهش خوش می‌گذرد که این همه چیزهای عجیب و غریب می‌بیند.

آنچه من و کاوه و نسیم و کون صادق که به ما بود انتظار داشتیم چیزی در حد چند کلمه پاسخ کوتاه در حد «آره داداش خیلی باحاله» بود. اما چشم‌های آیتاچ با شنیدن این سؤال به اندازه گونه‌هایش که حالا در حد پرچم سرخ، قرمز شده بودند گلگون شد و ناگهان شانه‌های ستبر پرغورش که حالا پیراهن سفیدش را روی آنها انداخته بود درون سینه‌اش جمع شد و به معنای واقعی کلمه فروریخت.

کاوه پیشتر به ما امر کرده بود که در برخورد با چنینی حالاتی از آدم‌ها برای چند دقیقه‌ای خفه شویم و چیزی نگوییم. راست هم می‌گفت. توی این طور مواقع اگر از طرفی که فروریخته سؤالی پرسیده شود ترغیب می‌شود که ساعت‌ها و راجی کند اما اگر همچنان بدون پرسیدن باز هم شروع به وراجی کند حداقل لحظه‌ای امیدواری قبل از آن وجود داشته که حسرت آن را نمی‌خوریم.

آیتاچ اما مثل همه آدم‌های مست دنیا دنبال این فرصت بود. فرصتی که قصه زندگی‌اش را بی‌ریا و دروغ برای کسی بازگو کند. صاف نشست، یک سیگار بهمین روشن کرد، پیک عرقش را تا ته سرکشید - ته ودکا را همان یک ساعت اول درآورده بودیم - و یک پیک دیگر برای خودش ریخت، پیراهن سفیدش را روی دوشش صاف کرد و داستان را از جایی شروع کرد که در نوزده سالگی عازم خدمت سربازی شده بود. آیتاچ خیلی سریع به قسمت دردناک داستانش رسید، وقتی به عنوان مرزبان جایی نزدیکی مرزهای افغانستان مشغول به خدمت شده بود. هر چند جمله‌ای که می‌گفت یک پیک بالا می‌انداخت و کون به کون سیگار می‌کشید.

چند ماه از خدمتش نگذشته بود که یک شب وقتی بالای یک تپه چادر زده بودند صدای عبور چند نفر را از مرز می‌شنوند. افسر مافوقشان دستور شلیک می‌دهد. آیتاچ اول امتناع می‌کند، بعد که با تهدید بازداشت و دادگاه نظامی مواجه می‌شود تیرهایش را به سمتی در می‌کند که احتمال برخورد با کسی نباشد. اما افسر مافوقش باز هم مجبورش می‌کند که به سمت صداها تیراندازی کند. آن شب را تا صبح در بالای تپه سر می‌کنند و صبح به قرارگاهشان برمی‌گردند تا خبر هولناک را بشنوند. دو پسر بچه چهارده و هفده ساله شب قبل در تیراندازی کشته شده بودند و جسدشان را به آن طرف مرز کشیده بودند. خبر را مرزبان‌های افغانستان به مرزبانی ایران گزارش داده بودند. آیتاچ همان‌جا از قرارگاه بیرون زده بود، گلنگدن اسلحه‌اش را کشیده و لوله تفنگ را گذاشته بوده زیر چانه‌اش و ماشه را کشیده بود. اما آنطور که خودش می‌گفت «بخت» یاریش نکرده و یادش رفته بوده که تمام فشنگ‌های اسلحه را شب قبل به سمت تاریکی شلیک کرده است.

هم خدمتی‌ها سریع می‌رسند و قبل از اینکه بتواند خشاب را عوض کند اسلحه را از او می‌گیرند و به دست و پایش می‌افتند. آیتاچ را سریع بازداشت می‌کنند و بعد از

چند روزی که در بازداشتگاه می ماند حکم انتقالیش به تهران صادر می شود: نگهبانی بدون اسلحه در کلانتری زیر نظر مافوق.

چشم های آیتاچ سخت مشوش بود و به هرچه نگاه می کرد برای ثابت ماندن روی آن تردید می کرد. دستش را به سمت بطری عرق برد اما لرزش آن دست های پینه بسته روستایی که رد چوب بیل و داس و گیاه روی آن نقش بسته بودند توانایی بلند کردن آن بطری پیزوری را نداشت. کاوه یک پیک دیگر برای همه مان ریخت. یک سیگار گیراند و به دست آیتاچ داد. کسی که باید آن سکوت سیاه و ملعون را می شکست کاوه بود. این کاوه بود که باید با آن تراوش های زیرکانه مغزش و با آن دستچین بی نظیری که از کلمات در چنجه داشت آبی بر آتش جان آیتاچ می ریخت. اما کاوه هم سکوت کرد. آن قدر سکوت ادامه پیدا کرد تا آیتاچ بلند شد، دستش را روی شانه کاوه گذاشت و گفت: «من همون شب توی اون صحرا مردم، باگی زندگیم ارزونیشون» و رفت توی حیاط نشست. کاوه چند دقیقه ای صبر کرد بعد رفت کنار آیتاچ نشست و تا زمانیکه ما بیدار بودیم یکریز با هم حرف زدند.

آیتاچ فردای آن روز رفت و دیگر هرگز برنگشت. کاوه یکی دو ماه بعد وقتی آیتاچ تلفن هایش را جواب نداد رفت کلانتری و از چند سربازی که آنجا بودند سراغش را گرفت. گفتند ترخیص شده و رفته و هیچ کس خبر دیگری از او نداشت. آن حضور قاطع و بی رحم آیتاچ برای مدت ها روی زندگی همه ما سایه انداخت. آن بی خبری از احوالش و ناآگاهی از سرنوشتش همه ما را منقلب کرده بود غیر از صادق.

همین حضور آیتاچ در جمع ما برای مدتی باعث درگرفتن بحثی شد که تا پای اخراج صادق از گروه پیش رفت اما این مردک قرمساق بالاخره بحث را طوری جمع کرد که ماندنی شد. صادق معتقد بود که هر جای دنیا به سمت کسانی که از مرزها به صورت غیرقانونی رد می شوند تیراندازی می کنند و این چیزی نیست که به حکومت و دولت خاصی ارتباط داشته باشد و همه کشورها از مرزهایشان دفاع می کنند.

وقتی صادق از خودش از این نوع تراوش‌های میهن‌پرستانه که به اصلاح‌طلبی تهوع‌آورش آغشته بود پس می‌داد کاوه مثل یک جنگجوی مایایی، خشن و عصبانی می‌شد و حتی می‌شد در چشم‌هایش دید که اگر ترسی از قانون و اعدام و این چیزها نداشت همان‌جا سر بی‌ارزش صادق را قربانی تمام فرودستان تاریخ می‌کرد.

از بقیه مسلک‌های سیاسی رسمی این خراب‌شده انتظار چندانی نیست اما این پیوند عجیب اصلاح‌طلبان با هر نوع واپسگرایی چیز عجیبی است که بارها با کاوه درباره آن صحبت کرده بودیم. آدم‌هایی که انگار در دنیای اساطیری خودشان زندگی می‌کنند و با هر نوع مفهوم مدرنی از انسانیت بیگانه‌اند. کاوه می‌گفت جهان‌بینی اصلاح‌طلبانه به این نیاز دارد که وسعت دید آدم‌ها کوتاه و بسته باشد چون وقتی آدم‌ها مجبورند برای مشارکت در فساد و ظلم و سرکوب‌تئوری داشته باشند جهان‌بینی‌شان هم باید آن‌قدر محدود باشد که نتوانند از دیوار شیشه‌ای که دور خود کشیده‌اند بیرون بیایند. همین پیوند غریب اصلاح‌طلبان با وطن‌پرستی مهوعی که به پرستش «ایران باستان» ختم می‌شود به اندازه کافی نشانه تهجر مغزی‌الدنگ‌هایی مثل صادق است.

صادق یک دوره‌ای دیگر واقعا شورش را درآورده بود و آن‌قدر پیگیر ایران باستان بود که کاوه به او لقب کوروش الهی داد. معلوم نیست این آدم‌هایی که این‌طور سفت و سخت به آن دیار اساطیری چسبیده‌اند چه چیزی می‌خواهند یا دوست دارند کدام حفره و سوراخ و درماندگی و بیچارگی این کشور را با آن پر کنند؟ صادق می‌گفت هویت تاریخی ملت‌ها سازنده آینده آنهاست و چون ما با ریشه‌های فرهنگی و اجتماعی مان گسست تاریخی پیدا کرده‌ایم این‌طور ذلیل و زبون شده‌ایم. به نظر من همین‌جا باید با کاوه یک کودتای اساطیری می‌کردیم و با وجود مخالفت‌های نسیم آن مایه تباهی و جرثومه کج‌فهمی را برای همیشه اخراج می‌کردیم. اما تسامح و

تساهل، اصلی بود که آن شب‌های عرق‌خوری و لابلالی‌گری را خوش رنگ و لعاب می‌کرد.

صادق یک شب با روزنامه «امرداد» وارد خانه شد و تیترش را به صورت اغراق‌شده‌ای به سمت ما گرفت و گفت: «این یعنی افتخار.» تیتز روزنامه این بود: «سپاه هخامنشیان در جنگ با یونان پیروز شد.» ما واقعا آچمز شده بودیم و توان تحلیل کردن این موضوع را نداشتیم که آیا صادق در حال شوخی کردن است یا واقعا جدی این‌طور احمقانه خودش را به بازی گرفته. من گفتم: «آخرین خبر، بشتابید آخرین خبر» و با کاوه مثل سگ خندیدیم.

کاوه هم به اندازه من از کوروش الهی جماعت بدش می‌آمد و این شد که صادق کمی در محاق فرو رفت و حداقل پیش ما کمتر از آن دستاوردهای درخشان تاریخی هخامنشیان و اشکانیان و ساسانیان و هر نوع انیان دیگری حرف زد. کاوه معتقد بود این اشتیاق به گذشته پرشکوه و باستانی نوعی حقارت تاریخی در خودش دارد. مثل آدم‌هایی که روزگاری پدربزرگشان ثروت و حشمتی داشته و حالا که خودشان در فقر و فلاکت زندگی می‌کنند به صورت غلو شده‌ای به آن دوران پر و بال می‌دهند. طرف چنان کوروش کبیر را به عرش می‌رساند گویا که هیچ بنی‌بشری در تاریخ کاری مهم‌تر از جفتک‌های قدرت‌طلبانه‌ای که او انداخته نکرده است. من با حرف‌های کاوه موافق بودم ولی می‌گفتم چهل سال نادیده گرفته شدن و تحقیر شدن ملیت هم در ایجاد این سندروم مهلک در آدم‌هایی مثل صادق بی‌تاثیر نبوده است. آنها دنبال هویتی می‌گردند که نسبتی با آنچه در این سال‌ها به زور به مردم تحمیل شده نداشته باشد و البته که باشکوه و جاه‌طلبانه و پر عظمت هم باشد.

مفهوم شکوه و عظمت را هم برایمان پایمال کردند. آن روزها زمانی بود که مرزهای استراتژیک کشور به زور موشک و نیروهای نیابتی و تحریم و تهدید ساخت بمب هسته‌ای و هزار و یک کوفت و زهرمار دیگر دو هزار کیلومتر از ما دور شده بودند.

در همان زمان و درست جایی که صاحبانمان با کشتن بچه‌های سوری برای ما امنیت درست می‌کردند توی شعاع دو هزار کیلومتری این کشور به اندازه اینجا هنر و فرهنگ و ادبیات و موسیقی و فیلم و داستان ساخته نمی‌شد. آن هم بعد از نیم قرن سرکوب سیستماتیک همه آنها. ما حتی نتوانستیم شکوه واقعی مان را درک کنیم و ذره‌ای از آن لذت ببریم.

با این همه، این نوع تحلیل‌های سیاسی و اجتماعی باعث نمی‌شد که ما ذره‌ای شفقت به کوروش‌الهی جماعت نشان بدهیم و هر جا گیرشان می‌آوردیم کاری می‌کردیم مانند «فیلیپ عرب» جلوی پای «شاپورمان» زانو بزنند.

برای این کار مجبور شدیم در یک دوره فشرده و طاقت‌فرسای هفت هشت ماهه انبوهی از کتاب‌های تاریخ باستان ایران را بخوانیم و چنان به زوایای پنهان تاریخ کشور تا قبل از ظهور اسلام احاطه پیدا کردیم که کمتر کسی یارای برابری در برابر ما را داشت. طرف تا دهنانش را باز می‌کرد که کوروش کبیر فلان، زیر یک خمش را با جنگ‌ها و کشورگشایی‌ها و شکنجه‌ها و مالیات‌های سنگین و هزار و یک جور ظلم و کثافتکاری که کرده بود می‌گرفتیم و توی خاک با داریوش و کمبوجیه و اردشیر و دیگران لگد مالش می‌کردیم.

من ولی اغلب بعد از این نوع رویارویی‌ها کمی هم دلم برایشان می‌سوخت. هیچ‌وقت نشده بود که کنار یکی از حامیان سیستم بنشینم و از له‌کردنش لذت نبرم ولی این‌ها مثل پیرمردها و پیرزن‌های رنجوری بودند که درباره قدرت و ثروت پسرشان توی یک شهر دور رویاپردازی می‌کنند و مغز همسایه‌ها را با حرف‌هایشان می‌خوردند. البته من هیچ‌وقت این موضوع را برای کاوه رو نکردم که زمانی خودم هم این‌طور بودم و در سفری که در نوجوانی به شیراز و پاسارگاد رفتم یک ساعتی جلوی قبر کوروش گریه کردم و به او قول دادم که پاسدار فرهنگ و میراث والای او

باشم. هیچ چیز عجیبی در این مرده پرستی ما وجود ندارد، آدم‌های مرده پرستندگان مردگانند.

کاوه اما خواب و خیال بیدار کردن آدم‌ها را می‌دید. فکر می‌کرد با یک سیلی محکم می‌تواند ناگهان تمام آگاهی‌های جهان و جهان بینی اترناسیونالیستی‌اش را مثل یواس بی که در ماتحت کامپیوتر فرو می‌کنند به آدم‌ها منتقل کند.

کاش این‌طور بود و ای کاش که کاوه می‌توانست با یکی از همان سیلی‌ها من را هم بیدار کند و به جهانی بازگرداند که خوش‌ترین روزهای جهان در سیاه‌ترین جای جهان بودند. ای کاش کاوه می‌ایستاد توی صورتم و به چشم‌های غمگینم نگاه می‌کرد و مثل همیشه بعد از اینکه سرتاپایم را به گه کشید، دست رفاقتش را روی شانهام می‌گذاشت و از نور امیدش به چشم‌های من هم تزریق می‌کرد.

کاوه حالا هیچ‌کدام از این‌ها نیست، یک تکه گوشت لخت افتاده گوشه یک اتاق است که من باید بکشمش. من باید آن نور پرفروغ تابانی را که توی چشم‌هایم در جریان بود برای همیشه خاموش کنم. کاوه که همیشه رفیق بود چه خیانتی بزرگ‌تر از این می‌توانست در حق من بکند؟

۵

تهران بالاخره انتقامش را از من خواهد گرفت. من زودتر از تهران می‌میرم و این پیروزی بزرگی برای این شهر بی‌چشم و روی خیانت‌پیشه است. تمام زندگی‌ام مطمئن بودم که قبل از مردنم نابودی تهران را خواهم دید. تهران از معدود شهرهایی در دنیاست که همه می‌دانند بالاخره یک روز قرار است نابود شود. هیچ‌کدام از این ساختمان‌ها و آبادی‌ها و خیابان‌ها و پارک‌ها و درختان و آدم‌های این شهر به فردای خود اطمینان ندارند. در تهران همیشه کیفیت مرگ از زندگی بیشتر بوده و خاکستر نشسته بر آسمان تهران بر این موضوع گواهی می‌دهد.

کمتر شهری در دنیا این‌طور ناامیدانه به زندگی خودش ادامه می‌دهد و این‌طور پست و حقیر به زندگی چسبیده است. شهر بی‌میخانه، بی‌تفاوت و بی‌ریشه که وابستگی‌اش به زمین در حد میلیون‌ها خانه کج و معوج و خیابان‌های به یادماندنی و کوچه‌های تهوع‌آوری است که انگار سال‌هاست هیچ‌کس از آنها عبور نکرده است. من قرار بود نابودی این شهر را ببینم و حالا به لطف خودم و کاوه زودتر از تهران خواهم مرد.

تصویری که من همیشه از نابودی تهران داشتم یک لانگ شات سینمایی از بالای شهری آخرالزمانی بود که وسعت خرابی‌اش جایزه‌ی پولیتزر یا چیزی در همان رده را برای خبرنگاری که از آن گزارش تهیه کرده به ارمغان می‌آورد.

روی پیشانی بعضی شهرها توی دنیا این سرنوشت نوشته شده و کاری از دست هیچ‌کس برنمی‌آید. من قبلاً روی زلزله شرط بسته بودم، همان زلزله بالای هفت ریشتری که سال‌هاست قرار است بیاید و بزرگ‌ترین فاجعه انسانی تاریخ را در تهران رقم بزند و میلیون‌ها نفر را مثل موش فاضلاب بکشد. همان زلزله‌ای که قرار است تمام مشکلات این شهر را حل کند و با ویران‌کردنش این منشأ بی‌پایان آلودگی را از روی زمین محو کند. همان زلزله‌ای که زمین‌شناسان و پژوهشگران زلزله و کارشناسان مدیریت بحران و هزار و یک جور از این عالمان بی‌عمل نیم قرن است که وعده‌اش را به اهالی تهران داده‌اند اما نمی‌آید که نمی‌آید. همان زلزله‌ای که خیلی‌ها به امیدش نشسته‌اند تا بیاید و این زندگی سگی را تمام کند و خیال همه را راحت. همان زلزله‌ای که حتی که حاکمان این کشور به امیدش نشسته‌اند تا شاید خیالشان را از شر قر و قمیش‌های تهران و اهالی‌ش خلاص کند و یک بار برای همیشه پایتخت را به شهری کم‌افاده‌تر و افتاده‌تر کوچ دهند.

آن زلزله‌کذایی که نیامده و به نظر هم نمی‌رسد خیال‌تکان‌دادن سفت و سخت تهران را داشته باشد. شاید گسل‌های تهران هم حالشان از این شهر به هم می‌خورد و دوست ندارند این کثافتی که آن بالا در جریان است روی آنها بریزد.

همین کارشناسان مزور می‌گویند وقتی آن زلزله وعده داده شده بیاید بیشتر از اینکه مردم از خسارت‌های ناشی از خرابی ساختمان‌ها بمیرند از طاعون و انفجار گاز و کمبود غذا و راه‌های بسته به بیرون شهر و نبود امکانات بیمارستانی و تشنگی و نوشیدن آب آلوده و این جور چیزها می‌میرند. این همان سرنوشتی است که تهران بیشتر از دویست سال است که از دست آن فرار می‌کند و حداقل تا امروز موفق بوده.

این پیشگوهای دوران مدرن می‌گویند بلایی سر تهران خواهد آمد که نام تهران برای همیشه در تاریخ ثبت شود. این تنها شانس تهران برای ثبت شدن نامش در تاریخ بشریت است که حتی عرضه انجام آن را هم ندارد بی‌صفت ملعون.

با این اوصاف حالا نابودی در یک جنگ خانمان‌برانداز بیشتر از هر زمان دیگری به قامت ناساز و کریمه این شهر می‌آید. توی صدای نبض تهران بوم‌بوم جنگ بدون گوش مسلح هم شنیده می‌شود. سئول، لس‌آنجلس، بیشکک، دوشنبه، هاوانا، پاریس، اورشلیم، کاراکاس، استانبول و حتی کابل، این خواهرخوانده‌های تهران روزی برای این شهر چنان خواهند گریست که جوب‌هایشان پر از آب شود و رودهایشان طغیان کند.

تهران برخلاف خواهرخوانده‌هایش روزهای خوب و بد نداشته، تهران هرچه داشته روزهای بد بوده، روزهایی که حتی اگر باشکوه و دلپذیر بودند در نهایت به غم و اندوه و حسرت منتهی شدند. فریاد شادمانه مردم در تهران با همان سرعتی که بلند می‌شود با همان سرعت به کوه‌های بابتهی که احاطه‌اش کردند می‌خورد و روی زمین ولو می‌شود. فریادهای شادمانه‌ای که در سی تیر هزار و سیصد و سی و یک و بعد در بهمن سال پنجاه و هفت توی شهر پیچید، فریادهایی که در خرداد هفتاد و شش به هجم خیره‌کننده خرداد هشتاد و هشت رسید تا همین آسانی که گذشت. هیچ فریادی در تهران نیست که آخرش به اندوه ختم نشود.

حالا تهران بیشتر از هر شهری با «حلب» همذات‌پنداری می‌کند. تهران به آن تصاویر ویران شده از شهری که از هزاران سال قبل، از همه مصیبت‌ها و جنگ‌ها سالم بیرون آمده بود نگاه می‌کند و سرنوشت خودش را توی آنها جستجو می‌کند. بوی خون بعد از آن شب‌های دیوانه‌وار آبان دیگر از این شهر نخواهد رفت. این شهر پیش از این بوی تعفن مردگانی را می‌داد که زیر آوار مانده‌اند اما حالا بوی خون روی آسفالت می‌دهد و انگار از این بو خوشش آمده است.

این برای من همیشه موضوع عجیبی بوده، اینکه بعضی‌ها خودشان را به آن راه می‌زنند و مثلاً به روی خودشان نمی‌آورند که این شهر قرار است ویران شود. این واقعیت را همه مردم تهران و همه مردم ایران می‌دانند. حتی بچه‌هایی که در دورافتاده‌ترین روستاهای این سرزمین نفرین شده زندگی می‌کنند می‌دانند تهران شهری نیست که روی زمین ماندگار باشد. مثل زخمی که بالاخره یک روز خوب می‌شود و حتی اگر جایش روی بدن بماند باز هم رفته و دیگر نیست. همه می‌دانند که تهران، روزی نه چندان دور مثل خیالی ناخوش و کابوسی پراضطراب تمام می‌شود و هیچ‌کس توی این موضوع تردید ندارد. فقط همه دعا می‌کنند قبل از مبتلا شدن شهر به مصیبت یا بار و بندیشان را بسته باشند یا اینکه به ملکوت اعلی پیوسته باشند. گوربابای بازماندگان هم بکنند.

تهران توی خانه هم آدم‌ها را رها نمی‌کند. حتی اگر تمام پنجره‌های خانه بسته باشی و هیچ نوری به داخل راهی نداشته باشد تهران از لای درزهایی که به باریکی تن لاغر یک مورچه هم نیستند خودش را به داخل خانه می‌کشد. همین حالا که من در تاریکی اتاق منتظر تماس نسیمم بوی تهران دارد خفهام می‌کند و هوم صدایش توی گوش‌هایم مثل طبل‌ی که روز عاشورا پرده گوش آدم را می‌لرزاند، به مغزم چنگ می‌زند.

مطمئنم کاوه تا الان جواب خواسته من را داده ولی نسیم خوب می‌داند انتظار برای من چقدر کشنده است و این تعلیق خانمان‌برانداز برای شکنجه‌کردن من است. کاوه هم حتی از این اخلاق نسیم خوشش نمی‌آمد. از اینکه به طرز مرموز و هوشمندانه‌ای به ضعف‌های همه ما آشنا بود و گاهی که خباثت شرورانه‌اش اقتضا می‌کرد در استفاده از این نقطه ضعف‌ها تردید به خرج نمی‌داد. همه ما متفق‌القول بودیم که نسیم می‌توانست شکنجه‌گر قهاری شود. شکنجه‌هایی که بدون هیچ اثری روی بدن زخم‌های خود را برای همیشه روی روح و روان آدم باقی می‌گذارند.

از روزی که کاوه بی خبر به کردان رفت و برگشت و آنطور ما و نسیم را نگران و دلواپس کرد و با توجه به اینکه مشخص بود دل نسیم از تنبیهی که برای کاوه در نظر گرفته بود چندان خنک نشده همه منتظر بودیم که نسیم یک روز به صورت کاملاً ناگهانی و صاعقه‌سا یکی از همین زخم‌های کاری را روی روح و روان کاوه بنشاند. همه ما حتی خود کاوه مطمئن بود که آن شفقت و رحمانیت و دوستی و رفاقتی که بین او و نسیم در جریان است هم نمی‌تواند مانع این اتفاق شود. نسیم این‌طور مواقع مانند افعی خشمگین و بی‌اعصابی بود که بالاخره باید زهره‌اش را جایی بریزد. کاوه اما انتظارش را نداشت که زخمی که نسیم قرار است به او بزند اینقدر کاری باشد. اما نسیم کارش را خوب بلد بود و دستش را درست گذاشت جایی که بیشترین درد را توی وجود کاوه ایجاد کند.

کاوه هم مثل من از کسانی بود که از این شهر بوگندو حالش به هم می‌خورد اما کیفیت تنفر ما از تهران متفاوت بود. کاوه مثل همیشه تئوری خاصی برای این تنفرش داشت که باز هم زوروق‌پیچ شده‌ای از چندین نظریه و تئوری دیگران بود. او برخلاف اغلب آدم‌ها که تهران را شهری بی‌هویت و جدا افتاده و چهل‌تکه می‌دانند که منظر بصری آشفته و تهوع‌آوری دارد تهران را شهری کاملاً با هویت می‌دانست و روی این موضوع اصرار داشت. برای کاوه، هویت تهران رذالت و پستی و فرومایگی و حقارت بود و معتقد بود که تهران خودخواسته و با شعور این هویت را برای خودش برگزیده است چراکه در جایی مثل این ویرانکده که قرن‌هاست در ظلمت و جهل و تعصب غوطه‌ور است تهران نمی‌توانست هویت دیگری برای خودش انتخاب کند.

مثل همیشه مزخرفات بی‌سر و ته این مردک مورد توجه همه قرار گرفت و اتفاقاً نسیم به او پیشنهاد داد که درباره این موضوع با همدیگر یک تحقیق جامع بنویسند و با استفاده از نظر استادان دانشگاه و شهرسازان و جامعه‌شناسان و انواع دیگر شناس‌های

بزرگ ایرانی و خارجی یک کتاب جامع درباره هویت این شهر مارموز جمع کنند و اسم کتاب را هم بگذارند «در مذمت تهران».

کاوه چنان درباره این کتاب هیجان زده بود که ماه‌ها وقتش را داخل کتابخانه ملی گذراند. وقتی هم برمی‌گشت توی خانه یادداشت‌هایش را مرتب می‌کرد. آن روزها شبیه صادق هدایت شده بود. یک عینک گرد به صورت می‌زد و پشت یک میز شبیه چارپایه می‌نشست روی زمین و با یک پیژامه راه‌راه و پیراهنی با یقه باز و سیگاری هم به دست بی‌وقفه و با سرعت سرسام‌آوری می‌نوشت. وقتی صادق به او گفت زمانیکه این طوری می‌نشیند و می‌نویسد شبیه زمانی می‌شود که صادق هدایت می‌نوشت، قلمش را روی میز گذاشت و برای چند ثانیه‌ای به فکر فرو رفت و بعد خیلی آرام و متین و موقر رو کرد به صادق و گفت: «گه نخور، مگه نوشتن صادق هدایت رو دیدی؟»

واقعا توی این موقعیت صادق لایق شنیدن چنین لیچاری نبود که بارش شد اما کاوه که تازه سرش را برگردانده بود به سمت کاغذهایش سرش را بالا آورد و دوباره گفت «ببخشید صادق نباید این حرف رو می‌زدم ولی مقایسه کردن من با صادق هدایت گه خوریه دیگه». صادق بیچاره که توی موقعیت اره به باسنی گیر کرده بود سرش را پایین انداخت و رفت نشست کنار نسیم که باز مثل توله‌سگ تپاخورده دستی به سرش بکشد و برای مزه عرقش نارنگی پوست بکند.

کمی بعدتر فهمیدیم که چرا کاوه با صادق این‌طور خشن برخورد کرده است. همه می‌دانستیم که کاوه چه ارادت عظیمی به صادق هدایت دارد و احتمالا نظر صادق هم این بوده که با شبیه‌کردن او به هدایت خایه‌مالی ریزی کرده باشد اما کاوه در یک شب مستی که موضوع داستان‌های صادق هدایت در جمع در حال بحث بود مشخص کرد که او چندان از شخصیت این نویسنده اسطوره‌ایش خوشش نمی‌آید. به نظر کاوه هدایت یک آدم با عقده‌های عمیق جنسی بوده که نمی‌توانسته بحران‌های

روحی و روانی خودش را کنترل کند و در نهایت هم همین ضعف‌هایش بوده که باعث خودکشی‌اش شده است.

کاوه به عقاید سیاسی و اجتماعی هدایت هم نقد جدی داشت و او را آدمی بدون سواد سیاسی می‌دانست که نوعی از نژادپرستی و وطن‌پرستانه را ترویج می‌کرده و فاقد نگاه انسانی به عصر و زمانه‌اش بوده. نقد هدایت به دین و واپسگرایی ریشه‌دوانده در عمیق‌ترین اعتقادات مردم زمانه‌اش که اغلب با زبانی گزنده و توهین‌آمیز و زخم‌زننده آنها را توصیف می‌کرد هم به نظر کاوه به دلیل غرب‌گرایی سطحی و شیفتگی بدون نگاه نقادانه او به اروپا بوده است. اما با همه این‌ها کاوه او را بزرگ‌ترین نویسنده تاریخ ایران می‌دانست که توانسته «بوف کور» را به عنوان شاهکاری در اندازه‌های جهانی بنویسد. حالا اینکه این «اندازه‌های جهانی» چیست را نه کاوه بلکه هیچ‌کس در تاریخ این گه‌دانی مشخص و تبیین نکرده است.

به همین دلیل بود که می‌گفت اگر ماشین زمان داشت هیچ‌وقت علاقه‌مند نبود که به دیدن آدم بیس و سگ‌اخلاق و بدمزاجی مثل هدایت برود و بیشتر از این با ویژگی‌های شخصیتی آشغالش آشنا شود. می‌گفت من از اینکه فکر کنم روزی کنار صادق هدایت بنشینم و با او مصاحبت کنم بیزارم.

به هر حال کتاب در مذمت تهران به گفته کاوه و نسیم بسیار خوب پیش می‌رفت. کاوه کارهای مطالعاتی را انجام می‌داد و نسیم هم با شهرسازان و جامعه‌شناسان و اقتصاددان‌ها و هرکسی که می‌شد به نحوی به مسئله شهر ربط پیدا کند مصاحبه‌ها می‌کرد و من و صادق را وادار می‌کرد که مصاحبه‌ها را پیاده کنیم تا اینکه به آن شبی رسیدیم که کاوه رفت و بی‌خبر غیب شد.

نسیم یک هفته بعد از اینکه به کاوه بار حضور نداد با کوله‌باری از کاغذ و یک فلش درایو پر از مصاحبه برگشت و همه را تحویل کاوه داد و نشست کنار من و صادق و

خیلی سنگین و پیایی و مشتاقانه عرق خورد و نزدیک ساعت دوازده شب بالا آورد و رفت.

کاوه آن شب تقریباً حرف نزد. اغلب وقتی کاوه حرف نمی‌زد توی جمع سکوت برقرار می‌شد. صادق بیچاره یکی دوباری سعی کرد سکوت را بشکند و حتی جانفشانی کمتر دیده شده‌ای از خودش به خرج داد و موضوع انتخابات پیش روی مجلس را پیش انداخت، موضوعی که می‌دانست با فحش خوردنش تمام می‌شود اما در نهایت هیچ‌کس همراهی نکرد و باز هم سکوت سایه‌اش را روی جمع انداخت. در نهایت نسیم برای مدتی طولانی چندتا آهنگ قری گذاشت و با من و صادق رقصید و تمام مدت به کاوه حتی نگاه هم نکرد.

چند هفته بعد کم‌کم اوضاع داشت به حالت عادی برمی‌گشت که یک روز صادق به من زنگ زد و گفت صفحه آخر روزنامه اعتماد را بخوانم و در آخر اضافه کرد «حاجی پشمام».

نسیم در آن صفحه کاغذی طوفان به پا کرده بود.

یادداشتی نوشته بود در این باب که آنهایی که از تهران متنفرند سانتی‌مانتالیست‌های روشنفکرنمایی هستند که مسئولیت‌پذیری زندگی در یک کلانشهر را ندارند. یادداشت نسیم چنان برنده بود که من هم توی همان سطرهای اول به حرف صادق رسیدم. نسیم بسیار ماهرانه و با واژه‌آرایی استثنایی و با قلمی ستبر و باشکوه در لفافه‌ای نرم و صیقلی موضوع تنفر از تهران را به عقده‌های جنسی و روانی آدم‌ها ربط داده بود. بر اساس یادداشت نسیم متنفران از تهران به این علت این شهر را از خود می‌رانند چون تحمل دوست‌داشتن صادقانه و بی‌دریغ و مسالمت‌آمیز را ندارند و اغلب آنها حتی نمی‌توانند روابط عاطفی سالم و سازنده‌ای داشته باشند.

برای هر کسی که نسیم و کاوه را می‌شناخت و از موضوع کتاب آگاه بود هیچ شکی وجود نداشت که این حرف‌ها خطاب به کاوه و نه نقدی بر متنفران تهران، که سیل ویرانگری به سمت شخصیت اوست. نسیم توی آن یادداشت چنان شخصیت کاوه را تحلیل روانشناختی کرده بود که مشخص بود این حرف‌ها سال‌هاست که توی دلش بوده و به دنبال فرصتی می‌گشته تا همه آنها را بیرون بریزد.

بعد از خواندن یادداشت به کاوه زنگ زد و ولی جواب نداد و تا سه روز بعد از آن هم تلفن هیچ‌کس را جواب نداد. از خاله سوری سراغش را گرفتیم که گفت سه روز از خانه بیرون نرفته و فقط یک بار نسیم آمده و چند ساعتی آنجا بوده و بعد رفته است. این «فهر صغری» بود.

پیامد آن دیدار در خفا و رازآلود که من و صادق هیچ‌وقت از محتوای آن خبردار نشدیم این بود که جمع بعد از دو سه روز به حالت عادی برگشت و نسیم و کاوه مثل قبل آن نگاه‌های پر از محبت و عطوفتشان به هم برقرار شد و من و صادق که برای چند روزی یتیم و بی‌جا شده بودیم هم به زندگی عادی برگشتیم.

تمام چیزی که برای حل شدن سخت‌ترین و دشوارترین مشکلات در رابطه بین کاوه و نسیم لازم بود چند ساعتی تنها ماندنشان و حرف‌زدن‌های طولانی بود که ما هرگز از آنها با خبر نمی‌شدیم. چیزی نبود که نسیم و کاوه نتوانند بین خودشان حلش کنند و دوباره به همان سطح از یکرنگی و رفاقت صادقانه و بی‌تکلف بین خودشان نرسند. من همیشه احساس می‌کردم آن دو به چنان سطحی از ارتباط فکری و عاطفی با هم رسیده‌اند که شاید گاهی حتی نیازی به حرف‌زدن با هم نداشتند. اگر دانشمندان می‌توانستند آن ارتباط سریع و کم‌نظیری را که نسیم و کاوه فقط با نگاه کردن به چشم‌های همدیگر برقرار می‌کردند و با همان یک نگاه چند گیگا بایت اطلاعات بینشان رد و بدل می‌شد، شبیه‌سازی کنند احتمالاً سرعت پردازش کامپیوترهای جهان به طرز شگفت‌آوری بیشتر می‌شد.

آن روزها بود که من آرام آرام به عادت عرق خوری شبانه مان مشکوک شدم. آن چند روزی که جایی برای نشستن و راجی کردن بی وقفه و پشت هم پیک بالا انداختن نداشتم به تنهایی عریان و عصیانگری که سراسر وجودم را فراگرفته بود پی بردم. این ترس گریزناپذیر تنها ماندن با خودم و مواجه شدن با پیچیدگی های تهوع آوری که توی ذهن و روانم جا خوش کرده اند تمام وجودم را از کار می انداخت. حالا سالهاست که تنها مانده ام و هر روز و هر شب باید با هیولاهایی که از توی دالان های وحشتناک روانم بیرون می آیند مواجه شوم. حتی این الکلی که با این شدت و حدت در خون و روحم در جریان است هم دیگر توانایی مقابله با وحشت حاصل از خودم را ندارد. آن روزها خانه میرزای شیرازی تنها جایی بود که می شد از این هیولاهای بی رحم فرار کرد.

در آن چند روزی که یتیم شده بودم تلاش مذبوحانه ای هم برای آشتی با تهران کردم. یادداشت نسیم و تنهایی و بی جا شدنم راهی خیابان هایم کرد تا با یک بطری عرق و یک بسته سیگار زندگی شبانه تهران را تجربه کنم. چه کثافت تهوع آور و مایوس کننده ای بود. تهران انگار شبها بیشتر از همیشه مردم را از خودش می راند، مثل میزبان خسته ای که در یک مهمانی پر جنب و جوش و پرهیاهو به فکر این است که زودتر مهمان ها را دست به سر کند و بخوابد.

یکی از آن شبها تصمیم گرفتم از میدان راه آهن تا جایی که بطری عرق و ماتحت گشادم همراهیم می کند خیابان ولیعصر را به سمت تجریش پیاده بروم. من و کاوه بارها فیلم «کندو» را با هم دیده بودیم و هر بار توی مستی تصمیم گرفته بودیم برویم و بینیم کافه هایی که بهروز وثوقی توی کندو در آنها عرق خوری کرده چه به روزگارشان آمده است که البته این تصمیم هم مثل همیشه به جای اجرایی شدن تبدیل به یک پروژه تحقیقاتی با تیم مطالعاتی گسترده و کارگروه های فنی شد و در نهایت هم هیچ کاری انجام نشد حتی همین رفتن و توی ولیعصر قدم زدن.

ولیعصر واقعا خیابان عجیبی است. چندین «ترین» جلوی اسمش قرار گرفته اما به اندازه خود تهران غریب و بی کس است. الصاق بلندترین و زیباترین و پر درخت ترین و فلان ترین و بهمان ترین خیابان ایران و خاورمیانه هم نتوانسته چیزی از غربت آشکار آن کم کند. این میل شدیدی که ما برای «ترین» شدن توی خاورمیانه داریم هم از آن موضوعاتی است که حتی قدرترین جامعه شناسان زیر بار تحلیل آن کمر خم می کنند. اگر یک بار سرمان را بالا می آوریم و به خاورمیانه نگاه می کردیم متوجه می شدیم تا فاصله چند هزار کیلومتری دورتادورمان فقط جنگ و فقر و خشکسالی و دیکتاتوری و هزار نوع بیچارگی و مصیبت دیگر پخش شده و نیازی نیست ما دائم بلندترین و زیباترین و قوی ترین چیزهایمان را توی چشم و چال بقیه بکنیم.

آن شب وقتی راهی میدان راه آهن شدم اشتباهی به میدان شوش رسیدم. آن قدر با این شهر غریبه ام که اغلب راهم را توی خیابان ها گم می کنم. در میدان شوش هم مثل بقیه جاهای تهران پاییز بود و هوا سرد و نم بارانی هم روی زمین نشسته بود و بویش توی هوا بازیگوشی می کرد.

اوضاع برای قدم زدن توی خیابان ولیعصر حسابی مهیا بود ولی من از میدان شوش سر درآورده بودم.

کاوه می گفت تهران توی پاییز قابل تحمل تر است اما من هیچ وقت این حس غریبی را که آدم ها به فصل ها دارند متوجه نشدم. مثلاً پاییز چه چیزی دارد که آدم ها این طور دلگشته و شیدای این فصل می شوند؟ جز اینکه هوا روز به روز زودتر تاریک می شود و سرمای موزی و پست فطرت هر روز برای رسیدن به پوست آدم بیشتر پیشروی می کند؟ حالا چهار تا برگ خشک و کمی هم باران روی زمین می ریزد این دلیل نمی شود که آدم ها القاب دهان پرکنی مثل پادشاه فصل ها و اینجور مزخرفات را به ناف پاییز ببندند.

بهار با آن همه طراوت و شکوفایی و باران‌های دلچسبش نتوانسته در مصاف با الدنگ‌هایی که به فصل‌ها لقب می‌دهند جایگاه پادشاهی را از آن خودش کند اما پاییز با چندتا درخت الوان و نم‌نمکی باران پادشاه شده. کاوه البته توی این با من موافق بود که این احساسات‌گرایی افراطی ریشه در تفکرات ارتجاعی آدم‌هایی دارد که دارند برای خوشبخت بودن و دیدن زیبایی‌های زندگی توی لجنی که در آن گرفتار شده‌اند دست و پا می‌زنند. از همین عکس‌های لوس و پر از انرژی مثبتی که آدم‌ها توی اینستاگرام و این جور جاها به صورت حشری‌گونه‌ای منتشر می‌کنند بوی آن لجن را می‌توان شنید. مثل همان بوی لجنی که از جوب‌های اطراف میدان شوش و خیابانی که به سمت میدان راه‌آهن می‌رفت در تقابل سخت با بوی خاک باران خورده نوید کثافتی را می‌داد که قرار بود آن شب تجربه کنم.

در واقع آن شب قبل از اینکه به میدان شوش برسم کمی بالاتر به سمت شمال به هوای اینکه راهی تا میدان راه‌آهن نمانده از تاکسی پیاده شدم که سیگار بخرم و بعد برای اینکه میان‌بر زده باشم از کوچه‌پس کوچه‌ها به سمت غرب نقبی زدم تا برسم به میدان راه‌آهن. همین‌طور که عرق را آهسته و با آرامش می‌فرستادم توی بدنم تا اعصاب مغزم را نیمه فلج کند سیگاری هم روشن کردم و از بوی خاک باران خورده آغشته به بوی لجن لذت می‌بردم تا اینکه رسیدم به کوچه‌ای که به طرز عجیبی شلوغ بود.

صدها نفر آدم توی یک خیابان نسبتاً تنگ جمع شده بودند و مثل زامبی‌ها این طرف و آن طرف می‌رفتند و بعضی‌هایشان هم روی زمین نشسته بودند یا دراز کشیده بودند. واقعا صحنه ترسناکی بود و در اولین نگاه شک نکردم که بالاخره تهران زهر خودش را به همه دنیا ریخت و زامبی‌ها از تهران برخاسته‌اند. جای صادق واقعا خالی بود چون مثل سگ از زامبی‌ها می‌ترسید و حتماً با دیدن این صحنه کمترین کاری که می‌کرد این بود که خودش را با فضولاتش کود می‌داد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که فهمیدم این زامبی‌ها معتادانی هستند که یا نشئه روی زمین افتاده‌اند یا خمارند و به دنبال مواد می‌گردند. شبی که قرار بود با عرق و بوی خاک و ولیعصر به سر شود به آنجا ختم شد. جرئت رد شدن از کوچه را نداشتم. برگشتم تا راه دیگری پیدا کنم که یکی از آدم‌هایی که توی کوچه بود گفت برو کاریت نداریم. هر بار که فکر می‌کنی تمام کثافتکاری‌های این شهر بی حیا را دیده‌ای لعنتی یک چیز جدید رو می‌کند.

توجهی به کسی که آن حرف را زده بود نکردم و خیلی خونسرد برگشتم که بروم که باز هم گفت «بی‌ناموسا بی‌جامون کردن، ریختن چادرهامون رو جمع کردن بردن جاکشا». الکی که توی خونم جاری بود حالا به نقطه‌ای رسیده بود که کنجکاوی و معاشرت با آدم‌ها را می‌طلبید. پرس و جو کردم و فهمیدم که پلیس ریخته و چادرهایی را که معتادان توی پارکی در آن نزدیکی زده بودند جمع کرده و همه‌شان را از پارک بیرون کرده است. دوست تازه‌ام که صدای کش‌دارش شبیه معتادهای کلاسیک بود گفت «می‌گن ما معتاد متجاهریم، تجاهر می‌کنیم، برای جامعه مضریم، باس مثل آشغال بریزنمون توی خوب».

آن لحظه همین‌طور که به این فکر می‌کردم که کی ریختن آشغال توی خوب به یک فرهنگ تبدیل شده همزمان به این هم فکر می‌کردم که این کلمه‌های احمقانه را چه کسانی درست می‌کنند؟ یک زمانی دختران تبرج می‌کردند، بعد معتادان تجاهر کردند، بعد مسئولان ورود کردند و بعد پلیس اعمال قانون کرد. زبان هم مثل همه چیز در این مملکت در حال نابودی است. لعنتی‌ها حتی به این هم رحم نکردند.

همین‌طور که دوست جدیدم کنارم و راجی می‌کرد و حرف‌های قلمبه سلمبه‌ای را که ارتباط منطقی بینشان نبود پشت هم ردیف می‌کرد من با الکی که توی بدنم طنازی می‌کرد راهی یک سفر عجیب درباره زبان در عصر معاصر ایران شدم و به این فکر

کردم چه ارتباط عمیقی بین زبان و شرایط سیاسی و فرهنگی یک کشور برقرار است؟ مثلاً آن زبان پرطمطراق عجیب و غریب و بی سر و ته زمان قاجارها واقعا با شرایط سیاسی و اجتماعی زمانه‌اش نسبت درستی داشته. اما بعد بیضایی و شاملو و ابتهاج از دل تغییر شرایط فرهنگی و اجتماعی با همان زبان چه شاهکارهایی خلق کردند. حالا هم دوباره دوره افول زبان است. یک مشت بی سواد کودن توی دانشگاه و رسانه و هر جایی که نگاه می‌کنی دارند فارسی را سلاخی می‌کنند. زبان‌های دیگر هم که زندانی دولت مرکزی‌اند و چیزی نمانده که نابود شوند.

حالا من وسط یک کوچه پر از آدم‌های نشئه و خمار گیر کرده بودم اما به جای اینکه راهم را کج کنم و بروم دلم می‌خواست همان‌جا بمانم و مثل آنها بی‌قید و بی‌خیال روی زمین ولو شوم و از مستی‌ام لذت ببرم. بچه که بودم پدر بزرگم که خودش هم صبحش را با حل کردن تریاک توی چایی شروع می‌کرد جمله حکیمانه‌ای می‌گفت که حالا می‌بینم تنها چیز پرباری است که توی زندگی‌اش گفته. البته معلوم نیست که آن را هم از کجا و چه کسی یاد گرفته بود؟ پدر بزرگ می‌گفت ثروت آدم‌ها پولی نیست که توی جیبشان باشد بلکه شادیست که در قلبشان است. قمرساق انگار رئیس قبیله سرخ‌پوست‌های جنوب غرب آسیا بود.

الان شبکه‌های اجتماعی پر شده از این جمله‌ها ولی آن روزها این حرف‌های احمقانه به ظاهر حکیمانه را باید از بزرگ‌تری چیزی می‌شنیدیم. معلوم نیست با این سرعت گسترش مزخرفات آدم‌ها وقتی پیر شوند چه چیزی می‌توانند به عنوان ثمره و نتیجه زندگی‌شان به دور و بری‌هایشان بگویند تا به چشم آدم‌های دنیا دیده و خردمند دیده شوند. اما آنهایی که توی این کوچه این طرف و آن طرف ولو شده بودند نه شاد بودند و نه پولی توی جیبشان بود و همین موضوع باعث شده بود بزنند زیر کاسه همه چی و کارتن خواب شوند.

کاوه می‌گفت از نگاه طبقاتی کلمه درست برای کارتن خواب‌ها واژه بی‌خانمان است چون آنها خودشان خوابیدن روی کارتن را انتخاب نکرده‌اند بلکه فقر و بیکاری و بی‌عدالتی خانه و خانمانشان را گرفته است. راست می‌گفت پدرسگ اما من همزمان فکر می‌کردم که شاید یکی خودش انتخاب کرده باشد که کارتن خواب شود. آن شب هم به همین فکر می‌کردم که شاید آن زن جوان خوش بروویی که در ازای پول یک بست شیشه و عده یک ساک سناتوری به من داد خودش انتخاب کرده که ذکر آدم‌های غریبه را توی دهانش بگیرد و تف مالی کند یا چیز دیگری؟

این میل مقاومت‌ناپذیر آدم به شیرمالیدن سر خودش یکی از نجات‌دهنده‌ترین امیال بشری است که اگر نبود تا الان همه‌مان سر به نیست شده بودیم و خلاص.

علفی که دوست تازه‌ام به من تعارف کرد آن قدر سنگین بود که من را هم زمینگیر کرد. اول با نشستن روی زمین شروع شد و بعد کم‌کم به ولو شدن ختم شد. دوست جدیدم عرق نمی‌خورد اما آن علف لعنتی که به من داد واقعا جنس سمی بود. من هیچ‌وقت از این علف کشیدن خوشم نیامده است. بیش از اندازه مغز آدم را به کار می‌گیرد و آدم را با خودش درگیر می‌کند اما الکل با آدم صادق است. همه می‌دانند که بعد از چند پیک الکل نیششان باز می‌شود، بعد شجاع و دلیر می‌شوند، بعد عصبی و سگ اخلاق می‌شوند و در نهایت هم به دنبال کسی یا چیزی که بتوانند شهوتشان را فروبشانند و در نهایت هم زندگی آدم را نابود می‌کند. علف دورو و پست‌فطرت است و می‌رود جایی از مغز را تحریک می‌کند که آدم باید برای فرار از آن به چیزهای دیگر پناه ببرد. علف روی عرق که واقعا عمر و عاص در سریال امام علی است که موزیانه عرق را تحریک می‌کند که با قدرت بیشتر و اثرگذاری بهتری مغز آدم را از کار بیندازد.

من ولو شده بودم توی خیابان و احساس می‌کردم جایی بهتر از این توی دنیا نیست که دلم بخواهد آنجا باشم و کسان دیگری هم نیستند که بخواهم با آنها معاشرت

کنم. این آدم‌های جدا مانده از دنیا، ترک شده و شکست خورده و منزوی و بی جا شده آن قدر حرف برای گفتن داشتند که سال‌ها طول می کشید تا تمام شود. چه چیزی بهتر از مصاحبت با این‌ها که لکه‌های ننگی روی پوست شهر بودند که پلیس و تمام قوای قهریه یک حکومت باید بسیج شوند که آنها را از روی زمین پاک کنند؟

همنوازی آهنگین همه‌مه این همه آدم که تنها دغدغه‌شان رسیدن مواد مورد نظرشان به خونشان بود من مست و چت را که دیگر به صورت علنی مثل هم‌پالگان جدیدم روی زمین دراز کشیده بودم به خواب فرو برد. در این احوالات بودم که دوست بی جا و مکانم لگدی به پهلویم کوبید و گفت پاشو بزن به چاک که پلیس اومد. توی این جور مواقع همیشه پلیس زود می‌رسد.

آن صحنه فرار کردن آن همه آدم ریقو با لباس‌های چرک و پاره و کفش‌های لنگه به لنگه من را چنان مسخ کرده بود که توان دیدن نداشتم. دوست جدیدم معرفت نشان داد و یک کشیده آبدار زد توی صورتم و گفت لعنتی بدو دیگه. آنجا بود که دوباره انگار توانم را به دست آوردم. چند قدم که دویدم یادم افتاد بطری عرقم نیست. توی خانه عرق نداشتم و ترک کردن آنجا بدون عرق واقعا توی گزینه‌هایم نبود و ترجیح می‌دادم دوره خماری عرق را توی کلاتری بگذرانم تا توی خانه.

برگشتم و به سرعت بطری را پیدا کردم و این بار با سرعت باورنکردنی دویدم. آن قدر سریع که از همه دوستان معتادم جلو زدم و پیچیدم توی کوچه‌ای که تهش به یک جایی از خیابان ولیعصر می‌خورد. وایسادم که نفسی تازه کنم و یک جرعه از عرق زدم. مزه عرق به طرز عجیبی تغییر کرده بود یک حالت شوری و اسیدی داشت. به بطری نگاه کردم و دیدم که رنگ عرقم زرد شده و هنوز می‌شود گرمای شاشی که توش بود را حس کرد. تجربه تجربه کردن تجربه زندگی شبانه در تهران مزه شاشی داشت که دیگر فرو داده بودم و هرچه انگشت انداختم بیرون نیامد که نیامد.

بعدها فهمیدم من هم مثل همان دوستان معتادم هستم. فقط به جای خوابیدن روی کارتن، توی یک اتاق محقر روی یک فرش فرسوده و با بالش سفت چندش‌آوری زیر سر می‌خوابم. برای فهمیدن این موضوع باید آدم با خودش صادق باشد. من اما دیگر با خودم آن صداقت پیشین را ندارم.

پیش‌تر وقتی مست بودم با خودم بی‌رحمانه رو در رو می‌شدم اما سال‌هاست که دیگر فقط برای خودم دلسوزی می‌کنم. این بدترین بیماری است که یک آدم می‌تواند به آن دچار شود. این ترحم خانمان‌برانداز بر خود دمار از روزگار آدم درمی‌آورد. یادم است آن سال‌ها که با مهناز بودم دائم بهش می‌گفتم که برای خودش دلسوزی نکند و با خودش صادقانه و سرسختانه بی‌رحم باشد. اما او گوش نمی‌کرد و دائم نق می‌زد.

آدم‌هایی که به خودشان ترحم می‌کنند واقعا رقت‌آورند و اصلا شاید این همان دلیلی بود که من و مهناز نتوانستیم با هم دوام بیاوریم. آن شبی که رفتیم فری کثیف و بعد پیچیدم به سمت خیابان مهناز و تا سر عباس‌آباد آمدم و بعد برای همیشه با هم خداحافظی کردیم این را نمی‌دانستم. مهناز هم نمی‌دانست. اینکه مهناز را برای آخرین بار در خیابان مهناز دیدم آن روزها چیز عجیبی برایم نبود. این‌طور اتفاقات استعاری طنزآمیز و نامطبوع دائم برای من اتفاق می‌افتند. خیلی‌ها وقتی ساعتشان دو تا عدد مشابه را نشان می‌دهد سریع آرزو می‌کنند و خیلی‌هایشان هم به آرزویشان می‌رسند. من در روز بارها روی ساعت عددهای مشابه می‌بینم اما حتی یک بار هم نشده به آرزوهایی که کرده‌ام برسم.

زندگی با هر کسی یک‌طوری شوخی می‌کند اما با من دیگر خیلی ندار شده و دستش را به هر سوراخ و سنبه‌ای از روح و روانم فرو می‌کند. آن شبی که سر خیابان مهناز در تقاطع عباس‌آباد مهناز رفت ساعت بیست و دو و بیست و دو دقیقه بود و من آرزو کردم کاش من و مهناز بتوانیم کنار هم آرام بگیریم اما فردای آن روز که ساعت هشت

و هشت دقیقه صبح پیام داد که دیگر نمی خواهد این رابطه را ادامه دهد معلوم شد که چقدر آرزوهای من برای کائنات اهمیت دارند.

حالا هم نسیم ساعت بیست و یک و بیست و یک دقیقه پیام داده ولی من جرئت باز کردنش را ندارم. این دو سه شات آخری کارم را ساخته و سرم گیج می رود و خواندن همین چند تا کلمه ای که توی اول پیام مشخص اند هم برایم سخت است. نوشته «من همونطور که خواستی با کاوه صحبت کردم و» و برای فهمیدن باقی ماجرا باید پیام را باز کنم.

این دو نفر دست به دست هم داده اند تا قبل از اینکه آن قرص های لعنتی را بخورم من را از اضطراب بکشند لعنتی ها. نسیم یک طوری نوشته «همونطور که خواستی» انگار هیچ وقت خواسته های من اهمیت داشته. توی آن گروه فقط کاوه و نسیم بودند که تصمیم می گرفتند. مثل همان شبی که دست من را گرفتند و بردند هیاتی که صادق آنجا ده روز تمام آبدارچی می شد.

صادق به صورت جدی سیزده روز در سال عرق نمی خورد. از اول محرم تا سیزده محرم. شب قبل و شب بعد از این سیزده روز البته همیشه زیاده روی می کرد و بدمستی.

کاوه می خواست مراسم «شاه حسین» ترک ها را ببیند که صادق سال ها درباره شکوه و عظمت آن در جمع مان صحبت کرده بود. نسیم هم می خواست از این مراسم عکاسی کند تا در کنار دیگر عکس هایی که از رسم و رسوم مذهبی اینجا و آنجا عکاسی کرده بود یک نمایشگاهی چیزی بگذارد. هیچ کدامشان هم انگار نه انگار که بارها درباره تبدیل شدن این مناسک به ابزار خرافه و راجی کرده اند و نسیم هم اصلا به روی خودش نمی آورد که چقدر درباره استفاده از این نوع عکس ها برای شهرت، پشت سر عکاسان دیگر صفحه گذاشته است. هر دو تایشان می توانستند در مواقع

مشخصی آدم‌های منافقی شوند که برای چیزهایی که دوست دارند به همه آن چیزهایی که فکر می‌کنند پشت کنند.

من چیز زیادی برای پشت کردن به آنها نداشتم و حالا که بیشتر فکر می‌کنم می‌بینم همین موضوع بوده که این طوری زندگیم را به گه کشیده است. اما به هر حال علاقه‌ای هم به این ماجرا که بروم هیئت و به چرخش هماهنگ و شور مذهبی مردان سیاه‌پوشی که با دلی مملو از عشق و ایمان بی‌مرز دور همدیگر می‌چرخند و عرق‌ریزان و مسحور قمه‌هایشان را با خون سرشان رنگین می‌کنند، نداشتم.

هیئتی که صادق هر سال آبدارچی‌اش می‌شد و خودش این را نشانی از فرودستیش در برابر عظمت حرکت عاشورا می‌دانست و اصلاً هم متوجه نبود که چه تحقیر طبقاتی در این اعتقاد و گفته‌اش نهفته است جایی حوالی یوسف‌آباد بود. یوسف‌آباد از آن معدود محله‌های تهران است که نوعی حس آرامش و بزرگ‌منشی در خیابان‌هایش وجود دارد. آدم‌های متمولی که انگار قرن‌هاست پول در خانواده‌شان در جریان بوده اما آن‌قدر فروتنی دارند که این موضوع را به روی خودشان نیاورند و در کوچه‌های فراخ و خانه‌های قدیمی خوش‌ساخت این محله با مهربانی به همدیگر لبخند بزنند و از حال و احوال پسر آقای احمدی در لس‌آنجلس و کاروبار دختر خانم برومند در فرانکفورت جو یا شوند.

من همیشه برای یوسف‌آباد احترام خاصی قائل بودم. نه به خاطر آدم‌های پولدارش بلکه به خاطر آن وقار و دلبازی کوچه‌هایش و آب قنات‌هایی که در جوب‌هایش با سرعت روان بودند و خانه‌هایی که با وجود قدمتشان تیزهوشی و ذکاوت معمارشان را به رخ می‌کشند. تنها چیزی که برای من در رفتن به آن مراسم وجود داشت این بود که بعد از مدت‌ها یوسف‌آباد را می‌بینم و احتمال دادم بعد از مراسم که ظهر برگزار می‌شد شاید می‌توانستیم با کاوه توی خیابان‌های آنجا کمی قدم بزنیم و از هوای دلپذیر آنجا لذت ببریم. اما هیئت جایی بالای بزرگراه کردستان بود که قبل‌ها محله

فقیرنشینی بوده و حالا پر از خانه‌های اعیانی و مجلل شده بود. آدم‌هایی که هیئت را راه انداخته بودند از همان قشر فقیر آن دوران بودند که حالا بچه‌ها و نوه‌هایشان سنت آنها را پیگیری می‌کردند.

صادق یک شال ترمه پیچیده بود دور کمرش و یه شال سیاه هم بسته بود به سرش. اگر کسی او را نمی‌شناخت فکر می‌کرد چه مرد مذهبی متعهد و فروتنی است که با وقار و کمی هم شرم برای آدم‌ها چایی می‌ریزد و این‌طور ارادت خود را به آنچه به آن اعتقاد دارد نشان می‌دهد. مرتیکه عرق خور حشری، طوری در نقشش فرو رفته بود که حتی کاوه هم با احترام خاصی با او احوالپرسی کرد و دست‌هایش را با گرمی و محبت و حتی کمی غمگنانه فشار داد.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم من بین این چهار نفر از همه صادق‌تر بودم. هیچ‌کدام از آنها با همه آن افکار بزرگ یا هدف‌های سیاسی دوردستی که در سر می‌پروراندند نمی‌توانستند مثل من احمقانه و بی‌قید روراست باشند و همین هم باعث زمین خوردن اخلاقی من شد. خباثت و دورویی یکی از ویژگی‌هایی است که آدم‌ها باید برای دستیابی به اهداف بزرگ خودشان یاد بگیرند و من کودنی بودم و هستم که الکل بیشتر از خونس در بدنش در جریان بود و است.

ابتدای مراسم طوری بود که انگار آدم‌ها خجالت می‌کشند به جمع بقیه ملحق شوند. درست مثل مراسم رقصی که برای شروع، صاحب مراسم مجبور می‌شود دست چند نفری را بکشد و با اصرار به صحنه رقص بیاورد. چند مرد جوان با همراهی یکی که پیرتر از بقیه بود و ریش نسبتاً بوری داشت در کنار هم دست‌های یکدیگر را به پشت هم انداختند و با ریتم نرم و آهسته‌ای پای راستشان را بالا آوردند و به زمین کوبیدند و گفتند «شاه حسین» و بعد این کار با مصرع‌های دیگر هم وزن همان شاه حسین تکرار شد.

کم‌کم دیگران هم به آنها اضافه شدند و همین‌طور که آدم‌ها به این چرخش اضافه می‌شدند صف‌های نیم‌دایره ماندی رو در روی هم شکل گرفت که در جهت معکوس هم حرکت می‌کردند. ریتم این آیین خروشان هر لحظه تندتر می‌شد تا جایی که دیگر به زحمت می‌شد آدم‌ها را توی صف‌ها تشخیص داد و صف‌ها به خط‌های در هم تنیده‌ای تبدیل شدند که به سرعت می‌چرخیدند و صدای پاهایی که محکم و با صلابت به زمین کوبیده می‌شدند آنها را همراهی می‌کرد.

صحنه شورانگیز مبهوت‌کننده‌ای بود. برخلاف چیزی که دوست داشتم موهای تنم راست ایستادند. آن شور هماهنگ و آن ایمان خالصانه‌ای که در آن لحظه خاص در وجود آن آدم‌ها بود هر لحظه با دور زدن‌های جنون‌آورشان پرت می‌شد توی صورت آدم‌هایی که در حال تماشا بودند.

خونی که آن وسط از سر آدم‌هایی که قمر می‌زدند هم با همین چرخش به رقص درمی‌آمد و کسانی که برای جلوگیری از اضافه‌کاری قمرزن‌ها به دست‌هایشان می‌افتادند به این مراسم شکوه خردکننده‌ای داده بود. بغضی را که توی گلویم گیر کرده بود به زحمت فرو دادم و با اینکه دوست نداشتم این صحنه را از دست بدهم هر لحظه منتظر بودم تا این نمایش تمام شود و به جای این همه شور مومنانه به عرق توی بطریم و کوجه‌های یوسف‌آباد پناه ببرم.

ایمان داشتن کار من نبود. من آدم شک بودم و هستم. برای ایمان داشتن آدم نیاز به قاطعیت مستحکمی دارد که این‌طور کارها کار من نیست. مومنانه زندگی کردن نشان از عقل دارد با اینکه مشکوک بودن به همه‌چیز و الا‌منشانه‌تر و خردمندانه‌تر به نظر می‌رسد. ایمان دست آدم‌ها را می‌گیرد و توی هر پیچ و خمی از زندگی همراه اوست اما آدم‌های مشکوک تنها‌ی‌اند و با این تنهایی خودشان را نابود می‌کنند.

مراسم که تمام شد کاوه خیلی خشک و بی‌احساس به سمت صادق رفت و یک چایی از توی سینی که جلویش بود برداشت و چیزهایی به او گفت که من در ازدحام آنجا نشنیدم و دست دادند و به طرف ما برگشت و گفت برویم. طوری رفتار می‌کرد انگار که از دیدن فیلمی که مدت‌ها منتظرش بوده ناامید شده است. اما از سکوت معنادارش معلوم بود که به چیزی فکر می‌کند که سخت آزارش می‌دهد.

شاید کاوه هم مثل من آن لحظه آرزو می‌کرد که به جای آن همه تنوری‌های پیچیده درباره زندگی و سر منشأ هستی و نظام کنترل‌کننده جوامع انسانی با ایمان خالصانه‌اش زندگی می‌کرد و می‌توانست روزی همین‌طور بی‌قید و عاشقانه دستش را دور کمر کسی بیندازد و وسط یک خیابان پهن پاهایش را مغرور و مسرور به زمین بکوبد و بگوید:

«شاه حسین»

ایمان نداشتن کار دائمی فوت‌کننده‌ای است که هر لحظه آدم را در خودش می‌پیچد و دست و پاهای آدم را زیر فشار خردکننده‌اش می‌شکند. ایمان اما قاشق عسلی است که بی‌محابا دهن آدم را شیرین می‌کند حتی اگر شیرینی‌اش مثل سم روح و خون آدم را مسموم کند.

آن روز در بازگشت از چندتا از خیابان‌های یوسف‌آباد گذشتیم. همان موقع فهمیدم که آنجا هم دیگر حال و هوای گذشته را ندارد و ماشین همه‌چیز را در خودش فروبلعیده است. همه آن خیابان‌های درخشان که روزگاری می‌شد روی خش‌خش برگ‌های پاییزی‌اش احساس رهایی کرد پر از ماشین و ترافیک و آدم‌های مضطربی شده بودند که می‌خواهند زودتر در مسابقه رسیدن به جایی که می‌خواهند بروند از هم برنده شوند. این مسابقه بزرگ در همه جای تهران در جریان است. خیابان‌ها همه پیست مسابقه‌ای‌اند برای آدم‌هایی که برای رسیدن به جایی که مشخص نیست

کجاست از سر و کول هم بالا می‌روند. مرگ بر این تهران بی‌مقدار که حتی لایق مرگ درخشان و باشکوهی هم نیست.

باید این پیام لعنتی را باز کنم تا بفهمم که نسیم چه نوشته اما دستم به باز کردنش نمی‌رود. می‌دانم بعد از باز کردن این پیام دیگر هیچ‌وقت همان آدم قبلی نخواهم شد هرچند دیگر فرصتی هم برای زندگی کردن ندارم. یا با کاوه با هم می‌رویم یا تنها اما به هر حال کار سختی است. با انگشت روی پیام را نوازش می‌کنم تا بالاخره باز می‌شود. نسیم نوشته کاوه تصمیم گرفته که فردا بعد از ظهر زیر میدان آزادی همدیگر را ببینیم.

این همان اتفاقی است که از آن می‌ترسیدم.

پیام‌های رازآلود این لعنتی حتی توی این وضعیت هم تمامی ندارند. برای کاوه همه‌چیز باید به یک رمز و راز آلوده شود. این هم قسمتی از آن شخصیت مستحکم فروهر حال به‌هم‌زنش است که حتی توی تختی که توی آن مثل یک تکه گوشت افتاده هم دست از سر دیگران برنمی‌دارد. اصلاً چطور می‌خواهند او را تا میدان آزادی بیاورند؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که کاوه خواسته او را آنجا بیاورند و با من تنه‌ایش بگذارند. این یعنی که باید قرص‌ها را آماده کنم یا اینکه قرار است بعد از مدت‌ها بنشینیم و به آن قرار احمقانه بین خودمان فکر کنیم و به آن بخندیم؟ به اینکه چطور دست روزگار چیزی را که فکر می‌کردیم هرگز اتفاق نمی‌افتد نصیب جفتمان کرده. به اینکه باز هم کاوه چقدر خوش‌شانس‌تر است که آن کسی نیست که باید تصمیم بگیرد بهترین رفیقش، نه اصلاً بهترین آدمی را که در تمام زندگیش می‌شناخته بکشد؟

قرص‌ها آماده‌اند، از صبح آنها را توی عرق و آب‌آلبالو که کاوه خیلی دوست داشت حل کرده‌ام و کافی است یک نی را در آن فرو کند تا این جام زهر به زندگی رقت‌بارش

پایان دهد. اما آیا واقعا همچین چیزی از من خواهد خواست؟ چرا باید این کار را بکنم و بدنامی اش را تا ابد پشت روح پلیدم احساس کنم؟ چرا باید هدف نفرین های دائمی مادر کاوه و نسیم و همه کسانی باشم که عاشقانه این موجود از خودراضی حراف پر از چاله چوله های روحی و روانی را دوست دارند؟

ما فقط دو تا بچه بودیم که یک قرار احمقانه با هم گذاشتیم. چرا باید به این قرارهای احمقانه پایبند باشم؟ مگر همین ما دو نفر نبودیم که با هم قرار گذاشتیم که هر اتفاقی بیفتد تا ابد با هم دوست و رفیق بمانیم؟ چرا کاوه به همین راحتی زد زیر آن همه رفاقت و گذاشت و رفت؟ رفت تا هدف طعنه و گستاخی دیگران قرار نگیرد که چرا با آدمی که به دیگران تعرض کرده در ارتباط است. رفت تا از والامنشی و بزرگانندیشی اش در مقابل دیگران دفاع کند، تا اینکه نشان دهد هرچقدر هم یک آدم دوست و رفیقش باشد پای عقایدش که در میان باشد همه آنها را زیر پا له خواهد کرد. حالا چرا من نباید همین کار را بکنم؟ نه با والامنشی که با پستی نهفته در وجودم. آدم های پست همیشه کارهای پست انجام می دهند حالا چرا من باید با این سطح از پستی و پلشتی رفتار والامنشانه انجام بدهم؟

زیر آزادی چه خبر است؟ آنجا برایمان ریده اند؟ من خواسته بودم که کاوه با ایما و اشاره بگوید که می خواهد بیایم و کارش را تمام کنم یا نه، نه اینکه برویم زیر جایی که بهترین روزهای زندگیمان را گذرانیدیم با هم و راجی کنیم. هرچند اگر تصمیم گرفته همان جا قرص ها را بخورد بهترین جایی است که می شود این کار را کرد. همین طور که به شکوه و جلال برج آزادی نگاه می کنیم دست هایمان را به هم می دهیم و آرام چشم هایمان را می بندیم و برای همیشه به خواب می رویم. در تصور اینکه چه روزگاری می شد زیر برج آزادی داشت. زیر برجی که سال ها اسیرش بودیم. اسیر چنگال آنهایی که نام این برج را آزادی گذاشتند تا تلخ ترین شوخی تاریخ را درست کنند.

کاوه همیشه می‌گفت آزادی توهمی بیش نیست و هیچ‌کس نمی‌تواند واقعا آزاد باشد و برای همین هم هست که خودمان را با لزوم وجود قانون خر می‌کنیم. اگر انسان‌ها انسان باشند دیگر نیازی به قانون نیست. نیازی نیست که جایی نوشته باشند نباید همدیگر را بکشیم. نیازی نیست قانونی برای حق تقدم عابر پیاده وجود داشته باشد، باید خودمان این چیزها را بدانیم و بدون دگنک به آنها عمل کنیم. اما این طور نیست و ما برای اینکه مثل آدمیزاد رفتار کنیم باید قانون و محاکمه و مجازات بالای سرمان باشد. عوضی همیشه نکته تازه‌ای توی همه چیز پیدا می‌کرد تا از زاویه نگاه تازه‌ای به موضوع نگاه کند، حتی اگر این حرف تکراری‌ترین حرف تاریخ باشد. کاوه معتقد بود برای آزاد بودن باید ابتدا به صورت ناب و بی‌بدیلی برده بودن را امتحان کرد. نمی‌دانم این را از خودش درآورده بود یا جایی خوانده بود اما آن را با دیالکتیک نقادانه ترکیب می‌کرد و حرف‌های عجیبی می‌زد که مو به تن آدم سیخ می‌شد.

حالا برای منی که سال‌ها برده خودم بودم لحظه آزادی فرارسیده است. فردا ما چرا تمام می‌شود. یا دست کاوه را می‌گیرم و کار را تمام می‌کنم یا تنهایی می‌پریم. مثل همه این سال‌هایی که تنهایی با بال‌های چیده شده تلاش کردم بپریم و با سر به زمین خوردم.

مردن زیر برج آزادی سمبلیک‌ترین کاری است که می‌شود کرد. حتی اگر کاوه هم نخواهد، می‌شود همان جا قرص‌ها را بخورم و تمام. کاوه چه غلطی می‌تواند بکند. یک تکه گوشت شده که توان حرکت کردن ندارد و بعید است صدایش هم به جایی برسد. زیر میدان آزادی مردن می‌تواند نام من را هم جاودانه کند. تا حالا کسی زیر میدان آزادی خودکشی نکرده، این را به تحقیق نمی‌دانم ولی بعید می‌دانم کسی آن‌قدرها شعور داشته که میدان آزادی را برای مردن انتخاب کرده باشد.

این کارها از آدم‌هایی مثل من و کاوه برمی‌آید. آدم‌هایی که تشنه نمایش بازی کردند. آدم‌هایی که توجه دیگران مهم‌ترین چیز زندگیشان است. روسپی‌های توجه و گدایانی

که می‌خواهند همیشه نگاه‌ها به سمت آنها باشد حتی در زمان مرگ. حتی بعد از مردن هم برای آدم‌هایی مثل ما مهم است که توجه دیگران را به خودمان جلب کنیم. اصلاً خودکشی چه چیزی غیر از این دارد به جز آن فارغ‌شدن از هر چیزی که اذیت می‌کند؟

مردن زیر برج آزادی دهن‌کجی مستقیمی به تهران هم هست. این شهر پر افاده و مظلوم‌نما که همه ما را بدبخت کرد. در زیباترین و فرح‌بخش‌ترین جای تهران مردن مثل این می‌ماند که با لگد به تخم‌هایش بکوبیم و بعد از دور بایستیم و از به خود پیچیدنش و درد کشیدنش لذت ببریم. عجیب است که برج هم انگار پایش را باز کرده که کسی بزند به تخم‌هایش و بعد به صورت دراماتیکی، آرام و مردانه و باوقار سقوط کند.

آنهایی که اسم آنجا را آزادی گذاشتند هم لابد به این چیزها فکر کرده‌اند و گرنه چرا باید نام جایی را که قرار است به اسارت بگیرند آزادی بگذارند. البته که این نوع نامگذاری‌ها فیتیش این جور آدم‌هاست. از آزادی به انقلاب و از آنجا به سعادت‌آباد و از آنجا به مهرآباد و از آنجا به یاخچی‌آباد و این جور چیزها راه می‌کشند تا همه مفاهیم را از معنا تهی کنند. آنها نه فقط زندگی را که نام‌ها را هم از شادی نهفته در درونشان و از معنایی که با خود حمل می‌کنند تهی می‌کنند. آنها آن‌قدر مریضند که به خودشان هم رحم نمی‌کنند و حتی چیزهایی را که خودشان ساخته‌اند نابود می‌کنند. اتوبان همت را تبدیل می‌کنند به دردناک‌ترین جایی که تجربه زندگی در تهران را می‌شود در ترافیک بی‌مانندش تجربه کرد. در ام‌القری، خیابان بهشتی را درست کنار مصلی تبدیل به جایی می‌کنند که سرمایه‌داری با آن نمایشگاه‌های ماشین مجللش به بی‌محاباترین حالت ممکن توی صورتت تف می‌کند. توی خیابان طالقانی از سفارت کشورهای دیگر بالا می‌روند. توی خیابان آزادی آدم‌ها را اسیر خود می‌کنند. توی خیابان انقلاب مردم را با گلوله می‌کشند. هیچ چیز از دست

این‌ها در امان نیست و کسی هم انتظاری بیشتر از این ندارد. فردا می‌روم و به همه این‌ها پایان می‌دهم. حالا فقط باید بخوابم، فقط باید بخوابم.

e-Book

A Tribunal For Freedom by Hamidreza Ebrahimzadeh

A novel.

Copyright © Nogaam publishing 2024

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information: contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2024 by Nogaam

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-909641-95-2

www.nogaam.com

A Tribunal For Freedom

A Novel By

Hamidreza Ebrahimzadeh



Published in London, 2024
Nogaam publishing
www.nogaam.com